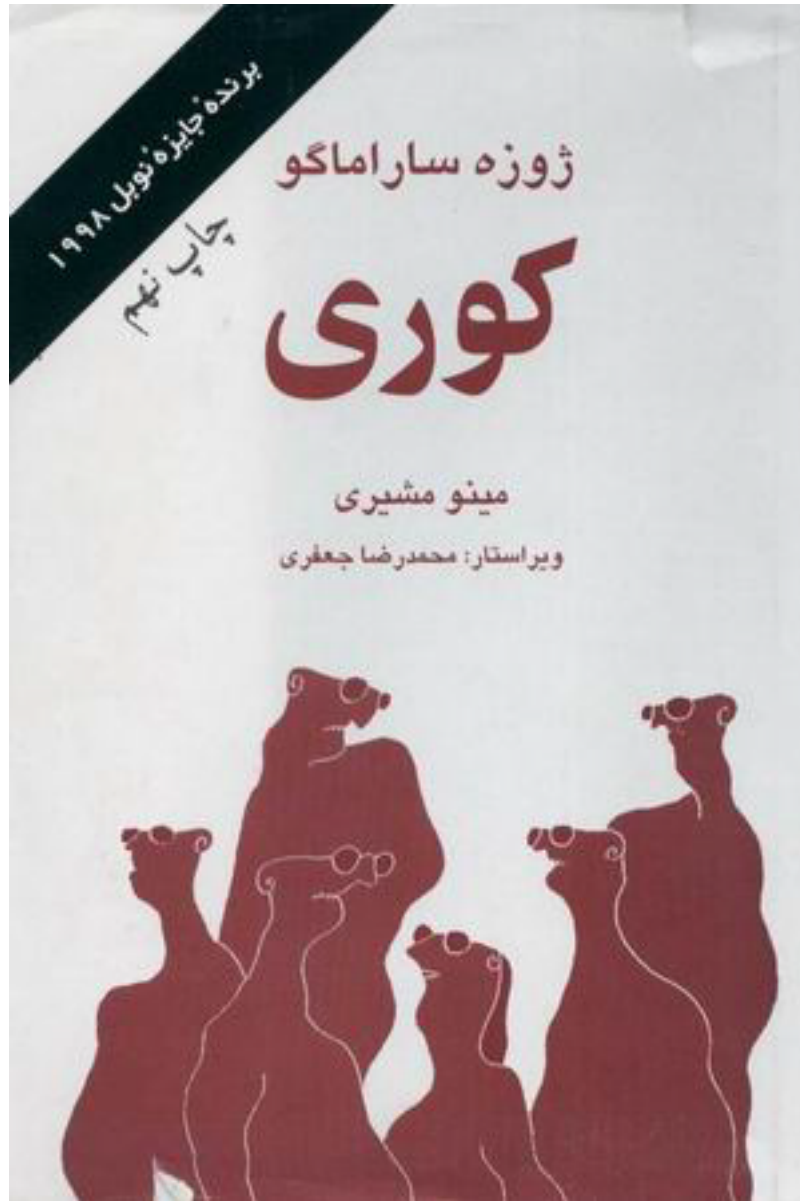


بسم الله الرحمن الرحيم



(تهران، نشر علم، ۱۳۷۸)



درباره‌ی مترجم

مینو مشیری، متولد تهران، تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ی زاندارک و تحصیلات متوسطه و دانشگاهی را در انگلستان گذراند و داری فوق‌لیسانس در زبان و ادبیات انگلیسی و فوق‌لیسانس در زبان و ادبیات فرانسه (قرن هیجدهم، عصر روشن‌گری) از دانشگاه Exeter است. مینو مشیری مقالات متعددی به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسه در نشریات گوناگون داخل و خارج از کشور به چاپ رسانیده و ترجمه‌های گوناگونی از انگلیسی و فرانسه به فارسی و بالعکس انجام داده است. از جمله رمان *باغ بلور*، فیلم‌نامه‌ی *سیب* و تعدادی دیگر از آثار محسن مخملباف را از فارسی به انگلیسی و فرانسه برگردانده است. *گوستاو فلوبر*، *گابریل گارسیا مارکز*، *الکساندر سولژنیتسین* و *برنارد شا* در مجموعه‌ی «نسل قلم» از ترجمه‌های ایشان است. همچنین آثاری از دیکنز، بالزاک، ایبسن و عصر بی‌گناهی از ایدیت وارتن را جمله‌ی ترجمه‌های او به فارسی است.

مقدمه‌ی مترجم

«کوری» یک رمان خاص است؛ یک اثر تمثیلی، بیرون از حصار زمان و مکان؛ یک رمان معترضانه‌ی اجتماعی - سیاسی، که آشفتگی اجتماع و انسان‌های سردرگم را در دایره‌ی افکار خویش و مناسبات اجتماعی تصویر می‌کند. ساراماگو تأکید بر این حقیقت دارد که اعمال انسانی در «موقعیت» معنا می‌شود و ملاک مطلق برای قضاوت وجود ندارد. زیرا موقعیت انسان ثابت نیست و در تحول دائمی است. در یک کلام ساده، دغدغه‌ی عمده‌ی ذهن ساراماگو در این رمان فلسفی، مسأله‌ی سرگشتگی انسان معاصر یا «انسان در موقعیت» است که از خلال ابعاد و لایه‌های مختلف و واکنش‌های آنان بررسی می‌شود. از دیگر مایه‌های اصلی رمان، نقد خشونت و میلیتاریسم، اطاعت کورکورانه، دیکتاتوری، و سیر تاریخی و فراگیر بودن آن است.

در شهری که اپیدمی وحشت‌ناک کوری - نه کوری سیاه و تاریک، که کوری سفید و تاب‌ناک - شیوع پیدا می‌کند و نمی‌دانیم کجاست و می‌تواند هر جایی باشد، خیابان‌ها نام ندارند. شخصیت‌های رمان نیز نام ندارند: دکتر، زن دکتر، دختری که عینک دودی داشت، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، پسرک لوچ... سبک و ساختار دشوار رمان، پس از چند صفحه، جاذبه‌ای استثنایی پیدا می‌کند. نقطه‌گذاری متن متعارف نیست. اما در ترجمه، تا حد امکان، سبک نویسنده رعایت شده است. نثر موجز در خلال پاراگراف‌های طولانی، پیچیدگی‌های روح انسان و مشکلات غامض زندگی را تداعی می‌کند.

کوری مورد نظر ساراماگو، کوری معنوی است. سازمان‌دهی و قانون‌مندی و رفتار عاقلانه‌ی خود، به نوعی آغاز بینایی است. ساراماگو کلام پیچیده و چندپهلویش را در دهان تک‌تک شخصیت‌های کتاب، و مخصوصاً در پایان، در دهان زن دکتر گذاشته است: «چرا ما کور شدیم، نمی‌دانم. شاید روزی بفهمیم. می‌خواهی عقیده‌ی مرا بدانی؟ بله، بگو، فکر نمی‌کنم ما کور شدیم. فکر می‌کنم ما کور هستیم. کور، اما بینا. کورهایی که می‌توانند ببینند، اما نمی‌بینند.»

ساراماگو در «کوری»، تعهد و باور عمیق خود را به عدالت اجتماعی، احترام به خرد و عقل سلیم، همراه با تزکیه‌ی روح و جسم که تنها راه ضمانت پایدار ماندن هر جامعه‌ای است، در غالب یک رمان هنرمندانه و شگفت‌انگیز به ما ارمغان می‌دهد.

«کوری» در سال ۱۹۹۵ منتشر شد. ساراماگو می‌گوید: «این، کوری واقعی نیست؛ تمثیلی است. کور شدن عقل و فهم انسان است. ما انسان‌ها عقل داریم و عاقلانه رفتار نمی‌کنیم...»

* * *

ژوزه ساراماگو، نویسنده‌ی پرتغالی، که بارها نامزد جایزه‌ی نوبل ادبیات شده بود، سرانجام و دیرهنگام - در سن ۷۶ سالگی - موفق شد در سال ۱۹۹۸ این جایزه را از آن خود و کشورش کند. آثار این رمان‌نویس و شاعر، که به عبارتی رئالیسم جادویی را با انتقادات گزنده‌ی سیاسی می‌آمیزد، به ۲۵ زبان ترجمه شده است. او بی‌تردید، نام‌دارترین شخصیت ادبی پرتغال و نخستین نویسنده از این کشور ۱۰ میلیونی است که به معتبرترین جایزه‌ی ادبی جهان دست یافت. زبان پرتغالی، به‌جز کشور پرتغال، در برزیل و در ۵ مستعمره‌ی سابق پرتغال در افریقا، یا به عبارت دیگر توسط ۱۸۰ میلیون نفر در جهان تکلم می‌شود. اهدای جایزه به ساراماگو، به بیانی تکریم زبان پرتغالی و وارد کردن این زبان و فرهنگ، به جریان جهانی فرهنگ و ادبیات است.

ساراماگو در سال ۱۹۲۲، در نزدیکی لیسبون، در خانواده‌ای تنگ‌دست به دنیا آمد و به دلیل فقط نتوانست تحصیلات دانشگاهی‌اش را به پایان رساند. در یک آهن‌گری به کار مشغول شد تا بتواند به طور پاره‌وقت به درسش ادامه دهد.

ساراماگو نخستین رمانش، «کشور گناه»، را در سال ۱۹۴۷ نوشت. اما ۳۵ سال انتظار کشید تا سرانجام موفقیت ادبی و شهرت، در سال ۱۹۸۲، با انتشار رمان «بالتازار و بلیومندا» به سراغش بیاید. این رمان، داستانی تخیلی است که به دوران «تفتیش عقاید» مربوط می‌شود و ستیز میان کلیسا و مردم، یا در واقع، میان فرد و حکومت را، که از درون‌مایه‌های مورد علاقه‌ی ساراماگو است، به تصویر می‌کشد. فدریکو فلینی، فیلم‌ساز مشهور ایتالیایی، این رمان را از بهترین کتاب‌هایی که خوانده است نامید.

در طی دیکتاتوری ۴۱ ساله‌ی سالازار در پرتغال بود که ساراماگو به حزب کمونیست پیوست و هر چند هنوز بر سر عقایدش باقی است، گفته است که ادبیات را در خدمت ایدئولوژی به کار نمی‌گیرد.

در رمان «سال‌گرد مرگ ریکادو ریس» (۱۹۸۴)، که داستانی سورئالیستی درباره‌ی یک پزشک شاعر، و به قدرت رسیدن فاشیسم در سال ۱۹۳۶ است، ساراماگو در واقع از هموطنان پرتغالی‌اش به خاطر سکوت و سکونشان در دوران دیکتاتوری سالازار انتقاد می‌کند.

ساراماگو تاریخ و باورهای کشورش پرتغال را همواره با دیدی انتقادی نگریسته است. به گفته‌ی پروفیسور کارلوس ریس، استاد ادبیات دانشگاه

Coimbra، «او به روی دادها و قهرمانان گذشته‌ی پرتغال می‌نگرد و نشان می‌دهد که رمان قادر است تاریخ را بازنویسی، و ثابت کند که تنها تفسیر، فقط یک متن رسمی تاریخ نیست.»

سیک شاعرانه‌ی ساراماگو، که تخیل و تاریخ و انتقاد از سرکوب سیاسی و فقر را با هم می‌آمیزد، موجب شده است که او را به نویسندگان امریکای لاتین، به ویژه گابریل گارسیا مارکز تشبیه کنند. اما ساراماگو منکر این شباعت است و می‌گوید بیش‌تر از سروانتس و گوگول تأثیر پذیرفته است. او بر این باور است که ادبیات اروپا، نیازی به تقلید از ادبیات امریکای لاتین ندارد و هر کشوری می‌تواند از بطن فرهنگش به رئالیسم جادویی خاص خود دست یابد. و هستند منتقدان سرشناسی که آثار ساراماگو را بیش از حد روشن‌فکرانه می‌دانند و معتقدند که آثارش با آثار ادبی امریکای لاتین، قابل قیاس نیست. عقاید بحث‌انگیز و طرز فکر ساراماگو، اغلب با حکومت و افکار عمومی کشورش در تضاد و تقابل بوده است.

اثر جنجالی ساراماگو، «انجیل به روایت عیسی مسیح» بود که در سال ۱۹۹۲ منتشر گردید. وزیر کشور وقت پرتغال، آن‌چنان از این رمان برآشفست که نام ساراماگو را از فهرست نامزدهای «جایزه‌ی ادبی اروپا» حذف کرد و گفت این رمان، توهین به کاتولیک‌های پرتغال است و موجب تفکر تفرقه‌افکنی در کشور شده است. ساراماگو نیز به نشانه‌ی اعتراض، با همسر اسپانیایی‌اش پرتغال را ترک گفت و به لانساروت، جزیره‌ای آتشفشانی از جزایر قناری، به تبعیدی خودخواسته رفت.

ساراماگو هرگز به دنیال شهرتی که جوایز مختلف به همراه می‌آورد، نبوده و صراحت لهجه‌اش گاه برخوردی توصیف شده است. «من آدم شکاک و نجوشی هستم و قربان صدقه‌ی کسی نمی‌روم. نمی‌توانم لبخند بزنم، دوره بیافتم، و اشخاص را در آغوش بغشارم و برای خودم دوست بتراشم.»

فرهنگستان سوئد با ستایش از ساراماگو، و اعلام اهدای جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۹۸ به وی، گفت: «آثار ساراماگو با تمثیل‌های ملهم از تخیل و شفقت و طعنه، ما را بی‌وقفه وادار به ادراک یک واقعیت فرّار و مبهم می‌کند.»

مینو مشیری

کوری

چراغ زرد کهربایی روشن شد. دو اتومبیلی که جلوتر از بقیه بودند، پیش از قرمز شدن چراغ، تند کردند. در خطکشی عابر پیاده، چراغ مرد سبز روشن شد. مردمی که منتظر ایستاده بودند، قدم‌زنان از روی خط‌های سفید در آسفالت سیاه گذشتند و به آن طرف خیابان رفتند. راننده‌ها بی‌صبرانه کلاچ را زیر پا فشار می‌دادند و ماشین‌ها، حاضریراق، مثل اسب‌هایی بی‌قرار که در انتظار ضربه‌ی شلاق باشند، عقب و جلو می‌رفتند. عابری از عرض خیابان رد شده‌اند اما چراغی که باید به ماشین‌ها اجازه‌ی حرکت بدهد، هنوز چند ثانیه‌ای معطل می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند کافی است این معطلی به ظاهر ناچیز در هزاران چراغ راهنمایی موجود در شهر و تعویض پیاپی سه‌رنگ آن‌ها ضرب شود تا یکی از جدی‌ترین علل تنگ‌راه، یا راه‌بندان باشد، که اصطلاح رایج‌تری است.

بالآخره چراغ سبز شد. ماشین‌ها مثل برق راه افتادند. اما آن وقت بود که معلوم شد همه‌شان مثل هم تیز و فرز نیستند. ماشینی که اول خط وسط ایستاده، تکان نمی‌خورد. لابد عیبی پیدا کرده، پدال گاز در رفته، دنده گیر کرده، جلوبندی عیب کرده، ترمز قفل کرده، برق اشکال پیدا کرده، یا البته خیلی ساده، بنزین تمام کرده. این چیزها تازگی ندارد. گروه بعدی عابری، که پشت خطکشی جمع شده‌اند، می‌بینند که راننده‌ی ماشین ایستاده، از پشت شیشه‌ی جلو دست‌هایش را تکان می‌دهد و ماشین‌ها پشت سر، بی‌امان بوق می‌زنند. هنوز چیزی نگذشته، چند راننده از ماشین‌ها پیاده شدند که ماشین وامانده را به گوشه‌ای هل بدهند تا راه بند نیاید. با عصبانیت به پنجره‌های بسته‌ی ماشین مشت می‌کوبند. مرد توی ماشین به طرفشان سر می‌گرداند. اول به یک طرف، و بعد به طرف دیگر. معلوم است که با داد و فریاد چیزی می‌گوید. از حرکات دهانش پیداست که چند کلمه را تکرار می‌کند. نه یک کلمه، سه کلمه، که وقتی بالآخره یک نفر در ماشین را باز می‌کند، مفهوم‌تر می‌شود، من کور شده‌ام.

مگر کسی باور می‌کند. یک نگاه که بیاندازی چشم‌های مرد را سالم می‌بینی، نی‌نی‌شان می‌درخشد و برق می‌زند، سفیده‌شان سفید و صلب است، مثل چینی. چشم‌ها باز باز، پوست صورت چروک چروک، ابروها ناگهان گره افتاده، هر کسی می‌داند که همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد در درونش غوغاست. با یک حرکت سریع آنچه در دیدرس بود توی مشت‌های گره کرده‌ی مرد ناپدید می‌شود، انگار سعی می‌کند آخرین تصویری را که دیده در ذهنش نگه دارد، نور گرد چراغ راهنمایی. وقتی چند نفر کمکش کردند تا از ماشین پیاده شود، با ناامیدی گفت من کور شده‌ام، من کور شده‌ام، و اشکش درخشش چشم‌هایی

را که مدعی بود مرده‌اند بیش‌تر می‌کرد. زنی گفت این چیزها پیش می‌آید، ولی رد می‌شود، خاطرات جمع، گاهی مال اعصاب است. چراغ راهنمایی دوباره عوض شده بود، چند عابر فضول دور جمع حلقه زده بودند و راننده‌های پشت سر که نمی‌دانستند قضیه چیست، اعتراض می‌کردند که هر خبری شده باشد این همه الم‌رشنگه ندارد، یک تضاد معمولی، یک چراغ شکسته، یک سپر غر شده، فریاد می‌زنند پلیس خبر کنید و این ابوقراضه را از سر راه کنار بزنید. مرد کور التماس می‌کرد خواهش می‌کنم، یک نفر مرا ببرد خانه. زنی که نظر داده بود قضیه مال اعصاب است می‌گفت باید آمبولانس خبر کرد و مرد را به بیمارستان برد، اما مرد کور زیر بار نمی‌رفت، لازم نبود، فقط می‌خواست یک نفر او را تا در ورودی ساختمان محل سکونتش ببرد. همین نزدیکی‌هاست و بزرگ‌ترین لطفی که در حق من می‌توانید بکنید همین است. یکی پرسید پس ماشین چه می‌شود. صدای دیگری گفت سویچ به ماشین است، ببریدش به پیاده‌رو. صدای سومی بلند شد که لازم نیست، ماشین با من، این بابا را می‌رسانم به خانه‌اش. زمزمه‌ی تأیید بلند شد. مرد کور حس کرد یک نفر بازویش را گرفته، همان صدا می‌گفت بیا، با من بیا. او را در صندلی جلو کنار راننده نشاندند و کمر بند ایمنی‌اش را بستند. هنوز گریه می‌کرد و زیر لب می‌گفت نمی‌توانم بینم، نمی‌توانم بینم. مرد پرسید بگو بینم خانه‌ات کجاست. چهره‌های کنجکاو از پشت شیشه‌های ماشین آن دو را می‌پاییدند و برای خبر تازه حرص می‌زدند. مرد کور دست‌ها را به طرف چشم‌هایش برد و با ایما و اشاره گفت هیچی، انگار توی مه گیر کرده باشم یا افتاده باشم توی یک دریا شیر. مرد دیگر گفت اما کوری که این‌جوری نیست، می‌گویند کوری سیاه است، خب من همه‌چیز را سفید می‌بینم، شاید آن زنکه راست می‌گفت، شاید مال اعصاب باشد، اعصاب نگو بلا بگو، داری به من می‌گویی، مصیبت است، بله، چه مصیبتی، لطفاً بگو خانه‌ات کجاست، و در همین وقت موتور ماشین روشن شد. مرد کور با لکنت نشانی‌اش را داد، انگار کوری حافظه‌اش را ضعیف کرده بود، بعد گفت نمی‌دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم، و دیگری جواب داد خواهش می‌کنم حرفش را هم زن، امروز نوبت توست، فردا نوبت من، آدم از فردا چه خبر دارد، راست می‌گویند، امروز صبح که از خانه درآمدم، کی فکرش را می‌کرد هم‌چو بلایی بناست به سرم بیاید. متعجب بود که چرا هنوز ایستاده‌اند، پرسید چرا راه نمی‌افتیم، دیگری جواب داد چراغ هنوز قرمز است. از این به بعد مرد کور دیگر نخواهد دانست کی چراغ قرمز است.

همان طور که مرد کور گفته بود، منزلش همان نزدیکی بود. اما پیاده‌روها پر از ماشین بود، نمی‌شد پارک کرد و مجبور شدند در یکی از کوچه‌های فرعی جایی دست و پا کنند. پیاده‌رو باریک بود و در سمت سرنشین جلو در یک وجبی دیوار قرار می‌گرفت، این بود که مرد کور برای این که مجبور نشود خود را از این صندلی

به آن صندلی بکشاند و به ترمز و فرمان گیر کند، پیش از پارک کردن از ماشین پیاده شد. وقتی وسط کوچه تنها ماند، حس کرد زمین زیر پایش سست شده، سعی کرد بر ترسی که در درونش قوت می‌گرفت غلبه کند. دست‌هایش را با عصبانیت جلوی صورت تکان‌تکان داد، انگار در همان دریای شیری که گفته بود شنا می‌کرد، دهانش را برای فریاد کمک باز کرده بود که در آخرین لحظه احساس کرد دست آن مرد به ملایمت بازویش را لمس می‌کند، آرام باش، هوات را دارم. آهسته راه افتادند، مرد کور از ترس افتادن پا به زمین می‌کشید اما همین باعث شد که روی سطح ناهموار پیاده‌رو سکندری برود. آن یکی آهسته گفت حوصله کن، الان می‌رسیم، و کمی بعد پرسید کسی منزل هست مواظبت باشد، و مرد کور جواب داد نمی‌دانم، زنم هنوز نباید از سر کار برگشته باشد، اتفاقاً من هم امروز زودتر دست از کار کشیدم و این بلا به سرم آمد. خاطرات جمع، چیز مهمی نیست. من که هیچ‌وقت نشنیده‌ام کسی یک‌دفعه کور بشود. مرا بگو که چه فخری می‌فروختم که عینک هم لازم ندارم، خب دیگر، این‌جوری‌ست. به ورودی ساختمان رسیده بودند، دو زن هم‌محل با کنجکاو به همسایه‌شان که مردی بازویش را گرفته بود و راه را نشانش می‌داد زل زدند اما به فکر هیچ‌کدامشان نرسید بپرسند مگر چیزی در چشمتان رفته، نه آن‌ها به فکرشان رسید و نه مرد می‌توانست جواب دهد بله، یک دریا شیر. داخل ساختمان که شدند، مرد کور گفت خیلی ممنون، ببخشید که این همه زحمت دادم، حالا دیگر خودم می‌توانم از عهده بریایم، معذرت لازم نیست، بگذار تا بالا برسانمت، اگر این‌جا ولت کنم دلم آرام نمی‌گیرد. با مختصری اشکال وارد آسانسور تنگ و باریک شدند. طبقه‌ی چندم هستید، طبقه‌ی سوم، حقیقتاً مدیون شما هستم، لازم نیست از من تشکر کنی، امروز نوبت توست، بله، حق با شماست، ممکن است فردا نوبت شما باشد. آسانسور ایستاد، بیرون آمدند، مایلی کمکم در خانه را باز کنی، ممنونم، فکر می‌کنم بتوانم خودم باز کنم. از جیبش دسته‌کلید کوچکی بیرون آورد، دندان‌های کلیدها را یکی یکی لکس کرد و گفت باید این یکی باشد، با سر انگشتان دست چپس سوراخ کلید را پیدا کرد و خواست در را باز کند. این که نیست، اجازه بده ببینم، کمک می‌کنم. با کلید سوم در باز شد. مرد کور با صدای بلند پرسید خانه هستی، کسی جواب نداد و او گفت همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم زنم هنوز نیامده. دست‌ها را به جلو دراز کرد و کورمال کورمال در راهرو راه افتاد، بعد با احتیاط برکشت و سرش را به سمتی چرخاند که حساب می‌کرد مرد در آن‌جا باشد و گفت چه‌طور از شما تشکر کنم، مرد نیکوکار گفت تشکر ندارد، وظیفه‌ام بود، و بعد گفت می‌خواهی کمکم بنشینم و پیشت بمانم تا زنت برگردد. این همه شور و حرارت ناگهان مرد کور را مشکوک کرد، معلوم بود نمی‌خواهد غریبه‌ای را به خانه‌اش راه بدهد، از کجا معلوم که غریبه همین الان نقشه نداشته باشد دست و پای مرد کور بی‌دفاع را ببندد و یک

چیزی در دهانش بتپاند و بعد هم مال و منالش را ببرد گفت لازم نیست، خواهش دارم خودتان را به زحمت نیاندازید، من خوبم، و ضمن این که در را آهسته می‌بست، تکرار کرد لازم نیست، لازم نیست.

با صدای پایین رفتن آسانسور نفس راحتی کشید. با یک حرکت غیر ارادی، و فراموش کردن وضع خودش، سرپوش روزنه‌ی پشت در را کنار زد تا بیرون را نگاه کند. انگار در آن طرف در یک دیوار سفید بود. می‌توانست تماس قاب آهنی را با ابرویش حس کند، مژه‌هایش به عدسی کوچک مالیده می‌شد، اما بیرون را نمی‌توانست ببیند، سفیدی مطلق همه‌چیز را پوشانده بود. می‌دانست در خانه‌ی خودش است، بو، حال و هوا، و سکوت خانه را شناخت، می‌توانست تک‌تک اشیاء خانه را لمس کند و تشخیص دهد، اما در عین حال مثل این بود که همه‌چیز در ابعاد غریبی حل می‌شد، بی‌سمت و سو و اوج، بی‌شمال و جنوب، بی‌پایین و بالا. در کودکی، مثل بیش‌تر مردم، ادای کور بودن را درآورده بود، و پس از پنج دقیقه چشم بستن، به این نتیجه رسیده بود که کوری، که بدون شک مصیبت وحشت‌ناکی است، شاید نسبتاً قابل تحمل باشد اگر قریانی بخت‌برگشته بتواند حافظه‌اش را به حد کافی حفظ کند، نه فقط در مورد رنگ‌ها بل که در مورد شکل و سطح و ریخت و جنس اشیاء، البته با این پیش‌فرض که کور مادرزاد نباشد. حتی فکر کرده بود که ظلمت زندگی کورها چیزی نیست جز نبودن نور، و آنچه کوری می‌نامیم فقط ظاهر مردم و اشیاء را پنهان می‌کند و آن‌ها را در پشت این پرده‌ی سیاه صیحی و سالم نگه می‌دارد. حالا، برعکس، خودش در یک سفیدی غرق بود و این سفیدی آنقدر واضح و مطلق بود که نه فقط رنگ‌ها، بل که اشیاء و اشخاص را هم به جای آن که در خود جذب کند، می‌بلعید و آن‌ها را دوچندان نامرئی می‌کرد.

وقتی که مرد کور به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، با تمام احتیاطی که به خرج داد و دست نامطمئنی به دیوار کشید، با آن که انتظار نداشت چیزی جلوی پایش سبز شود، یک گلدان گل را روی زمین واژگون کرد و شکست. چنین گلدانی را به یاد نداشت، شاید زنش قبل از رفتن به سر کار آن را این‌جا گذاشته بود و خیال داشت بعداً جای مناسب‌تری برایش پیدا کند. دولا شد تا خسارت را تخمین بزند. آب کف اتاق واکس‌خورده جاری بود. سعی کرد گل‌ها را جمع کند و در فکر گلدان شکسته نبود، یک تکه شیشه‌ی بلند و تیز انگشتش را برید، و با شروع درد، اشک کودکانی عجز به چشم‌هایش دوید، در وسط آپارتمان که با نزدیک شدن غروب، تاریک می‌شد، سفیدی کورش کرده بود. گل‌ها را محکم در دست گرفته بود و احساس می‌کرد از انگشتش خون می‌آید، به پهلو چرخید و دستمالش را از جیب درآورد و هر طور بود دور انگشتش بست. بعد، کورمال کورمال و تلو تلو خوران، با احتیاط کامل که مبادا پایش به فرش بگیرد، مبل و

صندلی‌ها را دور زد تا خودش را به کانپه‌ای برساند که با زنش روی آن می‌نشستند و تلویزیون تماشا می‌کردند. نشست، گل‌ها را روی زانویش گذاشت، و با دقت بسیار، دستمال را از دور انگشتش باز کرد. خون دستش نوچ بود، نگران شد، فکر می‌کرد چون نمی‌تواند ببیند، خونش تبدیل به ماده‌ای بی‌رنگ و چسب‌ناک شده، چیزی بیگانه که در هر حال مال خودش بود، اما به خطری شباهت داشت که خودش علیه خودش ایجاد کرده بود. خیلی آهسته، با دست سالمش سعی کرد آرام آرام محل فرو رفتن خرده شیشه را که مثل یک خنجر ظریف تیز بود، پیدا کند، و با نزدیک کردن ناخن‌های سبابه و شست، آن را کاملاً بیرون بکشد. دستمال را دوباره دور انگشت زخمی‌اش پیچید، این دفعه سفت‌تر تا خون بند بیاید، بعد، خسته و ناتوان، به پشتی کانپه تکیه داد. بر خلاف حکم عقل و منطق که در لحظات خاص تشویش یا یأس، اعصاب بیدار و هوشیار می‌طلبید، بعد از لحظه‌ای، در نتیجه‌ی یکی از واکنش‌های انفعالی رایج بدن، دچار نوعی رخوت شد، و این رخوت بیش‌تر شبیه به خواب‌آلودگی و به همان سنگینی بود. بلافاصله خواب دید ادای کور بودن را در می‌آورد، خواب دید مدام پلک می‌زند، و هر بار، انگار از سفر بازگشته باشد، تمام شکل‌ها و رنگ‌هایی که در دنیا دیده بود و می‌شناخت، ثابت و بدون تغییر، در انتظارش بود. با وجود این احساس امیدوار کننده، احساس گنگ و آزاردهنده‌ی شک و تردید را هم داشت، شاید این خواب، خیالی بیش نبود، توهمی که دیر یا زود باید از آن بیرون بیاید بدون این که بداند چه واقعیتی در انتظار اوست. بعد، در حالت نیمه‌هوشیار که انسان می‌خواهد بیدار شود، خیلی جدی، البته اگر این کلام در چند ثانیه‌ای که این حال خستگی طول می‌کشد معنا داشته باشد، خیلی جدی فکر کرد که عاقلانه نیست در این وضع متزلزل بماند، بیدار شوم، بیدار نشوم، بیدار شوم، بیدار نشوم، بالأخره لحظه‌ای می‌رسد که چاره‌ای جز خطر کردن نیست، من این‌جا چه می‌کنم، با این گل‌ها روی زانو، با این چشم‌های بسته که انگار می‌ترسم بازشان کنم، آن‌جا چه می‌کنی، چرا گل‌ها را روی زانوت گذاشتی خوابیدی، زنش بود که می‌پرسید.

زن منتظر جواب نماند. با نیش و کنایه تکه‌های شکسته‌ی گلدان را برداشت و کف زمین را خشک کرد، و در تمام مدت با عصانیت و بی‌پروا غرولند می‌کرد، می‌توانستی خودت ترتیب این ریخت و پاش را بدهی، نه این که بگیری بخوابی و اصلاً اهمیتی ندهی. مرد چیزی نگفت و چشم‌هایش را زیر پلک‌های به هم فشرده‌اش قایم کرد، ناگهان فکری بی‌قرارش کرد، از خودش پرسید اگر چشم‌هایم را باز کنم و بتوانم ببینم چی، و هیجان و دلهره‌ی امید و وجودش را فرا گرفت. زن نزدیک شد، دستمال خونی را که دید عصانیتش آن‌آ فروکش کرد، دل‌سوزانه گفت طفلکی، چرا این‌جوری شد، پانسما سر هم بندی را باز کرد. در آن هنگام مرد از جان و دل خواست زنش را که مقابلش زانو زده ببیند، همان

جایی که می‌دانست زنش هست، و بعد، با اطمینان از این که او را نخواهد دید، چشم‌هایش را باز کرد. زن با لبخندی گفت پس بالأخره بیدار شدی، خواب‌آلود من. سکوت شد و مرد گفت من کورم، نمی‌توانم ببینم. کاسه‌ی صبر زن لبریز شد، دست از این بازی‌های احمقانه بردار، بعضی چیزها شوخی‌بردار نیست، چه قدر دلم می‌خواست شوخی باشد، اما من حقیقتاً کورم، هیچ‌چیزی را نمی‌توانم ببینم، خواهش می‌کنم، مرا نترسان، به من نگاه کن، این‌جا، من این‌جام، چراغ روشن است، می‌دانم این‌جایی، صدايت را می‌شنوم، می‌توانم لمست کنم، می‌توانم تصور کنم که چراغ را روشن کرده‌ای، اما من کورم. زن به گریه افتاد، خود را به او آویخت، نه، بگو که راست نیست. گل‌ها روی زمین و روی دستمال خون‌آلود افتاده بود، از انگشت زخمی دوباره خون می‌آمد، و مرد انگار که با کلمات دیگری بخواهد مقصودش را بگوید، زیر لب گفت تازه، این که چیزی نیست، من همه‌چیز را سفید می‌بینم، و لبخندی افسرده زد. زن کنار او نشست، در آغوشش گرفت، پیشانی و صورت و چشم‌هایش را آرام بوسید، خاطر جمع باش، خوب می‌شوی، تو که ناخوش نبودی، هیچ‌کس یک‌دفعه کور نمی‌شود، شاید، بگو چه شد، چه احساسی داشتی، کی، کجا، نه، الآن نگو، صبر کن، اول از همه باید برویم پیش چشم‌پزشک، کسی به فکر می‌رسد، متأسفانه نه، ما هیچ‌کداممان عینکی نیستیم، چه‌طور است ببرمت بیمارستان، خیال نمی‌کنم اورژانس برای کوری بخشی داشته باشد، حق با توست، شاید بهتر باشد یک‌راست پهلوی چشم‌پزشک برویم، از راهنمای تلفن دکتری پیدا می‌کنم که مطبش در همین نزدیکی باشد. از جا بلند شد، هنوز به سؤال‌اتش ادامه می‌داد، فرقی نکرده است، مرد جواب داد ابداً، دقت کن، چراغ را خاموش می‌کنم بعد بگو، حالا، هیچی، یعنی چه که هیچی، یعنی هیچی، مدام سفیدی می‌بینم، درست مثل این که شب وجود ندارد.

صدای ورق خوردن سریع راهنمای تلفن را می‌شنید، زنش فین فین می‌کرد تا جلوی اشکش را بگیرد، آه می‌کشید، و بالأخره گفت این یکی خوب است، امیدوارم وقت داشته باشد ما را ببیند. نمره‌ای گرفت، پرسید که آیا آن‌جا مطب است، آیا دکتر هست، آیا می‌تواند با او حرف بزند، نه، نه، دکتر مرا نمی‌شناسد اما قضیه خیلی اضطراری است، بله، خواهش می‌کنم، می‌فهمم، پس مسأله را به شما می‌گویم، اما از شما خواهش می‌کنم حرف‌هایم را دقیقاً به دکتر بگویید، مطلب این است که شوهرم یک‌دفعه کور شده، بله، بله، کاملاً ناگهانی، نه، نه، از مریض‌های دکتر نیست، شوهرم در عمرش عینکی نبوده، دیدش عالی‌ست، مثل من، من هم کاملاً خوب می‌بینم، آه، خیلی ممنون، منتظر می‌مانم، منتظر می‌مانم، بله دکتر، یک‌دفعه، می‌گویند همه‌چیز را سفید می‌بیند، اصلاً نمی‌دانم چه شده، وقت نکردم ازش بپرسم، همین الآن به خانه رسیده‌ام و او را به این حال می‌بینم، می‌خواهید از خودش بپرسم، آه، خیلی ممنونم دکتر، الآن

می‌آییم، همین الان. مرد کور از جا بلند شد، زنش گفت صبر کن، بگذار اول به این انگشت برسم، چند لحظه ناپدید شد، با یک شیشه آب‌اکسیژنه و یک شیشه ید و پنبه و یک بسته تنزیب پانسماں برگشت. در حین زخم‌بندی پرسید ماشین را کجا گذاشتی، و ناگهان رو به شوهر کرد، اما با این حالت که رانندگی امکان نداشت، یا شاید در خانه ودی که این اتفاق افتاد، نه، توی خیابان پشت چراغ قرمز بودم، یک نفر مرا تا خانه رساند، ماشین توی کوچه‌ی پهلویی است، خیلی خوب، پس برویم پایین، تو دم در صبر کن تا من بروم پیدایش کنم، سوییچ کجاست؟ نمی‌دانم، سوییچ را به من پس نداد، کی، بابایی که مرا به خانه رساند، مرد بود، لابد جایی گذاشته، یک نگاهی دور و طراف می‌کنم، بی‌فایده است، او اصلاً وارد خانه هم نشد، اما بالأخره سوییچ یک جایی باید باشد، حتماً یادش رفته، اشتباهی سوییچ را با خودش برده، همین یکی را کم داشتیم، سوییچ خودت را بردار، سر فرصت پیدایش می‌کنیم، خیلی خوب، برویم، دست مرا بگیر. مرد کور گفت اگر قرار باشد این‌جوری بمانم، به‌تر است بمیرم، خواهش می‌کنم، پرت و پلا نگو، به اندازه‌ی کافی مصیبت داریم، منم که کورم نه تو، نمی‌دانی یعنی چه، دکتر خوبت می‌کند، خاطرت جمع باشد، خاطر من جمع است.

رفتند. پایین، در سراسر زنش چراغ را روشن کرد و آهسته در گوشش گفت همین جا منتظر باش، اگر همسایه‌ها آمدند خیلی عادی با آن‌ها حرف بزن، بگو منتظر منی، هیچ‌کس با دیدن تو نمی‌تواند حدس بزند که نمی‌بینی و تازه لزومی هم ندارد همه‌چیزمان را به مردم بگوییم، خیلی خوب، فقط معطل نکن، زنش به سرعت خارج شد. نه همسایه‌ای آمد و نه همسایه‌ای رفت. مرد کور از روی تجربه می‌دانست که چراغ راه‌پله تا وقتی روشن است که صدای کلید اتوماتیک به گوش می‌رسد، در نتیجه تا سکوت می‌شد، دکمه‌ی برق را فشار می‌داد. نور، این نور خاص، برایش به صدا تبدیل شده بود نمی‌فهمید چرا زنش آن‌قدر طول می‌دهد، کوچه همان نزدیکی بود، در هشتاد نود قدمی، فکر کرد اگر بیش‌تر طولش بدهم دکتر می‌رود. نتوانست بی‌اختیار دست چپش را بالا بیاورد و برای نگاه کردن به ساعتش چشم به زیر ندوزد. انگار که یک درد ناگهانی سراغش آمده باشد لب ورچید، شاکر بود که در آن لحظه همسایه‌ای دور و برش نمی‌پلکد، چون اگر کسی با او حرف می‌زد، جابه‌جا به گریه می‌افتاد. ماشین در خیابان ایستاد. پیش خود گفت بالأخره آمد، اما متوجه شد که صدای موتور ماشین خودش نیست، موتور دیزل است، گفت حتماً یک تاکسی است، و بار دیگر دکمه‌ی برق را فشار داد. زنش آمد، ناراحت و عصبی، این آقای نیکوکار تو، این خدای مروت، ماشین ما را برده، امکان ندارد، حتماً خوب نگشتی، البته که خوب گشتم، من که ناراحتی چشم ندارم، این جمله‌ی آخر بی‌اختیار از دهانش پرید، حرفش را اصلاح کرد، تو گفתי ماشین توی کوچه‌ی پهلویی است، و نیست، مگر این که در کوچه‌ی دیگری گذاشته باشد، نه، نه، مطمئنم توی همین

کوچه پارک بود، خب پس ناپدید شده، پس سوییچ چه شده، ظاهراً از ناراحتی و پریشانی‌ات سوء استفاده کرده و ماشین ما را دزدیده. مرا بگو که نمی‌خواستم وارد آپارتمان بشود مبادا چیزی بلند کند اما اگر پیش من مانده بود تا تو بررسی، نمی‌توانست ماشین را بدزد، حالا برویم، تاکسی منتظر است. به خدا حاضرم یک سال از عمرم را بدهم تا این دزد دغل هم کور شد، به این بلندی حرف زن، و دار و ندارش را دزد بزند، شاید سر و کله‌اش پیدا بشود، عجب، پس تو خیال می‌کنی فردا در می‌زند که از حواس‌پرتی ماشین را برده و آمده معذرت بخواهد و ببیند حالت به‌تر است یا نه.

تا مطب دکتر خاموش ماندند. زن سعی کرد به ماشین دزدیده شده فکر نکند، دست شوهرش را با مهر می‌فشرد، و مرد، که سرش را پایین انداخته بود تا راننده از آیینی جلو چشم‌هایش را نبیند، مدام از خودش می‌پرسید چه‌گونه ممکن است چنین بلایی به سرش آمده باشد، چرا من. هر بار که تاکسی می‌ایستاد صدای ترافیک را می‌شنید، صداهای بلند دیگری را هم می‌شنید، بارها پیش آمده که هنوز خواب باشیم و صداهای بیرون در پرده‌ی ضمیر ناخودآگاهمان که مثل یک ملافه‌ی سفید ما را در خود پیچیده رخنه کند. سر تکان داد، آه کشید، زنش با مهربانی گونه‌اش را نوازش کرد، به این شیوه می‌گفت آرام باش، من پهلویت هستم، و مرد سرش را روی شانه‌ی زنش گذاشت، برایش فرقی نمی‌کرد راننده چه فکر کند، بچگانه اندیشید اگر تو هم در وضع من بودی که دیگر نمی‌توانستی رانندگی کنی، و بدون توجه به پوچی این فکر، به خودش تبریک گفت که با وجود یأسی که دارد هنوز هم می‌تواند منطقی فکر کند. وقتی با کمک محتاطانه‌ی زنش از تاکسی پیاده شد، به نظر آرام می‌رسید، اما وقتی وارد مطب شد تا از سرنوشتش مطلع شود، با نجوایی لرزان از زنش پرسید معلوم نیست با چه حالی از این‌جا بیرون بروم، و انگار که دیگر امیدی نداشته باشد، سر تکان داد.

زنش به منشی دکتر گفت من بودم که نیم ساعت پیش به خاطر حال شوهرم تلفن کردم. و منشی آنها را به اتاق کوچکی برد که چند مریض در انتظار نشسته بودند، پیرمردی با چشم‌بندی سیاه بر یک چشم، پسرکی لوچ، با زنی که لابد مادرش بود، دختری با عینک دودی، دو نفر دیگر که ویژگی بارزی نداشتند، اما کسی که کور باشد نبود، کورها به چشم‌پزشک مراجعه نمی‌کنند. زن شوهرش را برد و روی یک صندلی خالی نشاند، و چون صندلی‌های دیگر پر بود، خودش کنار او ایستاد و آهسته در گوشش گفت باید صبر کنیم. مرد فهمید چرا باید صبر کنند، صدای کسانی را که در اتاق انتظار بودند شنیده بود. حالا نگرانی دیگری به جانس افتاده بود، فکر می‌کرد هر چه دکتر او را دیرتر معاینه کند، کوری‌اش وخیم‌تر و لاعلاج‌تر می‌شود. روی صندلی‌اش وول خورد، بی‌قرار

بود، می‌خواست ناراحتی‌اش را به زنش بگوید، اما در همین وقت در باز شد و منشی دکتر گفت شما دو نفر بفرمایید، بعد رو به سایر مریض‌ها کرد، دستور دکتر است، این آقا در یک وضعیت اضطراری است. مادر پسرک لوچ اعتراض کرد که حق، حق اوست، او اولین نفر بوده و یک ساعت است که منتظر است. سایرین زیر لب از او پشتیبانی کردند، اما هیچ‌کدام، حتی زن معترض، صلاح ندیدند قضیه را کش دهند، مبادا به دکتر بریزد و به خاطر گستاخی‌شان آن‌ها را بیش‌تر منتظر بگذارد، همان‌طور که گاهی پیش می‌آید. پیرمردی که چشم‌بند داشت با لحنی بزرگوارانه گفت بگذارید این مرد بی‌چاره قبل از ما برود، وضعیت از ما خیلی بدتر است. مرد کور حرف او را نشنید، چون وارد مطب دکتر شده بود، و زنش می‌گفت از التفات شما ممنونیم دکتر، آخر شوهرم، و با گفتن این کلمات، مکث کرد، زیرا حقیقتاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، فقط می‌دانست شوهرش کور شده و ماشین‌شان را دزدیده‌اند. دکتر گفت خواهش می‌کنم بنشینید، و خودش رفت تا به مریض کمک کند روی صندلی بنشیند، بعد، با لمس کردن دست مرد کور او را مستقیماً خطاب قرار داد، حالا برایم بگویید چه شده. مرد کور گفت در ماشین، پشت چراغ قرمز نشسته بود که ناگهان دیگر نتوانست چیزی ببیند، گفت که چند نفر به کمکش آمدند، زنی که صدایش پیدا بود مسن است گفته بود شاید از اعصاب باشد، بعد مردی او را به خانه‌اش رسانده بود چون خودش به تنهایی از عهده برنمی‌آمد، همه‌چیز را سفید می‌بینم، دکتر. از دزدیده شدن ماشین حرفی نزد.

دکتر پرسید آیا هرگز در گذشته چنین اتفاقی، یا نظیرش، برای شما پیش آمده، نه دکتر، من عینک هم نمی‌زنم. و گفتید یک‌دفعه این‌طور شدید، بله دکتر، انگار که چراغی خاموش شود، یا شاید بهتر باشد بگویم انگار که چراغی روشن بشود، در چند روز گذشته فرقی در دیدتان احساس نکردید، نه دکتر، آیا سابقه‌ی کوری در خانواده دارید، بین بستگانی که می‌شناسم یا درباره‌شان شنیده‌ام، هیچ‌کس، آیا مرض قند دارید، نه دکتر، سفلیس، نه دکتر، فشار خون بالای عروق یا سلول‌های مغز، مغزش را نمی‌دانم، اما گرفتار بقیه نیستم، ما را در محل کار مرتب معاینه‌ی کامل پزشکی می‌کنند. امروز یا دیروز سرتان محکم به جایی نخورده، نه دکتر، چند سال‌تان است، سی و هشت سال، بسیار خوب، حالا بگذارید چشم‌هایتان را معاینه‌ای بکنیم. مرد کور تا جایی که می‌توانست چشمانش را باز کرد، انگار بخواهد معاینه را برای دکتر آسان کند، اما دکتر بازویش را گرفت و او را پشت دستگاه اسکنر نشانده که با اندکی قدرت تخیل، نمونه‌ی جدید از اتافک کلیسا را تداعی می‌کرد، در این‌جا چشم‌های جای‌گزین کلمات می‌شد، و اقرار گیرنده، می‌توانست مستقیماً درون روح اقرار کننده را ببیند، دکتر گفت چانه‌تان را بگذارید این‌جا، چشم‌ها را باز نگه دارید، تکان نخورید. زن به شوهرش نزدیک شد، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت درست

می‌شود، خاطر جمع باش. دکتر دستگاه دوربین دوچشمی را که در کنار داشت بالا و پایین برد، پیچ‌های دقیقی را با ظرافت پیچاند و معاینه را آغاز کرد. قرینه اشکال نداشت، سفیده‌ی چشم عادی بود، عنبیه سالم بود، شبکیه نقصی نداشت، عدسی مشکلی نداشت، در لکه‌ی زرد چیزی دیده نمی‌شد، عصب بینایی عیب نداشت، در هیچ‌جا ضایعه‌ای نبود. دستگاه را کنار زد، چشم‌هایش را مالید، و بدون این که حرفی بزند، معاینه را از نو شروع کرد، وقتی کارش تمام شد حیرت بر چهره‌اش نقش بسته بود، هیچ اشکالی نمی‌بینم، چشم‌های شما کاملاً سالم‌اند. زن دست‌ها را به نشانه‌ی خوشحالی به هم فشرد و ذوق‌زده فریاد کشید نگفتم، نگفتم، مسأله‌ای نداری. مرد کور بدون توجه به حرف‌های زنش پرسید می‌توانم چانه‌ام را از این‌جا بردارم، دکتر گفت البته، معذرت می‌خواهم، اگر این‌طور که می‌گویید چشم‌هایم سالم‌اند، چرا کورم، فعلاً نمی‌دانم، باید آزمایش‌ها و تجزیه‌های مفصل‌تری انجام دهیم، اکوگرافی، نوار مغزی، فکر می‌کنید ارتباطی به مغز داشته باشد، یکی از احتمالات همین است، اما بعید می‌دانم. با این حال می‌گویید هیچ اشکالی در چشم من نمی‌بینید، همین طور است، چه قدر عجیب، مقصودم این است که اگر شما حقیقتاً کورید، این کوری شما در حال حاضر قابل توجه نیست، مگر در کوری من شک دارید، ابداً، مسأله در غیرعادی بودن مورد شماست، من خودم، در طی سالیان طبابم هرگز به چنین موردی برخورداده‌ام، و می‌توانم به جرأت بگویم که در تاریخ چشم‌پزشکی چنین موردی دیده نشده، فکر می‌کنید علاج داشته باشد، اصولاً باید جواب مثبت باشد، چون هیچ ضایعه یا نقص موروثی نمی‌بینم، اما ظاهراً جواب شما مثبت نیست، فقط محض احتیاط، فقط به این خاطر که نمی‌خواهم به شما امیدی بدهم که شاید موجه از آب در نیاید، می‌فهمم، فعلاً وضع از این قرار است، آیا لازم است دوا درمانی بکنم، فعلاً ترجیح می‌دهم چیزی تجویز نکنم، چون مثل این است که در تاریکی نسخه بنویسم. مرد کور گفت، چه اشاره‌ی بامسمایی. دکتر وانمود کرد که حرف او را نشنیده است، از روی چهارپایه‌ی چرخان مخصوص معاینه بلند شد و در همان حالت ایستاده آزمایش‌ها و تجزیه‌های لازم را روی سرنسخه‌اش نوشت. ورقه‌ی کاغذ را به دست زن داد، این را بگیرد و جواب‌ها که آماده شد با همسران پیش من بیاید، در این فاصله اگر وضع شوهرتان تغییر کرد، به من تلفن کنید، چه قدر باید تقدیم کنیم دکتر، در اتاق پذیرش بپردازید. آن‌ها را تا نزدیک در همراهی کرد، چند کلمه‌ی اطمینان‌بخش زمزمه کرد، باید صبر کرد و دید، باید صبر کرد و دید، نباید مأیوس شوید، و وقتی که آن‌ها رفتند به دستشویی کوچک متصل به مطب خود رفت و مدت‌ها در آئینه چشم دوخت، زیر لب پرسید چه می‌تواند باشد. بعد به اتاق مطب برگشت، منشی‌اش را صدا کرد، مریض بعدی را بفرستید.

آن شب مرد کور خواب دید که کور است.

مردی که بعداً ماشین مرد کور را دزدید، از پیشنهاد کمک به او در آن لحظه‌ی خاص، نیت پلیدی نداشت، کاملاً برعکس، فقط تابع احساسات بشری و ایثاری بود که، همه می‌دانند، دو خصلت نیک انسانی است و در جانپان سنگ‌دلتر از این مرد هم دیده می‌شود، این مرد چیزی نبود جز یک ماشین‌دزد ساده، بدون هیچ امیدی به ترقی، که صاحبان اصلی این حرفه استثمارش می‌کردند، چون آن‌ها هستند که از نیاز تنگ‌دستان سوء استفاده می‌کنند. در حقیقت، بین کمک به یک مرد کور به نیت دزدیدن مالش و مراقبت از یک سالمند افتان و خیزان و الکن با گوشه‌ی چشمی به میراثش، تفاوت چندانی نیست. فقط وقتی که به خانه‌ی مرد کور نزدیک شدند این فکر به طور طبیعی به سرش راه یافت و دقیقاً می‌توان گفت که انگار با دیدن یک فروشنده‌ی بلیت بخت‌آزمایی، تصمیم به خرید یک بلیت گرفته بود، هیچ‌چیزی به دلش برات نشده بود، بلیت را خرید تا ببیند چه می‌شود، از پیش تسلیم هوس‌بازی‌های تقدیر بود، یا چیزی می‌شد یا هیچ‌چیزی نمی‌شد، دیگران می‌توانند بگویند او طبق واکنش شرطی شخصیت خود عمل کرد. شکاکان، که زیادند و سرسخت، می‌گویند با توجه به فطرت بشر، اگر راست باشد که موقعیت مناسب، همیشه انسان را دزد نمی‌کند، اما این نیز حقیقت است که در دزد شدن او نقش مهمی دارد. و اما ما، ما ترجیح می‌دهیم فکر کنیم که اگر مرد کور پیشنهاد دوم این نیکوکار دروغین را قبول کرده بود، در آخرین لحظه امکان داشت جوان‌مردی پیروز شود، اشاره‌ی ما به تعارف مرد است که پیشنهاد کرد نزد مرد کور بماند تا زنش برسد، کسی چه می‌داند شاید مسؤولیت اخلاقی ناشی از اطمینانی که به او ابراز می‌شد، و سوسه‌ی بزهکاری را نفی می‌کرد و چه بسا موجب فاتح شدن صفات ارزشمند و شریفی می‌شد که همیشه در شرورترین آدم‌ها نیز می‌شود یافت. برای پایان بردن سخن به شیوه‌ی مردمی، بنا بر یک ضرب‌المثل قدیمی، وقتی که مرد کور خواست زیر ابرو را بردارد فقط چشم خودش را کور کرد.

وجدان اخلاقی که این همه مردمان بی‌فکر از آن پیروی نمی‌کنند و عده‌ی بیش‌تری آن را زیر پا می‌گذارند، چیزی است که وجود دارد و همیشه وجود داشته، اختراع فلاسفه‌ی عهد دقیانوس، یعنی دورانی نیست که روح بشر چیزی جز یک قضیه‌ی مبهم نبود. با گذشت زمان، همراه با رشد اجتماعی و تبدیل و تحول ژنتیکی، ما بالأخره وجدان خود را در رنگ خون و نمک اشک انداختیم، و انگار همین کافی نبود، چشم‌ها را نیز تبدیل به نوعی آینه‌ی درون‌نگر کردیم، نتیجه این که چشم‌ها غالباً آن‌چه را سعی داریم با زبان انکار کنیم، بی‌پروا نشان

می‌دهند. به این نظریه‌ی کلی اضافه کنید که، در موقعیت یک آدم معمولی، ندامت پس از ارتکاب جرم بیش‌تر با ترس‌های گوناگون آباء و اجدادی اشتباه گرفته می‌شود و مکافات حقه‌ی خلاف‌کار، بی‌هیچ رحم و شفقتی، دوچندان می‌گردد. پس در چنین موردی نمی‌توان گفت که وقتی دزد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد چه اندازه ترس و چه اندازه عذاب وجدان آزارش می‌داد. بی‌تردید امکان نداشت او با احساس آرامش در جای کسی بنشیند که همین رل را در دست داشت و ناگهان کور شد، از همین شیشه‌ی جلوی ماشین نگاه کرد و دیگر نتوانست ببیند، قدرت تخیل زیادی نمی‌خواهد تا چنین افکاری هیولای پلید و موذی ترس را بیدار کند که از هم‌اکنون سر بر می‌آورد. اما احساس پشیمانی هم می‌کرد، همان ندای وجدان آزاده‌ای که به آن اشاره کردیم، یا به عبارت دیگر، وجدانی که دندان هم دارد و گاز می‌گیرد، وقتی دزد در خانه را بست تصویر اندوه‌بار مرد کور بی‌چاره را در مقابل چشمانش آورد، که داشت در را می‌بست و گفت لازم نیست، لازم نیست، و از آن پس دیگر قادر نبود به تنهایی یک قدم بردارد.

دزد برای فرار از این افکار وحشت‌ناک حواسش را دوچندان به رانندگی داد، خوب می‌دانست که نمی‌تواند به خود اجازه‌ی کوچک‌ترین خلاف یا ذره‌ای حواس‌پرتی بدهد. پلیس همه‌جا هست و کافی بود یکی از آنها به او ایست بدهد، ممکن است کار هویت و گواهی‌نامه‌تان را ببینم، بازگشت به زندان، عجب زندگی سختی. در رعایت چراغ راهنمایی دقت کامل به خرج می‌داد، وقتی قرمز بود به هیچ عنوان حرکت نمی‌کرد، مواظب چراغ زرد کهربایی بود، و با حوصله منتظر روشن شدن چراغ سبز می‌ماند. موقعی رسید که متوجه شد با وسواس به چراغ‌های راهنمایی خیره می‌شود. آن وقت سرعت ماشین را طوری تنظیم کرد که همیشه به چراغ سبز بخورد، ولو این که مجبور شود تندتر کند یا، برعکس، به قیمت عصبی کردن رانندگان پشت سر، آهسته‌تر براند. بالأخره سردرگم و بی‌قرار وارد یک خیابان فرعی شد که می‌دانست چراغ راهنمایی ندارد، و بی‌آن که به جلو و عقب نگاه کند، ماشین را پارک کرد، راننده‌ی خیلی خوبی بود. احساس می‌کرد اعصابش دارد می‌ترکد، همین کلمات بود که از مغزش گذشت، اعصابم دارد می‌ترکد. داخل ماشین خفه بود. پنجره‌های دو طرف را پایین کشید، اما هوای بیرون، اگر هم جریانی داشت، هوای داخل ماشین را خنک نکرد. از خودش پرسید حالا چه کار کنم. گاراژی که می‌خواست ماشین را به آن برساند دور بود، در قریه‌ای بیرون شهر، و با حال و وضعی که او داشت نمی‌توانست خود را به آنجا برساند. زیر لب گفت یا پلیس دستگیرم می‌کند یا از آن بدتر، تصادف می‌کنم. در این موقع به فکرش رسید چند لحظه‌ای از ماشین پیاده شود و سعی کند تمرکز فکر پیدا کند، شاید هوای خنک کارتک‌های ذهنم را با خود ببرد، اگر آن فلک‌زده کور شد دلیل نمی‌شود که همان بلا به سر من هم

بباید، سرماخوردگی نیست که مسری باشد، یک چرخی توی این محله می‌زنم و حالم به‌تر می‌شود. از ماشین پیاده شد و زحمت قفل کردن در ماشین را به خود نداد، همین الان برمی‌گردد، و راه افتاد. سی چهل قدمی بیشتر نرفته بود که کور شد.

در مطب دکتر، آخرین مریض همان پیرمرد مهربان بود، همان که در حق بی‌چاره‌ای که ناگهان کور شد محبت کرده بود. او فقط آمده بود برای عمل آب‌مرورید تک‌چشمی که برایش باقی مانده بود تاریخی معین کند، چشم‌بندش روپوش یک حفره بود، و ربطی به این عمل نداشت، این‌ها عوارض پیری است، چندی پیش دکتر گفته بود هر وقت آب‌مرورید برسد عملش می‌کنیم، و آن وقت دیگر خانها را نمی‌شناسی. وقتی پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت از مطب رفت و منشی گفت دیگر مریضی در اتاق انتظار نیست، دکتر پرونده‌ی مرد کور را درآورد و خواند، یک بار، دو بار، چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و دست آخر به یکی از هم‌کارانش تلفن زد و این گفت و شنود را با او رد و بدل کرد؛ باید به شما بگویم، امروز به یک مورد خیلی غریبی برخوردیم، مردی که در یک لحظه بینایی‌اش را به کلی از دست داد و معاینه هیچ نوع ضایعه یا نقص مادرزادی نشان نداد، می‌گوید همه‌چیز را سفید می‌بیند، یک جور سفیدی حجیم و شیرین‌رنگ که به چشم‌هایش می‌چسبید، من سعی دارم وضعیتی را که او توصیف کرد به بهترین طرزى که می‌دانم توضیح بدهم، بله، البته که این کوری می‌تواند روانی باشد، نه، مردک نسبتاً جوان است، سی و هشت سالش است، هیچ‌وقت موردی مثل این به گوشتان خورده، یا درباره‌اش خوانده‌اید، یا چیزی شنیده‌اید، من هم همین فکر را کردم، فعلاً راهی به نظرم نمی‌رسد، برای این که فرصت داشته باشم چند آزمایش پیشنهاد کرده‌ام، بله، می‌توانیم یکی از این روزها با هم او را معاینه کنیم، بعد از شام سراغ چند کتاب می‌روم، دوباره به کتاب‌های مربوط نگاهی می‌کنم، شاید سرنخی پیدا کنم، بله، با ناشناسایی^۱ آشنا هستم، می‌تواند کوری روانی باشد، اما در این صورت اولین موردی است که چنین مشخصاتی دارد، چون شکی نیست که این مرد حقیقتاً کور است، و می‌دانیم که، ناشناسایی ناتوانی در شناخت اشیاء آشناست، چون در عین حال به نظرم رسید که می‌تواند نوعی نابینایی گذرا هم باشد، اما یادتان باشد که اول گفتم، این کوری سفید است، یعنی درست بر خلاف نابینایی که سیاه مطلق است، مگر این که نوع سفید آن هم محتمل باشد، مثلاً یک تاریکی سفید، بله، می‌دانم، هیچ‌کس نشنیده، موافق‌ام، فردا به او تلفن می‌کنم، می‌گویم که می‌خواهیم دو نفری معاینه‌اش کنیم. در پایان این گفت‌وگو، دکتر به پشتی

¹ Agnosia: اختلالی مغزی که نمی‌گذارد بیمار احساس‌ها را به درستی تفسیر کند. - م.

صندلی‌اش تکیه داد، چند دقیقه‌ای به همان حالت ماند، بعد ایستاد، کت سفیدش را با تانی و خستگی درآورد. به دستشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید، اما این بار از آینه، ولو با نگاه، نپرسید که این چه می‌تواند باشد، دوباره نگرش علمی‌اش را به دست آورده بود، این که ناشناسایی و نابینایی گذرا بیماری‌های شناخته‌شده‌ای هستند که دقیقاً در کتاب‌های پزشکی تعریف شده‌اند، مانع از آن نیست که به انواع گوناگون و جهش‌یافته، اگر این کلام متناسب باشد، ظاهر نشوند، و چه بسا به چنین جهشی رسیده‌اند. مغز به هزار و یک دلیل بسته می‌شود، همین، و لا غیر، مثل کسی که دیر از مهمانی برگردد و در ساختمان را بسته ببیند. چشم‌پزشک مردی بود با گوشه‌ی چشمی به ادبیات و استعدادی برای یافتن تضمین ادبی مناسب.

همان شب، بعد از شام، دکتر به زنش گفت امروز به مورد غریبی در مطب برخوردیم، یک نوع کوری روانی یا نابینایی گذرا، اما علایم این بیماری ظاهراً هرگز به ثبت نرسیده، زنش پرسید که این بیماری‌ها، نابینایی گذرا و آن یکی که گفتی، چی هستند. توضیح دکتر متناسب با دانش یک فرد عادی و برای ارضای کنجکاو زنش بود، بعد سراغ قفسه‌ای رفت که کتاب‌های پزشکی‌اش را گذاشته بود، چند جلدی به سال‌های دانشگاه برمی‌گشت، چند جلدی جدیدتر، و چند جلدی که همین اواخر منتشر شده بود و هنوز فرصت خواندنشان را پیدا نکرده بود. به فهرست‌های راهنما رجوع کرد و با نظم و ترتیب تمام مطالبی را که درباره‌ی کوری روانی و نابینایی گذرا پیدا کرد خواند، با این احساس آزاردهنده که به زمینه‌ای فراسوی صلاحیتش تخطی می‌کند، به پهنه‌ی اسرارآمیز جراحی مغز و اعصاب، که در آن باره زمینه‌ی ذهنی اندکی داشت. پاسی از شب گذشته کتاب‌هایی را که مطالعه کرده بود کنار گذاشت، چشم‌های خسته‌اش را مالید، و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. در همان موقع امکان دیگری به وضوح تمام خودنمایی کرد. اگر این بیمار ناشناسایی بود، پس بیمار اکنون باید بتواند هر چه را که همیشه دیده بود، ببیند، به این معنا که از توان دیدش کاسته نمی‌شد، فقط مغزش صرفاً اگر جایی یک صندلی قرار داشت آن را نمی‌شناخت، به عبارت دیگر، به محرک نور که به عصب بینایی می‌رسید، واکنش صحیح نشان می‌داد اما، به زبان ساده‌تری برای درک یک غیر متخصص، توان تشخیص دانسته‌هایش را از دست داده بود و به‌علاوه، از بیان آن‌ها هم عاجز بود. اما در مورد نابینایی گذرا تردید جایز نبود. برای این بیماری، باید بیمار همه‌چیز را سیاه ببیند، البته باید استفاده از فعل دیدن را ببخشید، زیرا در این بیماری همه‌چیز سیاهی مطلق است. مرد کور صراحتاً گفته بود که آنچه می‌بیند، باز هم استفاده از این فعل را ببخشید، رنگ سفید حجیم یک‌دستی است انگار که با چشم باز توی دریایی از شیر پریده باشد. نابینایی سفید، سوای این که از نقطه‌نظر زبان‌شناسی ضد و نقیض است، از نقطه‌نظر عصب‌شناسی هم امکان ندارد، زیرا مغز که عاجز از

درک تصویر و شکل و رنگ حقیقی است، به همان دلیل نمی‌تواند با سفیدی پوشانده شود، یک سفید بی حد و مرز، مثل یک نقاشی سفید یک‌دست، بدون رنگ‌ها و تصویرهایی که در طبیعت به چشم سالم می‌خورد، ولو این که دشوار بتوان چشم سالم را توصیف کرد. دکتر که با تحقیق و کند و کاوی که کرده بود وجدانش راحت شده بود اما به بن‌بست رسیده بود، سرش را مایوسانه تکان داد و به اطرافش نگرست. زنش رفته بود بخوابد، دکتر به طرز مبهمی یادش آمد که زنش آمده بود و پیشانی‌اش را بوسیده بود، و لابد گفته بود من می‌روم بخوابم، آپارتمان حالا ساکت بود، و کتاب‌ها هنوز روی میز پراکنده، پیش خود گفت این چیه، و یک‌دفعه ترسید، انگار هر لحظه امکان داشت خودش هم کور شود و این را از همین حالا بداند. سرش را گرفت و منتظر ماند. خبری نشد. اما دقیقه‌ای بعد که کتاب‌ها را جمع می‌کرد تا در قفسه بگذارد، بروز کرد. اول متوجه شد که نمی‌تواند دست‌هایش را ببیند، و آن وقت فهمید که کور شده است.

ناراحتی دختری که عینک دودی داشت جدی نبود، نوعی ورم ملایم ملتحمه بود که با قطره‌ای که دکتر تجویز کرد آنآ خوب می‌شد، دکتر به او گفت می‌دانید چه باید بکنید، در چند روز آتیه فقط موقع خواب عینک‌تان را بردارید. سال‌ها بود که این شوخی را تکرار می‌کرد و حتی می‌توانیم فرض کنیم که این شوخی از یک نسل چشم‌پزشک به نسل دیگر رسیده بود، اما ردخور نداشت، دکتر لبخندزنان شوخی‌اش را کرد و بیمار لبخندزنان به او گوش داد، و این بار به زحمتش می‌ارزید، زیرا دندان‌های دختر قشنگ بود و او بلد بود چه‌گونه آن‌ها را به نمایش بگذارد. به دلیل مردم‌گریزی یا به خاطر ناکامی‌های بی‌شمار زندگی، هر فرد شکاک معمولی که با جزئیات زندگی این زن آشنا بود، تلویحاً لبخند زیبای او را فقط یک ترفند حرفه‌ای قلمداد می‌کرد، حکم زشت و ناحقی بود، چون او از وقتی که بچه‌ی نوپایی بود همین لبخند را یک می‌کشید، زمانی که آتیه‌اش چون یک کتاب بسته بود و کسی هنوز کنج‌کاو باز کردنش نشده بود. به زبان ساده، این زن را می‌شد روسپی شمرد، اما پیچیدگی روابط اجتماعی، چه در روز و چه در شب، چه افقی و چه عمودی، در زمان تعریف این داستان، به ما هشدار می‌دهد که احتیاط کنیم و از قضاوت‌های شناب‌زده و قاطعانه پرهیز کنیم، مرضی که به خاطر اعتماد به نفس بیش از حد، شاید نتوانیم از آن خلاص شویم. شاید مقدار ابر سیاره‌ی ژونون¹ بر ما معلوم باشد، اما روا نیست تراکم طبیعی قطره‌های آب در جو را با یک الهه‌ی یونانی اشتباه کنیم و در اشتباهمان مصر باشیم. بی‌تردید، این زن در ازای پول، خودفروشی می‌کند، واقعیتی را که اجازه می‌دهد بدون در نظر گرفتن عوامل دیگر او را در زمره‌ی روسپیان قرار دهیم، اما، از آنجایی که این

¹ Juno: در اساطیر روم، یونو خواهر و زن ژوپیتر و ملکه‌ی خدایان و حامی زنان و هم‌تراز هرا در اساطیر یونان بود. اخترشناسان سیاره‌ی کوچکی را که در سال ۱۸۰۴ کشف شد، به نام او، ژونون می‌خوانند. - م.

نیز حقیقت دارد که او فقط زمانی با مردی می‌رود که از او خوشش بیاید و او را بخواهد، نمی‌توانیم این امکان را نفی کنیم که همین تفاوت اساسی، باید محض احتیاط او را من حیث المجموع از این جمع مستثنی کند. این زن نیز، مثل بقیه‌ی مردم عادی، کسب و کاری دارد و، باز مانند بقیه‌ی مردم عادی، از وقت آزادش برای لذت بردن و ارضای نیازهایش، استفاده می‌کند. اگر نمی‌خواستیم او را تا سطح یک صفت ساده تنزل دهیم، در مفهوم کلی، باید می‌گفتیم که او همان‌طور که دوست دارد زندگی می‌کند و لذت زیادی هم از زندگی‌اش می‌برد.

هوا تاریک شده بود که دختر از مطب بیرون آمد. عینکش را برنداشت، چراغ‌های روشن خیابان آزارش می‌داد، به‌خصوص چراغ‌های پرنور تبلیغاتی. به داروخانه رفت تا قطره‌ای را که دکتر تجویز کرده بود بخرد، تصمیم گرفت به حرف‌های فروشنده‌ی داروخانه که گفت واقعاً حیف است بعضی چشم‌ها پشت عینک دودی پنهان بمانند اعتنا نکند، این اظهار نظر، آن هم از طرف یک شاگرد داروخانه، نه فقط گستاخانه بود، بل که توی ذوقش خورد، چون فکر می‌کرد عینک دودی به او جذابیت اسرارآمیزی می‌دهد، و توجه مردانی را که از کنارش می‌گذرند، جلب می‌کند و او می‌تواند واکنشی در خور به آن‌ها نشان دهد، اما امروز مردی منتظرش بود، از این دیدار نتایج خوبی انتظار داشت، چه از نظر مالی و چه از سایر جنبه‌ها. مردی که با او قرار ملاقات داشت یک آشنای دیرینه بود، او نه فقط ناراحت نمی‌شد از این که دختر می‌گفت نمی‌تواند عینکش را بردارد، ولو وقتی که دکتر هنوز این دستور را به او نداده بود، بل که برایش جالب بود، چیزی متفاوت بود. دختر از داروخانه خارج شد و یک تاکسی صدا زد، آدرس هتلی را داد. در صندلی لمید، از حالا لذت‌هایی را که در انتظارش بود مزه‌مزه می‌کرد، و ما نمی‌دانیم آیا مزه‌مزه کردن در این مورد اصطلاح مناسبی است یا نه. در این افکار غرق بود که، شاید به این دلیل که کمی پیش حق ویزیت دکتر داده بود، از خودش پرسید شاید بد فکری نباشد که از همین امروز، آنچه را که با حسن تعبیر جبران به حق زحماتش می‌دانست، افزایش دهد.

کمی پیش از رسیدن به مقصد به تاکسی گفت نگه دارد، با مردمی که به سمت و سوی هتل می‌رفتند قاطی شد، انگار می‌خواست آن‌ها او را با خود بکشند و ببرند، ناشناس و بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از شرم یا گناه. با حالتی عادی وارد هتل شد، از سرسرا به سمت بار رفت. چند دقیقه زود رسیده بود و باید منتظر می‌ماند، ساعت ملاقاتشان با دقت تعیین شده بود. یک نوشابه‌ی غیر الکلی سفارش داد، آن را با تانی نوشید، به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد چون نمی‌خواست او را با یک زن بدکاره‌ی جلف که در صدد شکار مرد است اشتباه بگیرند. پس از مدتی، مثل جهان‌گردی که بخواهد بعد از بازدید موزه‌ها برای استراحت به اتاق خود برود، به سوی آسانسور رفت. یقیناً هیچ‌کس این واقعیت

را ندیده نمی‌گیرد که نجبت، در مسیر بسیار دشوار کمال، همواره با اشکالات فراوان مواجه می‌شود، اما بخت چنان با گناه و فساد یار است که نرسیده به آسانسور، در آن باز شد. دو نفر از آسانسور خارج شدند، یک زوج سال‌مند، دختر وارد آسانسور شد، دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را فشار داد، اتاق سیصد و دوازده انتظارش را می‌کشید، وقتی به آن رسید، با احتیاط در زد.

به حال که آمد، خسته و خشنود گفت، من هنوز همه‌چیز را سفید می‌بینم.

یک افسر پلیس ماشین‌دزد را به خانه برد. به مغز این مأمور محتاط و رئوف دولت نمی‌رسید که بازی یک بزه‌کار کهنه‌کار را گرفته، نه برای این که مانع فرارش شود، که در موقعیتی دیگر چه بسا چنین می‌بود، بل که خیلی ساده و به این خاطر که مرد بی‌چاره پایش به چیزی نگیرد و زمین نخورد. در عوض، به راحتی می‌شود نگرانی همسر دزد را در نظر آورد وقتی که در باز کرد و با یک افسر پلیس اونیفورم پوشیده رو در رو شد که زندانی مسکینی را به دنبال یدک می‌کشید، یا به نظر می‌آمد که یدک می‌کشد، از قیافه‌ی اندوه‌بار دزد پیدا بود که بلاپی موحش‌تر از دستگیری به سرش آمده. اولین فکر زن این بود که لابد شوهرش را در حین سرقت گرفته‌اند و افسر آمده منزلشان را بگردد، اما از طرفی، عجیب است که این فکر تا حدی به او قوت قلب می‌داد چون شوهرش فقط ماشین می‌دزدید، کالایی که به خاطر حجمش نمی‌شد زیر تخت پنهان کرد. تردیدش چندان طولی نکشید، افسر پلیس به او گفت این مرد کور است، مواظبش باشید، و زن به جای این که خاطر جمع شود پلیس فقط شوهرش را به خانه رسانده، وقتی که شوهرش گریه‌کنان خود را در آغوش او افکند و آنچه را می‌دانیم برایش نقل کرد، تازه فهمید چه مصیبتی دامن‌گیرشان خواهد شد.

دختری را هم که عینک دودی داشت پلیس به خانه‌ی پدر و مادرش برد، اما موقعیت جالب او، زن عربانی که در هتل هوار می‌کشید و سایر مهمانان را هراسان کرده بود، و مرد همراهش که به سرعت شلواریش را بالا می‌کشید تا فرار کند، قدری از تلخی واقعه می‌کاست. دختر کور، خجلت‌زده از نجوهای خشکه مقدس‌های ریاکار و به‌ظاهر پاک‌دامن، احساسی که با عشق فروشی‌اش منافاتی نداشت، وقتی که فهمید کوری‌اش ثمره‌ی نوع جدید و غیر منتظره‌ای از لذت نیست، جیع‌های گوش‌خراشی کشید، اما جرأت گریه و زاری در مقابل ستم روزگار را نکرد، چون بدون رعایت نزاکت، بدون این که فرصت دهند لباسش را درست بپوشد، و تقریباً به زور، از هتل بیرونش کرده بودند. افسر پلیس با لحنی که می‌توانست تمسخرآمیز باشد اما در واقع بی‌ادبانه بود، پس از جویا شدن نشانی خانه‌اش پرسید آیا پول برای تاکسی دارد، و هشدار داد که در این گونه موارد دولت پول نمی‌دهد، روالی که باید اذعان کرد چندان بی‌منطق هم نیست، زیرا این زنان از جمله‌ی آن عده‌ی بی‌شماری هستند که مالیات عایدات خلاف اخلاقشان را نمی‌پردازند. دختر سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اما چون کور بود، تصورش را بکنید، فکر کرد پلیس متوجه حرکت سر او نشده و زیر لب گفت بله، پول دارم، و سپس آهسته گفت ای کاش نداشتم، کلماتی که می‌تواند

برایمان تعجب‌آور باشد، اما اگر هزارتوی ذهن انسان را در نظر بگیریم که فاقد راه‌های میان‌بر و مستقیم است، همین کلمات می‌توانند معنای کاملاً واضحی بگیرند، مقصود دختر این بود که تقاص اعمال ننگین و هرزگی‌اش را پس می‌دهد. به مادرش گفته بود برای شام به منزل نمی‌رود و حالا حتی زودتر از پدرش به خانه رسیده بود.

وضع چشم‌پزشک متفاوت بود، نه فقط به این خاطر که وقتی به ناگاه کور شد در خانه بود، بل که، چون پزشک بود نمی‌خواست مانند افرادی که فقط زمانی به بدن خود توجه می‌کنند که درد داشته باشند، تسلیم یأس شود. حتی در این موقعیت اضطراب‌آور، و شب پریشانی که در پیش داشت، هنوز می‌توانست به خاطر آورد که هومر در *ایلیاد* چه نوشته، والاترین شعری که تاکنون درباره‌ی مرگ و رنج سروده شده است. ارزش یک پزشک به اندازه‌ی چند مرد است، نه این که بخواهیم این کلمات را به عنوان بیان صریح کمیت بپذیریم، بل که همان‌طور که به زودی خواهیم دید، کیفیت مورد نظر ماست. دکتر توانست با شجاعت و بی‌آن که آرامش زنش را به هم زند به بستر رود، حتی وقتی که همسرش نیمه‌هوشیار و نجواکنان غلغلی زد و در آغوش او جا خوش کرد. ساعت‌ها بیدار ماند و اگر گاهی چرتی زد از فرط خستگی بود. آرزو می‌کرد شب هرگز پایان نگیرد تا او، شخصی که حرفه‌اش مداوای ناراحتی‌های چشم دیگران بود، مجبور نشود بگوید من کورم، اما، در عین حال، بی‌صبرانه در انتظار روشنایی روز بود، و این دقیقاً همان کلماتی است که به ذهنش خطور کرد، روشنایی روز، با علم به این که نخواهد توانست آن را ببیند. در حقیقت یک چشم‌پزشک کور به درد کسی نمی‌خورد، اما او وظیفه داشت مسؤولان بهداری را در جریان بگذارد، به آن‌ها هشدار دهد که این وضع ممکن است به یک فاجعه‌ی ملی بدل شود، نه کمتر و نه بیشتر، نوعی کوری که تاکنون ناشناخته مانده با این احتمال که شدیداً واگیر هم دارد و طبق ظواهر امر، بدون هیچ‌گونه پیشینه‌ی ناخوشی مانند التهاب یا عفونت یا یک بیماری حاد، به ناگاه اتفاق می‌افتد، همان‌گونه که در مورد مرد کوری که به مطبش مراجعه کرد ثابت شده بود، یا همان‌گونه که در مورد خودش پیش آمده بود، اندکی از نزدیک‌بینی، یک آستیگماتیسم جزئی، آن‌قدر کم که تصمیم گرفته بود عینک استفاده نکند. چشم‌هایی که دیگر نمی‌دید، چشم‌هایی که کاملاً کور شده بود، اما در عین حال سالم سالم بود، بدون هیچ ضایعه‌ای در گذشته یا حال، بدون هیچ ضایعه‌ی اکتسابی یا مادرزاد. معاینه‌ی کاملی را که از مرد کور کرده بود به یاد آورد، به یاد آورد که چه‌گونه قسمت‌های مختلفی که چشم‌پزشک می‌توانست رؤیت کند به نظرش سالم آمده بود، بدون هیچ نشانه‌ای از تغییرات غیر عادی، پدیده‌ای کاملاً نادر در مردی که می‌گفت سی و هشت سال سن دارد یا حتی در فردی جوان‌تر. پیش خود گفت آن مرد نمی‌توانست کور باشد، و برای لحظه‌ای یادش رفت که خودش هم کور شده،

حیرت آور است که بعضی‌ها تا چه اندازه می‌توانند فارغ از خود باشند، و این تازگی ندارد، گفته‌ی هومر را به یاد بیاوریم، البته در قالب کلمات.

وقتی زنش بلند شد دکتر خودش را به خواب زد. لطافت بوسه‌ای را که همسرش بر پیشانی‌اش زد حس کرد، انگار نمی‌خواست شوهرش را از آنچه خوابی عمیق می‌پنداشت بیرون بکشد، شاید پیش خود گفته بود طفلک، دیشب تا دیروقت نشسته بود و پرونده‌ی عجیب آن مرد کور بی‌چاره را می‌خواند. دکتر، وقتی احساس کرد تنها است، انگار که ابر غلیظی بر سینه‌اش فشار آورد و وارد بینی‌اش شود و آرام‌آرام خفه‌اش کند و از درون کور سازد، ناله‌ی خفیفی کرد و اجازه داد دو قطره اشک از چشم‌هایش جاری شود، پیش خود گفت لابد سفیدند و وقتی به چشمش می‌رسند از دو طرف صورتش، از شقیقه‌های پایین می‌ریزند، اکنون وحشت مریض‌هایش را درک می‌کرد وقتی به او می‌گفتند دکتر، خیال می‌کنم دارم کور می‌شوم. سر و صدای معمول خانه به اتاق خواب می‌رسید، هر لحظه ممکن بود زنش سر برسد تا ببیند هنوز خواب است یا نه، تقریباً وقتش رسیده بود که به بیمارستان بروند، با احتیاط از جا برخاست، کورمال‌کورمال رب‌دوشامبرش را پیدا کرد و به سرعت آن را به تن کشید، سپس به حمام رفت تا خود را سبک کند، به سمت نقطه‌ای که می‌دانست آینه آن‌جاست چرخید، اما این بار از خود نپرسید چه خبر شده، نگفت که به هزاران دلیل ممکن است مغز آدمی از کار بیافتد، فقط دستش را دراز کرد و آینه را لمس کرد، می‌دانست نقشش در آن منعکس است و او را می‌نگرد، عکسش او را می‌دید، نمی‌توانست عکسش را ببیند. ورود زنش را به اتاق شنید. اه، بلند شدی، دکتر جواب داد بله. او را در کنارش احساس کرد، صبح به خیر عشق من، پس از این همه سال زندگی مشترک، هنوز با محبت به هم سلام می‌کردند، سپس دکتر انگار که در نمایش‌نامه‌ای بازی کند و نوبت صحبتش باشد گفت تردید دارم که خیلی هم به خیر باشد، چشمم مسأله پیدا کرده. زن فقط قسمت پایانی جمله‌اش را شنید، گفت بگذار ببینم، و با دقت چشم‌های شوهرش را نگاه کرد، من که چیزی نمی‌بینم، این جمله به وضوح عاریه بود و در متن نمایش‌نامه وجود نداشت، این کلمات را می‌بایست دکتر بگوید، اما او فقط گفت نمی‌توانم ببینم، و اضافه کرد لابد از مریض دیروزی‌ام گرفته‌ام.

در اثر گذشت زمان و ایجاد صمیمیت، همسر پزشکان هم سرانجام چیزهایی از طب سرشان می‌شود، و این خانم که در تمام امور با همسرش صمیمی بود، آن‌قدر می‌دانست که کوری مرضی نیست که مانند بیماری‌های همه‌گیر مسری‌باشد، کوری چیزی نیست که از نگاه مردی کور به فردی که کور نیست سرایت کند، کوری مشکلی است شخصی بین فرد و چشم‌هایی که با آنها به دنیا آمده. به هر حال پزشک باید مسؤولانه حرف بزند، به همین خاطر هم در

دانشکده‌ی پزشکی تعلیم حرفه‌ای می‌بینند، و اگر این دکتر، سوای این که می‌گوید کور شده، علناً می‌گوید که مرض به او سرایت کرده، زنش کیست که، هر قدر هم از طب سررشته پیدا کرده باشد، در حرف او تردید کند. پس قابل درک است اگر زن بی‌چاره، در رویارویی با چنین نشانه‌ی انکارناپذیری، مثل هر همسر عادی دیگری، که ما اکنون با دو نفر از آنها آشنا هستیم، واکنش نشان دهد و به همسرش بچسبد و علائم طبیعی غم و غصه‌اش را بروز دهد. در بحبوحه‌ی گریه پرسید حالا چه بکنیم، باید مقامات بهداری را مطلع کنیم، وزارتخانه را، این اولین کاری است که باید کرد، اگر این بیماری همه‌گیر باشد، باید اقدامات لازم را بکنند. زنش که نمی‌خواست این آخرین رشته‌ی امید قطع شود، با اصرار گفت تا حالا کسی نشنیده که کوری همه‌گیر باشد، هیچ‌کس هم تا حالا ندیده که کسی بی‌دلیل کور بشود، ولی تا همین لحظه حداقل دو نفر در این وضع هستند. هنوز آخرین کلمه از دهان دکتر بیرون نیامده بود که حالت چهره‌اش تغییر کرد. تقریباً با خشونت زنش را از خود دور کرد، خودش را هم کنار شید، به من نزدیک نشو، ممکن است آلوده‌ات کنم، و بعد در حالی که با مشت‌های گره کرده به پیشانی خود می‌کوفت گفت عجب احمقی هستم، عجب احمقی هستم، عجب دکتر ابله‌ی هستم، چرا زودتر به فکرم نرسید، تمام شب را کنار تو بودم، بهتر بود در اتاق دفترم می‌خوابیدم و در را هم می‌بستم، و شاید حتی این هم کافی نبود، خواهش می‌کنم، از این حرف‌ها نزن، هر چه باید بشود می‌شود، بیا، بگذار برایت صبحانه بیاورم، ولم کن، ولم کن، زنش فریاد زد نه، ولت نمی‌کنم، چه می‌خواهی، می‌خواهی این‌ور و آن‌ور سکندری بروی و به میل و اثاث بخوری تا دفتر تلفن را پیدا کنی و با چشم‌های نداشته عقب شماره‌هایی که می‌خواهی بگردی، من هم خونسرد و بی‌خیال شاهد این صحنه باشم و توی کوزه‌ای زیج بنشینم که مبادا آلوده شوم. با سماجت بازوی شوهرش را گرفت و گفت بیا عشق من.

هنوز اول صبح بود که دکتر فنجان قهوه و نان برشته‌ای را که زنش برایش آماده کرده بود، خورد، و ما می‌توانیم تصور کنیم که با چه حالی خورد، برای سراغ گرفتن افراد پشت میز کارشان هنوز خیلی زود بود. منطق و کارآیی حکم می‌کرد که گزارش او درباره‌ی آنچه پیش آمده بود مستقیماً و در اسرع وقت به نظر مقام مسؤولی در وزارت بهداری برسد، اما عقیده‌اش را خیلی زود عوض کرد چون متوجه شد صرف این که خود را پزشک معرفی کند که می‌خواهد مطلب مهمی را به اطلاع برساند برای قانع کردن کارمند ساده‌ای که تلفن‌چی، پس از مدت‌ها خواهش و تمنا ارتباطشان را برقرار کرده بود کافی نیست. مردک برای در جریان گذاشتن مافوقش خواهان جزئیات بیش‌تری بود، و واضح است که یک دکتر مسؤول حاضر نیست به اولین کارمند جزئی که با او حرف می‌زند خبر شیوع یک بیماری همه‌گیر را بدهد و موجب وحشت آنی گردد. کارمندی که در آن سوی خط

بود جواب داد شما می‌گویید دکتر هستید، اگر مایلید حرفتان را باور کنم، البته باور می‌کنم، اما من هم تابع دستوراتی هستم، تا نگوید کارتان چیست اقدام بیش‌تری نمی‌توانم بکنم، محرمانه است، مطالب محرمانه را که تلفنی نمی‌گویند، بهتر است خودتان به این‌جا بیایید، نمی‌توانم از خانه بیرون بروم، منظورتان این است که ناخوش‌اید، مرد کور پس از مکثی جواب داد بله، ناخوش‌ام. کارمند من باب مثلک گفت پس بهتر است به یک دکتر تلفن کنید، به یک دکتر واقعی، و سپس با خوشحالی و رضایت از بذله‌گویی‌اش گوشه‌اش را گذاشت.

وقاحت مرد تودهنی محکمی به دکتر بود. چند دقیقه طول کشید تا به خود مسلط شد و توانست به زنش بگوید چه رفتار زشتی با او شده. بعد انگار چیزی را که باید از مدت‌ها قبل می‌دانسته تازه کشف کرده باشد، زیر لب و با اندوه گفت این هم از جنس بشر، نصفش بی‌علاقگی و نصفش خبث طینت. می‌خواست با ناباوری پرسد حالا چه کنیم، که متوجه شد وقتش را تلف کرده، متوجه شد تنها راه مطمئن برای مطلع کردن مقامات صلاحیت‌دار صحبت با رئیس بیمارستان خودش است، پزشک به پزشک، بدون واسطه‌ی کارمندان اداری، بگذار رئیس بیمارستان قبول مسؤلیت کند و با نظام اداری دست و پنجه نرم کند. زنش شماره‌ی تلفن را گرفت، شماره‌ی بیمارستان را از حفظ بود. وقتی تلفن بیمارستان جواب داد، دکتر خودش را معرفی کرد و تند و سریع گفت متشکرم، خیلی خوب‌ام، لابد تلفن‌چی پرسیده بود حالتان چه‌طور است دکتر، و جواب خیلی خوب هستیم ما برای این است که در حال مرگ هم نمی‌خواهیم ناتوان جلوخ کنیم، و اسم این کار خود را از تنگ و تا نیانداختن است، پدیده‌ای که فقط در نوع بشر دیده شده. وقتی که رئیس بیمارستان پای تلفن آمد و پرسید خب، چه خبره، دکتر پرسید تنهایی، کسی حرفمان را نمی‌شنود، نگران تلفن‌چی نباشید، او کارهای بهتر از گوش دادن به صحبت‌های پزشک چشم‌پزشکی هم دارد، و تازه، فقط به بیماری‌های زنان علاقه‌مند است. گزارش دکتر مختصر اما کامل بود، بدون پیچ و خم و حشو و زواید، یک گزارش بالینی عاری از احساس که رئیس بیمارستان را در آن موقعیت خاص متعجب کرد پرسید واقعاً کاملاً کورید، کاملاً کور. به هر حال، شاید تصادفی باشد، شاید به معنای واقعی سرایتی در کار نبوده، قبول، مدرکی دال بر همه‌گیری نیست، اما قضیه این نبوده که او کور شده باشد و من کور شده باشم و هر کدام در خانه‌مان نشسته باشیم و همدیگر را ندیده باشیم، آن مرد کور شده بود که به مطب من مد و چند ساعت بعد من هم کور شدم، آیا می‌توانیم رد آن مرد را پیدا کنیم، من اسم و نشانی‌اش را در مطب دارم، همین الان کسی را می‌فرستم آن‌جا، یک پزشک، بله، البته، یکی از هم‌کارها، فکر نمی‌کنید لازم باشد وزارت‌خانه را در جریان بگذاریم، در حال حاضر شاید قدری عجولانه باشد، باید فکر وحشتی را کرد که

چنین خبری در دل مردم می‌اندازد، به حق چیزهای نشنیده، کوری که مسری نیست، مرگ هم مسری نیست، ولی با این حال همه‌ی ما می‌میریم، خیلی خوب، شما منزل بمان تا من اقداماتم را بکنم، بعد هم دنبالت می‌فرستم، می‌خواهم معاینه‌ات کنم، فراموش نکن که کوری من در نتیجه‌ی معاینه‌ی یک مرد کور پیش آمد، نمی‌توانی مطمئن باشی، هر چه باشد نشانه‌های زیادی از علت و معلول وجود دارد، مسلم است، اما هنوز برای نتیجه‌گیری زود است، دو مورد مجزا ارتباط آماری ندارد، مگر این که تا حالا چند نفر غیر از ما دو تا هم مبتلا شده باشند، من وضع روحی تو را می‌فهمم اما از حدسیات یأس‌آور بی‌اساس باید اجتناب کرد، خیلی متشکرم، خبر از من، خداحافظ.

نیم ساعت پس از این که با هزار زحمت، به کمک زنش ریش تراشید، تلفن زنگ زد. باز رئیس بیمارستان بود، اما این بار لحنش تغییر کرده بود. پسر بچه‌ای این‌جاست که ناگهان کور شده، همه‌چیز را سفید می‌بیند، مادرش می‌گوید دیروز به مطل شما آمده. آیا این پسرک چشم چپش لوچ است، بله، پس حتماً خودش است، من دارم نگران می‌شوم، وضع واقعاً دارد جدی می‌شود، چه‌طور است وزارت‌خانه را خبر کنیم، بله، البته، همین الآن تلفن می‌کنم به رئیس بیمارستان. سه ساعت بعد، وقتی دکتر و زنش در سکوت ناهار می‌خوردند و دکتر با تکه‌های گوشتی که زنش برایش بریده بود در بشقابش بازی می‌کرد، تلفن دوباره زنگ زد. زنش پای تلفن رفت و فوراً برگشت و گفت برای توست، از وزارت‌خانه است. به شوهرش کمک کرد از جا بلند شود و به اتاق دفتر برود و گوشی را بگیرد. گفت‌وگو کوتاه بود. وزارت‌خانه نام افرادی را می‌خواست که روز پیش به مطب او رفته بودند، دکتر جواب داد که تمام جزئیات در پرونده‌ها ثبت است، نام، سن، وضعیت ازدواج، شغل، نشانی منزل، و در خاتمه پیشنهاد کرد همراه مأموران یا مأموران جمع‌آوری آنها برود. در آن طرف سیم، لحن چکشی بود، نیازی نیست. تلفن دست به دست گشت و صدای جدید گفت عصر به‌خیر، وزیر صحبت می‌کند، می‌خواهم از طرف دولت از غیرت و حمیت شما تشکر کنم، تردیدی ندارم که به برکت همین سرعت عمل شما خواهیم توانست وضع را مهار و محدود کنیم، در این فاصله خواهش داریم لطف کنید و در منزلتان بمانید. کلمات آخر رسمی و مؤدبانه ادا شد اما روشن بود که جنبه‌ی دستور داشت. دکتر گفت بله آقای وزیر، اما فرد آن سوی خط گوشی را گذاشته بود.

چند دقیقه بعد، باز هم تلفن زنگ زد. رئیس بیمارستان بود، هراسان و با کلمات درهم و برهم گفت همین الآن به من گفتند دو مورد کوری ناگهانی به پلیس گزارش شده، پلیس هستند، نه، یک زن و یک مرد، کرد توی خیابان فریاد می‌زد کور شده، و زن توی یک هتل بود که کور شد، از قرار با مردی بوده، باید ببینم آیا آنها هم مریض‌های من بودند یا نه، اسم‌هایشان را می‌دانم، اسمی

برده نشد، از وزارتخانه به من تلفن کردند، می‌خواهند بروند مطب سراغ پرونده‌ها، اما عجب داستانی شده، به من می‌گویی. دکتر گوش‌ی را گذاشت، دست‌ها را به طرف چشم‌هایش گرفت، انگار می‌خواست بلای بدتری به سرشان نیاید، بعد با بی‌حالی گفت چه قدر خسته‌ام، زنش گفت سعی کن قدری بخوابی، بیا تو را به تخت ببرم، بی‌فایده است، نمی‌توانم بخوابم، تازه، روز هنوز تمام نشده، ممکن است باز هم خبری باشد.

ساعت تقریباً شش بعد از ظهر بود که تلفن برای آخرین بار زنگ زد. دکتر که کنار تلفن نشسته بود گوش‌ی را برداشت. گفت بله، خودم هستم، با دقت به آنچه به او گفته می‌شد گوش کرد و فقط سرش را آرام تکان داد و گوش‌ی را گذاشت، زنش پرسید کی بود، وزارتخانه، تا نیم ساعت دیگر یک آمبولانس دنبالم می‌فرستند، منتظر همین بودی، آره، کم و بیش، کجا می‌برند، نمی‌دانم، لابد به یک بیمارستان، من چمدانم را می‌بندم، چند تکه لباس، چیزهای معمول، من که به مسافرت نمی‌روم، ما که نمی‌دانیم نقشه‌شان چیست. با ملایمت شوهرش را به اتاق خواب برد و روی تخت نشانید، تو همین جا آرام بنشین، همه‌ی کارها با من. دکتر صدای رفت و آمد زنش را می‌شنید که کتوها و گنجه‌ها را باز می‌کرد و می‌بست، لباس‌ها را برمی‌داشت و توی چمدانی که روی زمین بود می‌گذاشت، اما آنچه دکتر نمی‌دید این بود که علاوه بر لوازم خودش، چند بلوز و دامن، یک شلوار گشاد، یک لباس و چند جفت کفش نیز که فقط می‌توانست زنانه باشد در چمدان گذاشته شد. از مغزش به نخوی مبهم گذشت که نیاز به این همه چیز ندارد، اما حرفی نزد چون وقت این حرف‌های پیش پا افتاده نبود. صدای بسته شدن چفت چمدان را شنید، بعد زنش گفت تمام شد، حالا برای آمدن آمبولانس حاضریم. چمدان را در نزدیک پله‌ها برد و پیشنهاد کمک شوهرش را که گفت بگذار من این کار را بکنم، معلول که نیستم، قبول نکرد. بعد رفتند و روی مبل اتاق نشیمن منتظر نشستند. دست همدیگر را گرفته بودند، دکتر گفت معلوم نیست چه مدت از هم دور خواهیم بود، و زن جواب داد خودت را سر این چیزها ناراحت نکن.

نزدیک به یک ساعت منتظر ماندند. وقتی زنگ در را زدند، زن بلند شد و رفت در را باز کرد. اما کسی پشت در نبود. به سراغ تلفن داخلی رفت، بسیار خوب، الآن می‌آییم پایین. رو به شوهرش کرد و گفت پایین منتظرند، دستور اکید دارند که به آپارتمان نیایند، ظاهراً وزارتخانه باید خیلی نگران شده باشد. برویم. با آسانسور پایین رفتند، زن به شوهرش کمک کرد تا چند پله‌ی آخر را به سلامت پایین برود و سوار آمبولانس شود، سپس برگشت تا چمدان را بیاورد، خودش آن را بلند کرد و توی آمبولانس سر داد. دست آخر خودش سوار آمبولانس شد و کنار شوهرش نشست. راننده‌ی آمبولانس اعتراض کرد من فقط می‌توانم او را ببرم،

دستور این است، شما باید پیاده شوید. زن با خونسردی جواب داد باید مرا هم
ببرید، من همین الآن کور شدم.

پیشنهاد را شخص وزیر کرده بود. از هر جنبه‌ای که می‌گرفتی فکر بکر و درجه‌ی یکی بود، چه از نظر بهداشتی و چه از لحاظ اثرات اجتماعی و پی‌آمدهای سیاسی‌شان. تا زمانی که علل بیماری یا در اصطلاح صحیح‌تر، علت‌شناسی ابلیس سفید معلوم شود، و این نام را تخیل خلاق یک کارشناس به این کوری وحشت‌ناک داده بود، تا زمانی که واکسن یا درمانی پیدا شود که از تکرار این پدیده در آینده جلوگیری کند، تمام اشخاصی که کور شده بودند، همراه با افرادی که به نحوی در تماس نزدیک با این بیماران بوده‌اند، می‌باید جمع‌آوری و قرنطینه شوند تا از موارد بیش‌تر سرایت آلودگی جلوگیری شود، و وقتی که این اطمینان حاصل می‌شد، می‌بایست تعداد این موارد را طبق آنچه ریاضی‌دانان نسبت مرکب^۱ می‌نامند، کم و بیش چند برابر کرد. و آقای وزیر با این جمله‌ی لاتین به سخنانش پایان داد^۲ *Qued erat demonstradum*. طبق سنت دیرینه‌ای که از زمان وبا و تب زرد به ارث رسیده بود، کشتی‌های آلوده یا مشکوک می‌بایست چهل روز در دریا لنگر ببندازند، یا به زبان قابل فهم برای همه، تمام این افراد باید تا اطلاع بعدی در قرنطینه بمانند. همین کلمات، تا اطلاع بعدی، به ظاهر عمداً اما در حقیقت به گونه‌ای مبهم توسط شخص وزیر ادا شد، چون چیز دیگری به نظرش نرسیده بود که بگوید، و بعدها منظورش را روشن کرد، مقصودم این بود که این مدت می‌تواند از چهل روز تا چهل هفته، یا چهل ماه، یا چهل سال باشد، مهم این است که در قرنطینه بمانند. رئیس کمیسیون تدارکات یکان‌ها و امنیت که فی‌الغور برای جابه‌جایی و قرنطینه و سرپرستی بیماران انتخاب شده بود، گفت جناب وزیر حالا باید جای مناسبی برای نگه‌داری‌شان پیدا کنیم. وزیر می‌خواست بداند چه امکاناتی در اختیار دارند. یک تیمارستان متروکه داریم که هنوز تصمیم نگرفته‌ایم با آن چه کنیم، چند پادگان نظامی داریم که به خاطر تجدید سازمان ارتش خالی افتاده‌اند، یک ساختمان نزدیک به اتمام برای نمایش‌گاه تجاری داریم، و حتی، یک سوپرمارکت هم داریم که هیچ‌کس نمی‌داند چرا قرار است برچیده شود، به نظر شما کدامیک از این امکانات برای منظور ما بهتر است، پادگان‌ها، البته، از سایر جاها امن‌ترند، اما یک ایراد دارند، وسعت محل، مراقبت از بازداشت‌شدگان را مشکل و پرهزینه می‌کند، بله، می‌فهمم، و اما در مورد سوپرمارکت، چه بسا با اشکالات قانونی مواجه شویم، مسائل قانونی را نمی‌شود نادیده گرفت، ساختمان نمایش‌گاه تجاری چه‌طور است، به گمانم

¹ Compound Ratio

² فهورالمطلوب [= همان است که می‌خواستیم] (اصطلاح فلسفی و ریاضی) - م.

این یکی را باید فراموش کنیم جناب وزیر، چرا، صاحبان صنایع خوششان نخواهد آمد، میلیون میلیون در این طرح سرمایه‌گذاری شده، پس ما می‌مانیم و تیمارستان، بله جناب وزیر، تیمارستان، بسیار خوب، پس همان تیمارستان را انتخاب کنیم. به‌علاوه، ظاهراً به‌ترین امکانات را هم دارد، نه فقط دور تا دورش دیوار کشیده شده، بل که این مزیت را هم دارد که ساختمان دو ضلع مجزا دارد که می‌توان از یکی برای آنهایی که کورند، و از یکی برای اشخاص مشکوک به بیماری استفاده کرد و یک قسمت مرکزی هم هست که می‌شود آن را منطقه‌ی بی‌طرف حساب کرد و اشخاصی را که کور می‌شوند از آن راه به نزد سایر کورها برد، اما ممکن است مشکلی پیش بیاید، چه مشکلی جناب وزیر، مجبوریم کارمندانی بگذاریم که این نقل و انتقالات را نظارت کنند، تردید داریم که بتوانیم روی داوطلب حساب کنیم، خیال نمی‌کنم نیازی باشد جناب وزیر، چه‌طور، اگر شخصی که مشکوک به آلودگی است کور شود، که البته دیر یا زود خواهد شد، مطمئن باشید جناب وزیر، آنهایی که هنوز بینا هستند، خودشان او را بی‌درنگ بیرون می‌کنند، حق با شماست، همان‌طور که اجازه نخواهند داد شخص کوری جا عوض کند و نزد آنها بیاید، احسنت به این استدلال، متشکرم جناب وزیر، آیا اجازه می‌دهید دستور شروع عملیات را بدهم، بله، شما تام‌الاختیارید.

کمیسیون با سرعت و قابلیت شروع به کار کرد. پیش از تاریک شدن هوا، تمام کورهای شناسایی شده جمع‌آوری شدند، همراه با عده‌ی قابل توجهی از افرادی که بیم آلوده بودنشان می‌رفت، لاقلاً آنهایی که در یک عملیات سریع تجسسی شناسایی و مکان‌یابی شدند و در محدوده‌ی خانوادگی و حرفه‌ای اشخاصی که ناگهان کور شده بودند قرار داشتند. اولین کسانی که به تیمارستان متروکه منتقل شدند دکتر و زنش بودند. سربازان از ساختمان نگهبانی می‌کردند. در بزرگ ورودی فقط به اندازه‌ای باز شد که آن دو وارد محوطه شوند، و سپس فوراً بسته شد. طناب کلفتی به منزله‌ی دستگیره از ورودی تا در اصلی ساختمان کشیده شده بود. گروهان به آنها گفت قدری به سمت راست بروید تا به یک طناب برسید، با دست آن را بگیرید و مستقیم بروید، یک‌راست بروید تا برسید به چند پله، جمعاً شش پله. داخل ساختمان، طناب دو رشته می‌شد، یکی به سمت راست می‌رفت و یکی به سمت چپ، گروهان فریاد زد از سمت راست بروید. زن که چمدان را با خود می‌کشید، شوهرش را به نزدیک‌ترین بخش نسبت به در ورودی هدایت کرد. اتاق درازی بود شبیه بخش‌های بیمارستان‌های قدیم، با دو ردیف تخت خاکستری که رنگشان مدت‌ها بود پوسته‌پوسته شده بود. روختی‌ها و ملافه‌ها و پتوها هم همان رنگ بود. زن شوهرش را به انتهای بخش برد، او را روی یکی از تخت‌ها نشانید، گفت همین جا بمان، من می‌روم نگاهی به دور و اطراف بیاندازم. ساختمان بخش‌های دیگری هم داشت، با راهروهای تنگ و دراز، و اتاق‌هایی که لابد زمانی مطب پزشکان بود، مستراح‌های تاریک و خفه،

آشپزخانه‌ای که هنوز بوی گند غذاهای بد به آن مانده بود، یک ناهارخوری وسیع با میزهای روبه‌فلزی، سه سلول بالشتک‌دار با قریب یک متر و هشتاد سانت دیوار بالشتک شده که بقیه‌ی دیوار را چوب‌پنبه کرده بودند. پشت ساختمان حیاط متروکه‌ای بود با درختان فراموش شده، و تنه‌ی درخت‌ها گویی پوست انداخته بود. همه‌جا آشغال ریخته بود. زن دکتر به داخل ساختمان برگشت. در گنج‌های نیمه‌باز به چشمش به چند کت‌بند مخصوص دیوانگان خورد. وقتی پیش شوهرش برگشت گفت حدس بزنی ما را کجا آورده‌اند، و می‌خواست اضافه کند به یک تیمارستان، اما دکتر دست پیش گرفت، نه، تو کور نیستی، نمی‌توانم به تو اجازه بدهم این‌جا بمانی، بله، حق با توست، من کور نیستم، پس به آن‌ها می‌گویم تو را به خانه ببرند، به‌شان می‌گویم دروغ گفتی تا پیش من بمانی. فایده ندارد، آن‌ها که از این‌جا صدای تو را نمی‌شنوند، تازه اگر هم می‌شنیدند، توجهی نمی‌کردند، اما آخر تو می‌بینی، فعلاً، اما حتماً من هم یکی از این روزها کور می‌شوم، یا شاید هر آن، خواهش می‌کنم، برگرد خانه، اصرار نکن، تازه، تردید دارم سربازها بگذارند خودم را تا دم پله‌ها هم برسانم، نمی‌توانم مجبور کنم، نه عشق من، نمی‌توانی، من می‌مانم تا به تو و کسان دیگری که ممکن است به این‌جا بیایند کمک کنم، اما به آن‌ها نگو که من کور نیستم، چه کسان دیگری، حتماً خیال نمی‌کنی ما این‌جا تنها می‌مانیم، این دیوانگی است، پس چه انتظاری داشتی؟ ما توی تیمارستان‌ایم.

بقیه‌ی کورها یک‌جا رسیدند. یکی پس از دیگری در خانه‌هایشان بازداشت شده بودند، اول از همه مردی که رانندگی می‌کرد، و بعد مردی که ماشین را دزدیده بود، دختری که عینک دودی داشت، پسرک لوچی که در بیمارستان پیدا شد و مادرش او را به آن‌جا برده بود. مادرش همراه او نیامده بود، زرنگی همسر دکتر را نداشت که بگوید کور شده در حالی که کوچک‌ترین ناراحتی چشمی نداشت، زن ساده‌ای است، دروغ نمی‌گوید، حتی اگر به نفعش باشد. این چند نفر افتان و خیزان وارد بخش شدند، به هوا چنگ می‌انداختند، این‌جا دیگر طنابی برای هدایتشان نبود، باید خودشان رنج‌آشنایی با محیط را می‌کشیدند، پسرک گریه می‌کرد، مادرش را صدا می‌زد، و دختری که عینک دودی داشت می‌کوشید او را آرام کند، می‌گفت دارد می‌آید، دارد می‌آید، و چون عینک دودی داشت می‌توانست کور باشد یا نباشد، بقیه چشم به این طرف و آن طرف می‌گرداندند و نمی‌توانستند چیزی ببینند، اما دختری که عینک دودی داشت می‌گفت دارد می‌آید، دارد می‌آید، گویی حقیقتاً می‌تواند مادر درمانده‌ی پسرک را ببیند که از در وارد می‌شود. زن دکتر خم شد و آهسته به گوش شوهرش گفت چهار نفر دیگر آمده‌اند، یک زن، دو مرد، یک پسر بچه، دکتر آهسته پرسید مردها چه شکلی‌اند، زنش قیافه‌ی آن‌ها را تشریح کرد، دکتر گفت دومی را نمی‌شناسم، اما آن یکی، این‌طور که می‌گویی، می‌تواند مرد کوری باشد که به مطب آمد.

پسریچه یک چشمش چپ است و دختر عینک دودی دارد، جذاب است، هر دوی آنها به مطب آمدند. تازه‌واردین با سر و صدایی که برای جست‌وجوی جای امن می‌کردند، این گفت‌وگو را نشنیدند، حتماً فکر می‌کردند کسی دیگری که وضع آنها را داشته باشد آنجا نیست، و هنوز آن‌قدرها از کور شدنشان نگذشته بود تا حس شنوایی‌شان تیزتر از معمول شده باشد. سرانجام، انگار به این نتیجه رسیده باشند که سیلی نقد به از حلوای نسپه است، هر یک روی اولین تختی که تصادفاً به آن برخوردند نشستند، دو نفر مرد، بی آن که بدانند، کنار هم قرار گرفتند. دختر هنوز به نجوا پسرک را تسلی می‌داد. گریه نکن، حالا می‌بینی، مادرت همین الان می‌آید. سکوت شد، آنگاه زن دکتر با صدای بلندی که تا انتهای بخش و در ورودی می‌رسید گفت ما این‌جا دو نفر هستیم، شماها چند نفرید، این صدای نامنتظر تازه‌واردین را تکان داد، اما آن دو مرد ساکت ماندند، و دختر بود که در جواب گفت خیال می‌کنم ما چهار نفر باشیم، من و این پسریچه، زن دکتر پرسید دیگر کی، چرا بقیه حرف نمی‌زنند، صدای مردانه‌ای آهسته گفت من هم این‌جا هستم، گویی مشکل می‌توانست حرف بزند، صدای مردانه‌ی دیگری با کج‌خلقی غرید من هم هستم. زن دکتر پیش خود گفت مثل این که این‌ها از شناختن همدیگر واهمه دارند. نگاهشان کرد، عضلات صورتشان غیر ارادی می‌پرید، حالت عصبی داشتند، گردن دراز کرده بودند، انگار چیزی را بو می‌کشند، اما عجیب این بود که حالت چهره‌شان یکسان بود، هم تهدیدآمیز و هم ترسان، اما نه ترسشان شباهتی به یکدیگر داشت و نه حالت تهدیدآمیزشان. زن از خودش پرسید بینشان چه گذشته است.

در همی وقت صدای رسا و خشنی بلند شد، صدای فردی که از لحنش پیدا بود عادت به امر و نهی دارد. صدای از بلندگویی که به بالای در ورودی نصب بود می‌آمد. کلمه‌ی توجه سه بار تکرار شد، و سپس صدا گفت دولت متأسف است که اجباراً و با فوریت تام وظیفه‌ی قانونی‌اش را برای حمایت از ملت در بحران کنونی به هر نحوی اعمال کند، یک بیماری همه‌گیر، که در حال حاضر مرض سفید نامیده می‌شود، بروز کرده، و ما برای جلوگیری از شیوع این بیماری به وجدان و همکاری همه‌ی شهروندان متکی هستیم، فرض این است که این بیماری همه‌گیر است و ما فقط شاهد چند مورد تصادفی و هم‌زمان که هنوز قابل توجه نیستند، نبوده‌ایم. این تصمیم که تمام افراد آلوده در یک جا، و تمام افرادی که به گونه‌ای با آنها تماس داشته‌اند در مجاورت آنها اما مجزا نگهداری شوند، با ملاحظات دقیق اتخاذ شده است. دولت کاملاً به مسؤلیت‌های خود واقف است و امید دارد همه‌ی کسانی که این پیام را می‌شنوند و بی‌شک شهروندانی شریف هستند، قبول مسؤلیت نموده و به یاد داشته باشند که قرنطینه‌ای که در حال حاضر در آن هستند، بدون هر گونه ملاحظات شخصی، نمادی از هم‌بستگی آنان با سایر شهروندان کشور است. پس از این مقدمه، از همه

می‌خواهیم به دستورالعمل‌هایی که ذکر می‌شود با دقت توجه کنند، یک چراغ‌ها در تمام مدت روشن می‌مانند، هر گونه دستکاری در کلیدهای برق بی‌ثمر است، کلیدها کار نمی‌کنند، دو، ترک بدون اجازه‌ی ساختمان به منزله‌ی مرگ آنی است، سه، در هر بخش یک تلفن نصب شده که فقط برای درخواست تدارکات مورد نیاز نظافت و بهداشت از بیرون ساختمان است، چهار، بازداشت‌شدگان مسؤل شستن البسه‌شان با دست هستند، پنج، توصیه می‌شود از هر بخش نماینده‌ای انتخاب شود، این توصیه جنبه‌ی دستور ندارد، بازداشت‌شدگان هر گونه که صلاح می‌دانند می‌توانند خود را، به شرط رعایت مقررات ذکر شده و آتی، سازمان‌دهی کنند، شش، روزی سه بار کانتینرهای غذا کنار در ورودی قرار می‌گیرند، در سمت راست و چپ، به ترتیب برای بیماران و برای کسانی که مشکوک به آلودگی هستند، هفت، باقی‌مانده‌ی غذاها باید سوزانده شود، و این شامل کانتینرها و بشقاب و قاشق و چنگال هم می‌شود که همه از مواد قابل اشتعال ساخته شده‌اند، هشت، سوزاندن تمام این‌ها باید در حیاط‌های داخل ساختمان و یا در زمین ورزش انجام گیرد، نه، بازداشت‌شدگان مسؤل خسارات ناشی از آتش‌سوزی هستند، ده، اگر آتش‌سوزی مهار نشود، چه عمدی و چه غیر عمدی، مأموران آتش‌نشانی دخالتی نخواهند کرد، یازده، همچنین، بازداشت‌شدگان در صورت بروز هر نوع بیماری نمی‌توانند به هیچ کمکی از خارج ساختمان متکی باشند، و این امر در مورد نابسامانی‌های دیگر هم صدق می‌کند، دوازده، در صورت مرگ و میر به هر علتی، بازداشت‌شدگان لازم است بدون هیچ تشریفات‌ی جسد را در حیاط دفن کنند، سیزده، تماس بین ضلع بیماران و ضلع اشخاص مشکوک به آلودگی باید در سرسرای مرکزی ساختمان صورت بگیرد، چهارده، اگر افراد مشکوک به آلودگی ناگهان کور شوند، باید بی‌درنگ به ضلع دیگر ساختمان انتقال یابند، پانزده، این اطلاعیه هر روز در همین ساعت برای استفاده‌ی تازه‌واردین پخش خواهد شد. دولت و ملت انتظار دارند همه از زن و مرد به وظیفه‌ی خود عمل کنند. شب به خیر.

در سکوتی که به دنبال آمد، صدای پسرک به وضوح شنیده می‌شد، مامانم را می‌خواهم، اما کلمات بدون هیچ احساسی ادا می‌شد، مانند جمله‌ای که در یک دستگاه خودکار گیر کرده باشد و نسنجیده و در وقت نامناسب پخش شود. دکتر گفت دستوراتی که شنیدیم جای شک باقی نمی‌گذارد، ما در قرنطینه‌ایم، کاملاً منزوی هستیم و امیدی هم برای خارج شدن از این‌جا نیست مگر این که علاجی برای این بیماری پیدا شود. دختری که عینک دودی داشت گفت من صدای شما را می‌شناسم، من پزشک هستم، چشم‌پزشک، در این صورت شما باید دکتری باشید که من دیروز پیشش بودم، از صدایتان شما را شناختم، بله، شما کی هستید، من ورم ملتحمه دارم و خیال نمی‌کنم هنوز خوب شده باشد، اما حالا، چون به کلی کورم، زیاد فرقی نمی‌کند، پسری که با شماست چه‌طور،

پسر من نیست، من بچه ندارم. دکتر گفت دیروز یک پسر لوچ را معاینه کردم. تو نبود، چرا، من بودم، جواب پسرک با لحن آزردہ‌ی کسی گفته شد که ترجیح می‌دهد به نقص او اشاره نشود، و حق هم داشت، چون این گونه نقص‌ها، مثل هر ناراحتی جسمی دیگری، به مجرد یادآوری، اگر هم تاکنون آن‌قدرها به چشم نمی‌آمدند، چشم‌گیر می‌شوند. دکتر پرسید آیا کس دیگری هم این‌جا هست که من بشناسم، آیا مردی که به اتفاق همسرش دیروز به مطب من آمد ممکن است این‌جا باشد، مردی که در حین رانندگی ناگهان کور شد، مردی که اول کور شد جواب داد چرا، من ام، آیا کسی دیگری هم هست، خواهش می‌کنم بگوی، ما مجبوریم تا خدا می‌داند کی این‌جا با هم زندگی کنیم، پس لازم است با هم آشنا شویم. ماشین دزد زیر لب گفت بله، بله، فکر می‌کرد همین برای ابراز وجودش کافی‌ست، اما دکتر با اصرار گفت این صدای آدم نسبتاً جوانی است، شما آن مریض مسنی نیستید که آب‌مرورید داشت، نه دکتر، نیستم، چه‌طور کور شدید، در خیابان راه می‌رفتم، خب چه شد، هیچی، همین طور که در خیابان می‌رفتم ناگافل کور شدم. دکتر خواست پرسد آیا او هم کوری سفید دارد که به موقع خودداری کرد، چه فایده، جوابش هرچه بود، چه کوری سفید یا چه کوری سیاه، نمی‌توانستند این محل را ترک کنند. دکتر با تردید دستش را به سوی زنش دراز کرد و در نیمه‌راه دست او را یافت، زنش گونه‌ی او را بوسید، هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست آن پیشانی گره‌خورده، لب‌های کشیده، چشم‌های مرده و شیشه‌مانند او را ببیند، چشم‌هایی که به نظر می‌آمد می‌بینند و نمی‌دیدند، پیش خود گفت نوبت من هم می‌رسد، شاید درست همین الآن، پیش از آن که حرفم تمام شود، هر آن، همان‌طور که به سر بقیه آمد، یا شاید بیدار شوم و بینم کو شده‌ام، یا وقتی چشم هم می‌گذارم که بخوابم، به خیال این که چرتم برده.

زن به چهار نفر کور نگاه کرد، روی تخت‌هایشان نشسته بودند، اندک بار و بنه‌ای که توانسته بودند همراه بیاورند کنار پایشان بود، پسرک با کیف بنددار مدرسه، بقیه با چمدان‌های کوچکی که گویی برای تعطیل آخر هفته آماده کرده باشند. دختری که عینک دودی داشت آهسته با پسرک حرف می‌زد، در ردیف مقابل، مردی که اول کور شد و ماشین دزد، بی آن‌که بدانند، نزدیک هم، با یک تخت خالی فاصله، روبه‌روی یکدیگر نشسته بودند. دکتر گفت دستورات را همه شنیدیم، از حالا به بعد هر چه پیش بیاید، در یک مورد تردیدی نیست، هیچ‌کس به کمک ما نخواهد آمد، پس بهتر است وقت تلف نکنیم و سر و سامانی بگیریم، چون به زودی این بخش پر می‌شود، این بخش و سایر بخش‌ها، دختر پرسید از کجا می‌دانید که این‌جا بخش‌های دیگری هم دارد، زن دکتر جواب داد ما در ساختمان گشته‌ایم و این بخش را انتخاب کردیم چون به در ورودی نزدیک‌تر است، و دست شوهرش را به علامت هشدار فشرده که مواظب باشد. دختر

گفت دکتر، به‌تر است شما ریاست بخش را به عهده بگیرید، هر چه باشد شما دکتر هستید. دکتر بی‌چشم و بدون دارو به چه درد می‌خورد، اما شما صلاحیت دارید. زن دکتر لبخندی زد، خیال می‌کنم باید قبول کنی، البته اگر سایرین موافق باشند، به نظرم فکر خوبی نباشد، چرا، چون فعلاً ما این‌جا شش نفریم، اما تا فردا حتماً بیشتر خواهیم شد، هر روز اشخاص جدیدی خواهند آمد، نمی‌شود انتظار داشت ریاست کسی را قبول کنند که انتخابش نکرده‌اند، آن هم کسی که در ازای احترامشان چیزی ندارد به آن‌ها بدهد، ولو فرض کنیم راضی شوند ریاست و مقررات را قبول کنند، در این صورت زندگی کردن در این‌جا خیلی سخت می‌شود، تازه خیلی شانس آورده‌ایم اگر فقط خیلی سخت باشد. دختری که عینک تیره داشت گفت من نظر سوئی نداشتم، اما راستش را بگویم، حق با شماست دکتر، هرکی هرکی خواهد شد.

یکی از مردها، یا تحت تأثیر این سخنان و یا چون دیگر نمی‌توانست خشمش را بخورد، از جا پرید و فریاد کشید این مردک مسؤول بدبختی ماست، اگر می‌توانستم بینم، می‌کشتمش، و به سمتمی که تصور می‌کرد مرد دیگر نشسته باشد، اشاره می‌کرد. آن‌قدرها هم از هدف فاصله نداشت، اما حرکت نمایشی‌اش مضحک بود چون انگشت اتهامش متوجه یک پاتختی بی‌گناه بود. دکتر گفت خونسرد باشید، هیچ‌کس مسؤول یک بیماری همه‌گیر نیست، همه قربانی هستند، اگر من انسان خوبی نبودم، اگر کمک نکرده بودم او را به خانه‌اش برسانم، هنوز صاحب چشم‌های عزیزم بودم. دکتر پرسید شما کی هستید، اما شاکی جواب نداد و به نظر آمد از حرفی که زده ناراحت است. آن‌گاه صدای مرد دیگری بلند شد، او مرا به خانه رساند، راست می‌گوید، اما بعد از موقعیت من سوء استفاده کرد و ماشینم را دزدید، دروغ است، من چیزی ندزدیدم، البته که دزدیدی، هر کس ماشینت را زده، من نبودم، پاداش من برای عمل خیرم کوری بود، تازه، خیلی دلم می‌خواهد بدانم شاهدت کجاست. زن دکتر گفت این جرّ و بحث هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند، ماشین بیرون است و شما دو تا این‌جا. به‌تر است آشتی کنید، یادتان باشد که ما باید این‌جا همه با هم زندگی کنیم، مردی که اول کور شد گفت من یکی را حساب نکنید، من به بخش دیگری می‌روم، به دورترین نقطه‌ی ممکن از این شیّد که دلش آمد مال یک آدم کور را بدزدد، تازه می‌گوید به خاطر من کور شده، پس همان به‌تر که کور بماند، اقلّ معلوم می‌شود که هنوز در این دنیا عدالتی خست. چمدانش را بلند کرد و در حالی که پا به زمین می‌کشید تا سکندری نخورد، با دست آزادش کورمال کورمال در راهروی میان دو ردیف تخت راه افتاد و پرسید بخش‌های دیگر کجاست، اما اگر هم جوابی گرفت، نشنید، چون ناگهان خود را زیر باران مشت و لگد ماشین‌دزد یافت که برای گرفتن انتقام از مردی که موجب تمام مصیبت‌هایش می‌دانست، تهدیدش را عملی کرده بود. در آن فضای بسته غلت می‌زدند و هر

لحظه یکی بر دیگری مسلط می‌شد، گاهی هم به پایه‌ی تخت‌ها می‌خوردند، و در این فاصله، پسرک لوچ که باز هم سخت ترسیده بود، از نو گریه می‌کرد و مادرش را صدا می‌زد. زن دکتر بازوی شوهرش را گرفت، می‌دانست که نمی‌تواند به تنهایی مانع کتک‌کاری آن‌ها شود، دکتر را به محلی برد که دو دشمن خشم‌گین نفس‌نفس می‌زدند و روی زمین تقلا می‌کردند. دست‌های شوهرش را هدایت کرد و خودش عهده‌دار مرد کوری شد که قدری به نظر آرام‌تر می‌آمد، و با مشقت زیاد، زن و شوهر آن دو نفر را از هم سوا کردند. دکتر با عصبانیت گفت رفتار شما ابلهانه است، اگر خیال دارید از این‌جا جهنم بسازید، کاملاً موفق‌اید، اما یادتان باشد که ما این‌جا تنها هستیم، توقع کمکی از بیرون نمی‌توانیم داشته باشیم، می‌شنوید، ماشینم را دزدید، این حرف را مردی که اول کور شد و در این کشمکش کتک بیش‌تری خورده بود، با ناله گفت، زن دکتر گفت فراموشش کنید، چه اهمیتی دارد، وقتی ماشین شما را بردند در وضعی نبودید که بتوانید آن را برانید. شاید، اما ماشین مال من بود، و این پست‌فطرت آن را برد و معلوم نیست کجا گذاشت، دکتر گفت به احتمال زیاد ماشین باید همان‌جایی باشد که این مرد کور شد، دزد یکهو صدایش را ول کرد که، شما خیلی زبلی دکتر، بله قربان، شکی در این مورد ندارم. مردی که اول کور شد، انگار بخواهد خود را از دست‌هایی که او را گرفته آزاد کند، حرکتی کرد، اما خیلی کوشش نکرد، گویی فهمیده بود که احساس خشمش، ولو موجه، موجب برگشت ماشینش نمی‌شود، و ماشین هم بینایی‌اش را به او باز نمی‌گرداند. اما دزد به تهدیدش ادامه داد، اگر فکر می‌کنی به همین آسانی از چنگ من خلاص می‌شوی، خیلی خوش‌خیالی، آره، ماشینت را من دزدیدم، اما تو چشم مرا دزدیدی، کدام دزدتریم، دکتر اعتراض کرد دیگر کافی‌ست، این‌جا ما همه کوریم و نه کسی را محکوم می‌کنیم و نه انگشت روی کسی می‌گذاریم، دزد با لحنی تحقیرآمیز جواب داد من به بدبختی دیگران کاری ندارم، دکتر به مردی که اول کور شد گفت اگر مایلید به بخش دیگری بروید همسرم شما را به آن‌جا می‌برد، او راه و چاه این‌جا را از من به‌تر بلد است، نه، متشکرم، عقیده‌ام عوض شد، ترجیح می‌دهم همین‌جا بمانم. دزد با تمسخر گفت این نی‌نی کوچولو می‌ترسد تنها بماند مبادا گیر لولو خرخره بیافتد، دکتر که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود فریاد زد دیگر بس کنید، دزد پرخاش‌کنان گفت گوشت به من باشد دکتر، ما این‌جا همه مساوی هستیم و تو حق نداری به من امر و نهی کنی، کسی امر و نهی نمی‌کند، من فقط می‌خواهم این مرد بی‌چاره را راحت بگذارید، باشه، باشه، اما مراقب رفتارت با من باش، اگر پا روی دمم بگذارند هیچ‌کس جلودارم نیست، ولی هم می‌توانم دوست خیلی خوبی باشم و هم دشمن خیلی خطرناکی. دزد با حرکاتی تهاجمی و جسورانه تختی را که قبلاً رویش نشسته بود کورمال‌کورمال پیدا کرد، چمدانش را زیر تخت سر داد، و آن‌گاه انگار بخواهد هشدار دهد اعلام کرد حالا

می‌خواهم یک‌کم بخوابم، چشمتان را درویش کنید می‌خواهم لباس‌هایم را بکنم. دختری که عینک دودی داشت به پسرک لوچ گفت تو هم به‌تر است بخوابی، همین‌ور بمان و اگر شب چیزی خواستی، مرا صدا کن، پسرک گفت جیش دارم. با شنیدن این حرف همگی ناگهان احساس کردند به شدت ادرارشان گرفته، و افکاری که از مغزشان گذشت کم و بیش از این قرار بود، خب، با این مشکل چه کنیم، مردی که اول کور شد زیر تخت عقب لگن گشت، اما هم‌زمان مایل بود لگنی نباشد چون از ادرار کردن در حضور دیگران شرم داشت، ولو این که آن‌ها نتوانند او را ببینند، اما صدای ادرار مشخص و خجلت‌آور است، مردها حداقل از تدبیری استفاده می‌کنند که برای زن‌ها امکان‌پذیر نیست، و در این مورد شانس بیشتری دارند. دزد روی تختش نشسته بود و می‌گفت گندش بگیرد، این‌جا برای شاش کردن کجا باید رفت، دختری که عینک دودی داشت با اعتراض گفت مواظب حرف زدنت باش، یک بچه این‌جاست، به روی چشم، عزیز جان، اما اگر مستراح پیدا نکنی، همین حالا است که شاش پسرچه‌ات از لای لنگ‌هایش سرازیر شود. زن دکتر میانه را گرفت و گفت شاید من بتوانم توالت‌ها را پیدا کنم، یادم هست بوبشان به دماغم خورد. دختری که عینک دودی داشت گفت من هم می‌آیم، و دست پسرچه را گرفت، دکتر گفت به‌تر است همگی با هم برویم، این جوری در مواقع ضروری راه را یاد می‌گیریم، ماشین‌دزد بی آن که جرأت کند حرفش را بلند بزند پیش خود گفت می‌دانم چه فکری تو کله‌ات است، تو نمی‌خواهی همسر مامانی‌ات هر دفعه که من شاشم بگیرد همراهم بیاید. معنی ضمنی این فکر نیاز جسمانی‌اش را کمی بیدار کرد و او را به تعجب واداشت، انگار که کوری باید از شور جنسی بکاهد. پیش خود فکر کرد خب، پس همه‌چیز هم از دست نرفته، توی کشته‌ها و زخمی‌ها هم یک آدم زنده پیدا میشه، و صحبتشان را از یاد برد و به خیال‌پردازی پرداخت. فرصت زیادی برای این کار پیدا نکرد، دکتر می‌گفت یک صف درست کنیم، همسرم راهنما می‌شود، هر کس دستش را روی شانه‌ی نفر جلویی بگذارد، این‌جوری دیگر کسی گم نمی‌شود. مردی که اول کور شد به صدای بلند گفت من با این مرد هیچ‌جا نمی‌روم، به وضوح اشاره‌اش به شیادی بود که مالش را دزدیده بود.

یا برای پیدا کردن همدیگر و یا برای اجتناب از برخورد به یکدیگر به زحمت می‌توانستند در راهروی تنگ جم بخورند، بیش‌تر به این خاطر که زن دکتر مجبور بود مثل کورها راه برود. بالأخره، صف تشکیل شد، دختری که عینک دودی داشت دست پسرک لوچ را در دست گرفته بود و او را راه می‌برد، پشت سرش دزد با زیرشلوار و زیرپیراهن می‌آمد، دکتر پشت سر دزد بود، و آخر از همه، مردی که اول کور شد، فعلاً مصون از هر نوع تهاجم بدنی. خیلی آهسته حرکت می‌کردند، انگار به شخصی که هدایتشان می‌کرد اطمینان نداشتند، با دست آزادشان به عبث در جست‌وجوی یافتن چیزی محکم مثل در و دیوار بودند. دزد که پشت سر

دختر قرار داشت، از بوی عطر او و افکار قبلی خودش، تحریک شد، تصمیم گرفت از دست‌هایش استفاده‌ی بهتری کند، با یکی پشت گردن دختر، زیر موهایش را نوازش داد، و با دست دیگر، خیلی بی‌تعارف و علنی، سینه‌اش را گرفت. دختر به جنب و جوش افتاد تا جاخالی بدهد، اما مرد محکم او را گرفته بود. آن‌گاه دختر با تمام قدرت لگدی به عقب سر حواله کرد. پاشنه‌ی کفشش، که مثل میخ تیز بود، ران لخت دزد را سوراخ کرد و او که غافل‌گیر شده بود فریادش از درد به هوا رفت. زن دکتر برگشت و پرسید چه خبر ست، دختری که عینک دودی داشت در جواب گفت پایم سر خورد و مثل این که نفر پشت سر‌ام را زخمی کردم. خون از لای انگشتان دزد که ناله می‌کرد و فحش می‌داد و می‌خواست بفهمد چه قدر صدمه دیده است، جاری شده بود، من زخمی شدم، این سلیطه نمی‌فهمد پایش را کجا می‌گذارد، و دختر چکشی جواب داد تو هم نمی‌فهمی دست‌هایت را کجا می‌گذاری. زن دکتر ماجرا را فهمید، اول لبخند زد، اما بعد دید زخم خیلی عمیق است، خون از ران مرد فلک‌زده سرازیر شده، و نه آب‌اکسیژنه دارند و نه ید، نه چسب زخم و نه تنزیب، و نه هیچ نوع ماده‌ی ضدعفونی، هیچ، هیچی ندارند. صف به هم خورده بود، دکتر می‌پرسید زخم کجاست، این‌جا، این‌جا، کجا، روی رانم، مگر نمی‌بینی، این ماده‌سگ پاشنه‌ی کفشش را فرو کرد توی رانم، من هم پایم سر خورد، دست خودم که نبود، دختر حرفش را آن‌قدر تکرار کرد تا از فرط عصبانیت داد کشید این حرام‌زاده مرا دستمالی می‌کرد، فکر کرده چه جور زنی هستم. زن دکتر مداخله کرد، این زخم باید فوراً تمیز و پانسمان شود، دزد پرسید آب از کجا بیاوریم، از آشپزخانه، در آشپزخانه آب هست، اما لازم نیست همه برویم، من و شوهرم او را می‌بریم، بقیه همین جا منتظر بمانید، زود برمی‌گردیم. پسرک گفت من جیش دارم، یک کمی خودت را نگه دار، همین الان برمی‌گردیم. زن دکتر می‌دانست که باید یک بار به سمت راست و یک بار به سمت چپ پیچید، سپس از راهروی تنگی که یک زاویه‌ی قائمه تشکیل می‌داد بگذرد تا به آشپزخانه که در انتهای آن بود برسد. پس از چند قدم، تظاهر کرد که راه را گم کرده، ایستاد، چند قدم عقب رفت، گفت آه، حالا یادم آمد، و از آن‌جا یک‌راست به آشپزخانه رفتند، وقت را نمی‌شد تلف کرد، خون‌ریزی شدید شده بود. اول آب شیر کتیف بود، مدتی طول کشید تا رنگش روشن شود. آب مانده و ولرم بود، انگار در لوله‌ها گندیده بود، اما مرد از تماس آب با زخمش نفس راحتی کشید. زخم بدی بود. زن دکتر پرسید حالا چه جوری باید زخمش را بست. زیر یکی از میزها چند کهنه‌ی کتیف که لابد زمین‌شور بود، دیده می‌شد، اما استفاده از آن‌ها اصلاً صلاح نبود، زن گفت گمان نکنم این‌جا چیز به‌دردبخوری پیدا شود، و تظاهر به جست‌وجو کرد، دزد ناله‌کنان گفت اما این‌جوری که همیشه ولم کرد دکتر، خون‌ریزی بند نیامد، خواهش می‌کنم به من کمک کنید، مرا ببخشید اگر چند لحظه پیش به شما جسارت کردم، دکتر گفت ما می‌خواهیم به شما کمک کنیم،

وگرنه این‌جا نبودیم، و به او دستور داد زیرپیراهنتان را در بیاورید، چاره‌ی دیگری نیست. مرد زخمی زیر لب من‌من کرد که به زیرپیراهنش نیاز دارد، اما آن را درآورد. زن دکتر وقت را برای درست کردن باند تلف نکرد و زیرپیراهن را دور ران او پیچید و محکم کشید و توانست با رکاب‌ها و تکه‌ای از زیرپیراهن یک گره زمخت سردستی روی آن بزند. این‌ها حرکاتی نبود که فرد کوری بتواند به آسانی انجام دهد، اما زن هم در وضعی نبود که وقت را صرف تظاهر کند، همین که تظاهر کرد راه را گم کرده کافی بود. دزد احساس کرد جریان مشکوکی در کار است، منطق حکم می‌کرد که دکتر، ولو این که چشم‌پزشک باشد، زخم را پانسمان کند، اما کاری که برایش انجام می‌شد موجب تسلی خاطر و از میان رفتن تردیدهایش شد، تردیدهای مبهم و زودگذری که از مغزش گذشته بود. همراه با مرد زخمی که لنگان‌لنگان می‌آمد، نزد دیگران برگشتند، و وقتی به آن‌ها رسیدند، زن دکتر بلافاصله متوجه شد که پسرک لوچ نتوانسته خود را نگه دارد و شلوارش را خیش کرده. نه مردی که اول کور شد و نه دختری که عینک دودی داشت متوجه این موضوع نشده بودند. پسرک یک دایره ادرار زیر پاهایش داشت و لبه‌های شلوارش هنوز خیس بود و چکه می‌کرد. اما زن دکتر، انگار نه انگار که طوری شده، گفت برویم توالت‌ها را پیدا کنیم. کورها دست دراز کردند تا یکدیگر را ببینند، غیر از دختری که عینک دودی داشت و با صراحت گفت نمی‌خواهد جلوی مرد وقیحی باشد که او را دستمالی کرده، دست آخر صف تشکیل شد، دزد جایش را با مردی که اول کور شد عوض کرد و دکتر بین آن‌ها قرار گرفت. لنگیدن دزد بدتر شده بود و پایش را می‌کشید. سفتی پانسمان آزارش می‌داد و زخمش چنان زق‌زق می‌کرد که انگار جای قلب عوض شده بود و به ته یک سوراخ رفته. دختری که هینک دودی داشت مجدداً دست پسرک را گرفته بود، اما پسرک تا جایی که می‌توانست از او فاصله می‌گرفت، می‌ترسید کسی متوجه اتفاقی که برایش افتاده بود بشود، مثل دکتر که زیر لب گفت این‌جا بوی ادرار میاد، و زنش حس کرد که لازم است نظر او را تأیید کند، بله، بو میاد، نمی‌توانست بگوید که بو از مستراح‌هاست چون هنوز فاصله‌شان از آن‌ها خیلی بود، و چون مجبور بود خودش را به کوری بزند، نمی‌توانست بگوید که بو از شلوار خیس پسرک است.

همگی، از زن و مرد، توافق کرده بودند وقتی که به توالت‌ها برسند، بگذارند اول پسرک خود را سبک کند، اما بالأخره مردها بدون در نظر گرفتن سن با عجله‌ی مبرم، همه با هم وارد توالت شدند، آبریز مردانه اشتراکی بود، در چنین جایی جز این نمی‌توانست باشد، حتی توالت‌ها هم اشتراکی بود. زن‌ها بیرون در منتظر ماندند، می‌گویند زن‌ها خویشتن‌داری بیش‌تری دارند، اما هر چیزی حدی دارد، طولی نکشید که زن دکتر گفت شاید توالت‌های دیگری هم باشد، اما دختری که عینک دودی داشت گفت من که می‌توانم صبر کنم، زن دیگر گفت من هم همین طور، سپس سکوت شد، بعد سر صحبتشان باز شد، چی شد که کور

شدی، مثل بقیه، یک مرتبه دیگر هیچ چیز را نمی دیدم، خانه بودی، نه، پس وقتی از مطب شوهرم بیرون رفتی اتفاق افتاد، کم و بیش، یعنی چه کم و بیش، یعنی بلافاصله پس از بیرون رفتن از مطب نشد، درد داشتی، نه نداشتی اما وقتی چشم‌هایم را باز کردم کور شده بودم، مال من این‌طور بود، چه‌طور بود، چشم‌هایم بسته نبود، درست وقتی شوهرم سوار آمبولانس شد من هم کور شدم، شانس بود، برای کی، برای شوهرتان، این‌جوری می‌توانید با هم باشید، در این صورت من هم شانس آوردم، بله شانس آوردید، ازدواج کردی، نه، نکرده‌ام، و حالا هم خیال نمی‌کنم دیگر کسی ازدواج کند، اما این کوری خیلی غیرعادی است، آن قدر با علم منافات دارد که نمی‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. حالا آمدیم و ما تا آخر عمرمان همین‌طور کور ماندیم، ما، همه، خیلی وحشت‌ناک می‌شود، یک دنیا پر از آدم‌های کور، فکرش هم قابل تحمل نیست.

پسرک لوچ اولین کسی بود که از توالت بیرون آمد، لزومی هم نداشت به توالت برود. پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود و جوراب‌هایش را درآورده بود. گفت من آمدم، و دختری که عینک دودی داشت به سمت صدای او رفت، بار اول و دوم پیدایش نکرد، اما بار سوم دست مردد پسرک را پیدا کرد. اندکی بعد، دکتر بیرون آمد، و بعد از او مردی که اول کور شد، یکی‌شان پرسید بقیه چه شدند، زن دکتر یک بازوی شوهرش را گرفته بود، و بازوی دیگرش را دختری که عینک دودی داشت لمس کرد و گرفت. تا چند لحظه هیچ‌کس به مردی که اول کور شد توجه نکرد، بالأخره شخصی دست روی شانه‌ی او گذاشت. زن دکتر پرسید همه هستیم، شوهرش جواب داد مرد زخمی برای رفع نیاز دیگری در توالت مانده. بعد دختری که عینک دودی داشت گفت شاید توالت‌های دیگری هم باشد، من دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم، ببخشید، زن دکتر گفت برویم پیدا کنیم، و دو تاپی دست در دست رفتند. ده دقیقه بعد برگشتند، مطبی را پیدا کرده بودند که توالت خصوصی داشت. حالا دیگر دزد هم بیرون آمده بود، از سرما و درد رانش می‌نالید. مجدداً صف را به همان ترتیب قبلی، اما این بار آسان‌تر و بدون درگیری تشکیل دادند، و به بخش برگشتند. زن دکتر با زیرکی به هر کدام کمک کرد تا تختی را که قبلاً اشغال کرده بودند پیدا کنند. قبل از ورود به بخش، انگار که برای همه‌شان کاری آسان و بدیهی باشد، پیشنهاد کرده بود آسان‌ترین راه برای پیدا کردن تخت هرکدامشان شمارش تخت‌ها از در ورودی بخش است. گفت مال ما دو نفر دو تخت آخر سمت راست است، شماره‌های نوزدهم و بیستم. اولین کسی که وارد راهروی میان تخت‌ها شد، مرد دزد بود. تقریباً لخت بود و از سر تا پا می‌لرزید و حواسش به این بود که هر طور شده دردش را آرام کند، طبیعی بود که نفر اول باشد. کورمال‌کورمال از این تخت به آن تخت می‌رفت و زیر تختا دنبالش چمدانش می‌گشت تا این که آن را پیدا کرد. با شناختن چمدانش، بلند گفت این تخت من است، و اضافه کرد شماره‌ی چهارده، زن دکتر پرسید کدام سمت، و او با کمی

تعجب جواب داد سمت چپ، انگار زن دکتر بی آن که لازم به پرسیدن باشد باید این را می‌دانست. مردی که اوّل کور شد نفر بعدی بود. می‌دانست که تختش با یک تخت فاصله از تخت دزد در همان سمت است. دیگر از خوابیدن نزدیک دزد واهمه‌ای نداشت، دزد پایش در وضع بدی بود، از آه و ناله‌اش پیدا بود که به زحمت می‌تواند حرکت کند. وقتی به تختش رسید، گفت شانزده، سمت چپ، و با لباس روی تخت دراز کشید. آن‌گاه دختری که عینک دودی داشت با صدای آهسته التماس کرد همیشه ما در همان سمت شما بخوابیم، آن‌جا خیالمان راحت‌تر است. چهارنفری با هم به جلو رفتند و به سرعت جابه‌جا شدند. پس از چند دقیقه، پسرک لوچ گفت گرسنه‌ام، و دختری که عینک دودی داشت زیر لب گفت فردا، فردا یک چیزی گیر می‌آوریم بخوریم، حالا بگیر بخواب. بعد کیفش را باز کرد، دنبال شیشه‌ی کوچکی گشت که از داروخانه خریده بود. عینکش را برداشت، سرش را عقب برد و با چشم‌های کاملاً باز، با یک دست دست دیگرش را هدایت کرد و در چشم‌هایش قطره چکاند. همه‌ی قطره‌ها در چشمش نرفت، اما با این طرز مداوای صحیح، ورم ملتحمه خیلی زود التیام پیدا می‌کند.

زن دکتر پیش خود گفت باید چشم‌هایم را باز کنم. در طول شب، هر بار که از خواب بیدار شد، از لای پلک‌های بسته نور ضعیف لامپ‌ها را دید که به زحمت بخش را روشن می‌کرد، اما حالا به نظرش انگار چیزی فرق کرده بود، نور متفاوت شده بود، شاید تأثیر روشنایی سحر بود، یا شاید همان دریای شیر رفته‌رفته چشم‌هایش را در خود غرق می‌کرد. فکر کرد تا ده بشمارد و چشم‌هایش را باز کند، دو بار این را پیش خود گفت، دو بار تا ده شمرد، و دو بار نتوانست چشم‌هایش را باز کند. صدای نفس‌های عمیق همسرش را در تخت مجاور می‌شنید، صدای خرخر شخص دیگری بلند بود، از خودش پرسید نمی‌دانم زخم پای آن مردک در چه وضعی است، اما در آن لحظه خوب می‌دانست که احساس ترحم واقعی نمی‌کند، می‌خواست برای چیز دیگری تظاهر به نگرانی کند، می‌خواست چشم‌هایش را باز نکند، لحظه‌ای بعد چشم‌هایش را باز کرد، همین‌طوری، نه آگاهانه. از پنجره‌هایی که از اواسط دیوار تا یک وجبی سقف کیده شده بود، نور کدر و آبی سحر به اتاق می‌ریخت. زیر لب گفت من کور نیستم، و ناگهان سراسیمه روی تخت نیم‌خیز شد، نکند دختری که عینک دودی داشت و در تخت مقابل بود حرفش را شنیده باشد. دختر خواب بود. در تخت پهلویی، تخت کنار دیوار، پسرک خوابیده بود، زن دکتر پیش خودش گفت همان کاری را کرده که من کردم، امن‌ترین جا را به او داده، ماها چه دیوارهای نازکی تشکیل می‌دهیم، مثل یک پاره‌سنگ در وسط جاده، فقط به این امید که دشمن پایش به آن بگیرد و زمین بیافتد، دشمن، کدام دشمن، در این‌جا که کسی به ما حمله نمی‌کند، حتی اگر بیرون از این‌جا دزد یا قاتل بودیم، کسی نمی‌آمد دستگیرمان کند، ماشین دزد هیچ‌وقت به میان اندازه از آزادی‌اش مطمئن نبوده، چنان از دنیا به دوریم که یکی از همین روزها، دیگر خودمان را هم نخواهیم شناخت، اسممان را هم به یاد نخواهیم آورد، تازه، اسم به چه دردمان می‌خورد، هیچ سگی دیگر یا سگ‌های دیگر را از روی اسمی که به آنها داده شده نمی‌شناسد، هویت سگ به بویش است و سایر سگ‌ها را هم از همین راه می‌شناسد، و ما در این‌جا شبیه به نژاد جدیدی از سگ هستیم، وقوق یا حرف زدن همدیگر را می‌شناسیم، بقیه‌ی چیزها، مثل اجزای صورت، رنگ چشم یا مو، اهمیت ندارند، انگار وجود ندارند، شب نمی‌توانست بازگشته باشد، لابد آسمان ابری شده بود، و رسیدن روز را عقب می‌انداخت. صدای ناله‌ای از تخت دزد بلند شد، زن دکتر فکر کرد اگر زخم عفونی شده باشد، چیزی برای مداوایش نداریم، در این شرایط کوچک‌ترین سانحه‌ای می‌تواند به مصیبت بزرگی بدل شود، شاید هم ما همه منتظر همین هستیم، منتظریم که در این‌جا بمیریم، یکی‌یکی، با

مرگ جانور، زهرش هم از بین می‌رود. زن دکتر از تخت برخاست، روی شوهرش خم شد، می‌خواست بیدارش کند، اما شهادت نداشت او را از خواب بیرون بکشد و ببیند هنوز کور است. پابرنه، قدم به قدم، به تخت دزد نزدیک شد. چشم‌های دزد باز و بی‌حرکت بود. زن دکتر آهسته پرسید چطورید. دزد سرش را به سمت صدا چرخاند و گفت بد، رانم خیلی درد می‌کند، نزدیک بود زن دکتر بگوید بگذارید ببینم، که به موقع خودداری کرد، چه بی‌احتیاط، اما این دزد بود که به یاد نداشت همه در آنجا کورند، و نسنجیده رفتار می‌کرد، همان‌طور که اگر چند ساعت پیش‌تر دکتری بیرون از این‌جا به او می‌گفت بگذارید زخم را ببینم، پتویش را کنار می‌زد. حتی در آن تاریک روشن، اگر کسی چشم داشت می‌دید که تشک غرق خون شده و دور تا دور سوراخ سیاه زخم ورم کرده. باند پانسمان باز شده بود. زن دکتر با احتیاط پتو را سر جایش برگرداند، سپس با حرکتی سریع و ظریف دستی به پیشانی دزد کشید. پوست دزد خشک و داغ بود. نور دوباره تغییر کرد، ابرها کنار می‌رفت. زن دکتر به تختش برگشت، اما این بار روی تخت دراز نکشید. شوهرش را نگرست که در خواب نجوا می‌کرد، به اندام‌های نامشخص سایرین زیر پتوهای خاکستری‌رنگشان نگاه کرد، دیوارهای چرک و تخت‌های خالی منتظر را دید، و در کمال خونسردی آرزو کرد خودش هم کور شود، تا در پوسته‌ی ظاهر اشیاء رسوخ کند و به درون واقعیت کوری لاعلاج و خیره‌کننده‌شان راه یابد.

ناگهان، از بیرون بخش، احتمالاً از سرسرایبی که دو ضلع ساختمان را از هم جدا می‌کرد، صداهاى خشم‌آلودی به گوش رسید، بیرون، بیرون، برو بیرون، دور شو، نمی‌شود این‌جا بمانی، دستورها را باید اطاعت کرد. سر و صدا بلندتر شد، بعد خوابید، دری به هم خورد، حالا آنچه شنیده می‌شد فقط هق‌هق گریه‌های اندوه‌بار بود و گرمب مشخص فردی که در همان لحظه زمین خورده بود. در بخش همه بیدار بودند. سرها به سمت ورودی بخش چرخید، نیازی به دیدن نداشت تا بفهمند چند نفر کور دارند سر می‌رسند. زن دکتر از جا برخاست، چه قدر دلش می‌خواست به تازه‌واردین کمک کند، یک کلام محبت‌آمیز بگوید، به سوی تخت‌ها راهنمایی‌شان کند، بهشان بگوید یادتان بماند، این تخت شماره‌ی هفت در سمت چپ است، این شماره‌ی چهار در سمت راست است، امکان اشتباه نیست، بله، ما در این‌جا شش نفریم، دیروز آمدیم، بله، ما اولین کسانی بودیم که آمدیم، اسم‌هایمان چیست، اسم چه اهمیتی دارد، گویا یکی از مردها یک ماشین دزدیده، بعد هم مردی که ماشینش دزدیده شده این‌جاست، دختر مرموزی هم هست که عینک دودی دارد و برای ورم ملتحمه‌اش توی چشم‌هایش قطره می‌چکاند، من که کورم، از کجا می‌دانم عینکش دودی است، خب بر حسب تصادف، شوهرم چشم‌پزشک است و دختر به مطب او رفته بود، بله، شوهرم هم این‌جاست، همه‌مان ناگهان کور شدیم، آه، البته، یک

پسریچه‌ی لوچ هم این‌جاست. زن دکتر جم نخورد، فقط به شوهرش گفت دارند می‌آیند. دکتر از تخت برخاست، زنش کمک کرد شلواریش را پایش کند، مهم نبود، کسی چیزی نمی‌دید، در همان موقع بازداشت‌شدگان کور وارد بخش شدند، پنج نفر بودند، سه مرد و دو زن. دکتر با صدای بلند گفت آرامشتان را حفظ کنید، عجله نکنید، ما این‌جا شش نفریم، شما چند نفرید، برای همه‌جا هست. نمی‌دانستند چند نفرند، با این که وقتی از ضلع سمت چپ به این طرف رانده شده بودند، بدن‌هایشان با هم تماس پیدا کرده و گاه حتی به یکدیگر خورده بودند، اما هنوز نمی‌دانستند چند نفرند. بار و بنه‌ای هم نداشتند. وقتی در بخش از خواب بیدار شدند و دیدند که کور شده‌اند و از بخت بدشان نالیدند، بقیه بدون یک لحظه تردید، بی آن که حتی فرصت خداحافظی با اقوام و دوستانی که در آن‌جا داشتند بدهند، بیرونشان کردند. زن دکتر تذکر داد به‌تر است معلوم کنیم چند نفر تازه‌وارد داریم و اسمشان چیست. بازداشت‌شدگان کور، بی‌حرمت و مردد ماندند، اما بالأخره یک نفر باید شروع می‌کرد، دو نفر از مردها هم‌زمان به حرف آمدند، همیشه همین‌طور می‌شود، و هم‌زمان هم ساکت شدند، و مرد سوم بود که گفت شماره‌ی یک، بعد مکث کرد، انگار می‌خواست نامش را بگوید، اما آن‌چه گفت این بود، من افسر پلیسم، و زن دکتر پیش خود گفت اسمش را هم نگفت، او هم می‌داند که اسم در این‌جا اهمیتی ندارد. مرد دیگری خودش را معرفی می‌کرد، شماره‌ی دو، و روال مرد قبلی را دنبال کرد، من راننده‌ی تاکسی هستم. مرد سوم گفت شماره‌ی سه، من فروشنده‌ی داروخانه‌ام. بعد صدای زنی بلند شد، شماره‌ی چهار، من مستخدم هتل هستم، و نفر آخر گفت شماره‌ی پنج، من کارمند یکی از شرکت‌ها هستم. این همسر من است، همسرم، کجایی، به من بگو کجایی، زن گفت این‌جا، این‌جا هستم، و گریه سر داد و با قدم‌های لرزان و چشم‌های باز، و دست‌هایی که با دریای سفید شیری که به چشم‌هایش می‌ریخت کلنجار می‌رفتند، در راهروی میان دو ردیف تخت به راه افتاد. شوهرش، با اعتماد به نفس بیش‌تری، به سوی او رفت، انگار که زیر لب دعا بخواند، زمزمه می‌کرد کجایی، کجایی، دستی دست دیگر را یافت، و لحظه‌ی بعد در آغوش هم بودند، گویی یکی شده‌اند و بوسه‌هایشان یکدیگر را جست‌وجو می‌کرد، بوسه‌هایی که گاه در هوا گم می‌شد چون نمی‌توانستند گونه و چشم و لب یکدیگر را ببینند. زن دکتر هق‌هق‌کنان خود را به شوهرش چسباند، گویی او نیز تازه به شوهرش رسیده بود، اما می‌گفت عجب بدبختی‌ای، چه مصیبتی. سپس صدای پسرک لوچ شنیده شد که می‌پرسید مادرم هم آمده. دختری که عینک دودی داشت و روی تختش نشسته بود، آهسته گفت میاد، غصه نخور، میاد.

در بخش، خانه‌ی واقعی هر کس جایی است که در آن می‌خواهد، پس تعجبی ندارد که بزرگ‌ترین نگرانی تازه‌واردین انتخاب تخت باشد، در بخش دیگر

هم همین طور بود، وقتی که هنوز چشمشان می‌دید. در مورد همسر مردی که اول کور شد، تردید جایز نبود، جای طبیعی و قانونی‌اش در کنار شوهرش بود، تخت شماره‌ی هفده، و تخت شماره‌ی هیجده را خالی گذاشتند، برای حفظ فاصله با دختری که عینک دودی داشت. باز هم جای تعجب نیست که سعی داشتند هر چه نزدیک‌تر به هم بمانند، در این مکان رابطه‌های گوناگونی وجود داشت، بعضی از این رابطه‌ها عیان شده بود و بعضی دیگر به زودی آشکار می‌شد، مثلاً، این فروشنده‌ی داروخانه بود که به دختری که عینک دودی داشت قطره‌ی چشم فروخته بود، راننده‌ی تاکسی همان کسی بود که مردی را که اول کور شد به مطب دکتر برده بود، مردی که خود را افسر پلیس معرفی کرد شخصی بود که ماشین‌دزد را که مثل بچه‌های گم‌شده زاری می‌کرد پیدا کرده بود، و مستخدمه‌ی هتل اولین کسی بود که وارد اتاق دختری که عینک دودی داشت شده بود، همان هنگامی که او دچار حمله‌ی جیغ و داد شد. با این حال واضح است که همه‌ی این روابط هم آشکار و دانسته نخواهد شد، یا به خاطر دست ندادن فرصت مناسب، و یا چون هیچ‌کدام توان تصور چنین رابطه‌هایی را ندارند، و یا خیلی ساده، از روی شعور و کیاست. مستخدمه‌ی هتل هرگز به خواب هم نمی‌دید که زن لختی که دیده بود این‌جا باشد، می‌دانیم که فروشنده‌ی داروخانه به مشتریان دیگری با عینک دودی نیز قطره‌ی چشم فروخته است، هیچ‌یک آن‌قدر بی‌احتیاط نبودند که حضور ماشین‌دزد را به افسر پلیس خبر دهند، راننده‌ی تاکسی قسم می‌خورد در چند روز گذشته مسافر کور نداشته. البته مردی که اول کور شد آهسته به همسرش گفت که یکی از بازداشت‌شده‌ها همان شیادی است که ماشینشان را دزدید، عجب تصادفی، نه، اما، از آنجایی که در این فاصله می‌دانست مردک بی‌چاره رانش به شدت آسیب دیده، با جوان‌مردی اضافه کرد، به حد کافی هم تقاص پس داده. غم و شادی بر خلاف آب و روغن می‌توانند با هم مخلوط شوند، و حالا زنش، به دلیل غم عمیق کور شدن و شادی مفراط پیدا کردن شوهر، دیگر آن‌چه را که دو روز پیش گفته بود به خاطر نداشت، به خاطر نداشت که گفته بود حاضر است یک سال از عمرش را بدهد تا این دزد دغل، واژه‌ی انتخابی خودش بود، کور شود. و اگر هم هنوز کوچک‌ترین ته‌رنگی از خشم روحش را می‌آزرد، با شنیدن ناله‌ی رقت‌انگیز مرد زخمی از میان رفت، خواهش می‌کنم دکتر، به من کمک کنید. دکتر با کمک زنش، دور زخم را با احتیاط لمس کرد، کار دیگری از او برنمی‌آمد، شستن زخم هم بی‌فایده بود، عفونت می‌توانست به خاطر فرو رفتن عمیق پاشنه‌ی کفش‌ی ایجاد شده باشد که با سطح خیابان و کف اتاق‌های این ساختمان تماس داشته، و یا شاید ناشی از عوامل بیماری‌زایی بود که چه‌بسا در آب آلوده و تقریباً راکد لوله‌های قدیمی اسقاط وجود داشت. دختری که عینک دودی داشت با شنیدن ناله‌ی مرد، از جا بلند شد و با شمردن تخت‌ها آهسته آهسته خود را به

تخت او رساند. خم شد و دستش را دراز کرد، دستش اول با صورت زن دکتر تماس پیدا کرد، و آنگاه، معلوم نیست چه‌گونه، پس از یافتن دست مرد زخمی که از داغی می‌سوخت، با لحنی غم‌گین گفت خواهش می‌کنم مرا ببخشید، همه‌اش تقصیر من بود، نباید این کار را می‌کردم، مرد در جواب گفت مهم نیست، توی زندگی از این چیزها پیش میاد، من هم کاری کردم که نباید می‌کردم.

تقریباً هم‌زمان با چند کلمه‌ی آخر، صدای خشن از بلندگو غرش کرد، توجه، توجه، غذا و وسایل بهداشتی و نظافت در ورودی ساختمان گذاشته شده، اول کورها بروند، اول کورها. مرد زخمی که از شدت تب منگ بود، تمام حرف‌ها را درک نکرد، فکر کرد که می‌گویند باید آن‌جا را ترک کنند، فکر کرد زمان بازداشتشان تمام شده، سعی کرد از جا بلند شود، اما زن دکتر مانع شد، کجا می‌روید، مرد زخمی پرسید مگر نشنیدید، گفتند کورها باید بروند، بله، اما بروند غذایشان را بیاورند. مرد زخمی ناله‌ی نومیدانه‌ای کرد، و مجدداً احساس دردی را کرد که گوشت بدنش را می‌درید. دکتر گفت شما همین‌جا بمانید، من می‌روم، زنش گفت من هم می‌آیم. درست وقتی می‌خواستند از بخش بیرون بروند، مردی که از ضلع دیگر به آن‌جا آمده بود، پرسید این مرد کیست، مردی که اول کور شد جواب او را داد، او دکتر است، متخصص چشم. راننده‌ی تاکسی گفت چه مسخره، این هم از شانس ما که با دکتری بیافتیم که هیچ کاری نمی‌تواند برپیمان بکند، دختری که عینک دودی داشت با زخم زبان جواب داد، و ما هم با راننده‌ی تاکسی‌ای بیافتیم که نتواند ما را هیچ‌جا ببرد.

کانتینر غذا در سراسر بود. دکتر از زنش خواست او را تا در اصلی ببرد، چرا، می‌خواهم به آن‌ها بگویم ما در این‌جا بیماری داریم که دچار عفونت جدی شده و دارو نداریم، هشدار می‌دهم که دادند یادت هست، بله، اما شاید در این مورد خاص، تردید دارم، من هم همین‌طور، اما باید سعی خودمان را بکنیم. بالای پله‌ها که به جلوخان ساختمان می‌رسید، روشنایی روز چشم زنش را زد، نه به این خاطر که شدید بود، ابرهای سیاهی از آسمان می‌گذشت، و به نظر می‌آمد که باران در پیش است، زن پیش خودش گفت در همین مدت کوتاه عادت به روشنایی روز را از دست داده‌ام، در همین لحظه، سربازی که نزدیک در بزرگ ورودی بود، فریاد کشید ایست، برگردید، دستور تیر دارم، و تفنگش را به سوی آن‌ها گرفت و با همان اعتراض گفت ما خیال نداریم از این‌جا برویم، گروه‌بان که نزدیک می‌شد گفت به نظر من هم نمی‌خواهند بیرون بروند، و در حالی که از میان میله‌های در اصلی به آن‌ها نگاه می‌کرد، پرسید چه خبر است، مردی پایش زخمی شده و عفونت پیدا کرده، ما احتیاج فوری به آنتی‌بیوتیک و داروهای دیگر داریم، دستورات من کاملاً روشن‌اند، کسی از این‌جا بیرون نمی‌رود، و فقط اجازه داریم بگذاریم غذا وارد این‌جا بشود، اگر عفونتش بدتر شود، که حتماً می‌شود، می‌میرد، این به

من مربوط نمی‌شود، پس با مافوق‌هایتان صحبت کنید، بین، آقای کور، خوب گوش کن، یا هر دو برمی‌گردید به همان جایی که بودید، یا شلیک می‌کنیم، زن دکتر گفت بیا برویم، تقصیر آنها نیست، وحشت‌زده‌اند و نوکر مقررات، چنین چیزی باورم نمی‌شود، خلاف تمام قوانین انسانی است، به‌تر است باور کنی، چون حقیقت از این واضح‌تر نمی‌شود، هنوز شما دوتا آن‌جا هستید، تا سه می‌شمارم و اگر از جلوی چشمم دور نشده باشید، می‌توانید مطمئن باشید که دیگر هیچ‌وقت به بخش بر نمی‌گردید، یک، دو، سه، همین، حرفش حرف بود، رو به سر بازها کرد و گفت حتی اگر برادرم هم بود، توضیح نداد اشاره‌اش به کیست، به مردی که آمده بود درخواست دارو کند یا مرد دیگری که پایش عفونت کرده بود. داخل بخش، مرد زخمی خواست بداند که آیا دارو به آنها می‌دهند، دکتر پرسید از کجا فهمیدید من برای درخواست دارو رفتم، حدس زدم، بالأخره هر چه باشد شما دکتر هستید، خیلی متأسفام، مقصودتان این است که دارو بی‌دارو، بله، خب، پس این هم از این.

صبحانه دقیقاً برای پنج نفر حساب شده بود. بطری‌های شیر با بیسکویت، اما هر کس که سهمیه‌شان را آماده کرده بود، یادش رفته بود برایشان لیوان بگذارد، از بشقاب یا کارد و چنگال هم خبری نبود، لابد برای ناهار می‌آوردند. زن دکتر برای مرد زخمی نوشیدنی برد، اما او آن را بالا آورد. راننده‌ی تاکسیی‌غریز کرد که شیر دوست ندارد و قهوه می‌خواهد. پس از صبحانه، بعضی‌ها دوباره به تخت رفتند، مردی که اوّل کور شد زنش را برد در ساختمان بگرداند، فقط آن دو نفر از بخش بیرون رفتند. فروشنده‌ی داروخانه اجازه خواست با دکتر حرف بزند، می‌خواست از دکتر بپرسد آیا نظریه‌ی خاصی درباره‌ی بیماری‌شان دارد. دکتر توضیح داد گمان نمی‌کنم این پدیده را بشود بیماری نامید، و سپس با زبانی ساده آنچه را پیش از کور شدن در کتاب‌های مرجعش خوانده بود، خلاصه کرد. چند تخت آن‌طرف‌تر، راننده‌ی تاکسیی با دقت تمام به حرف‌های دکتر گوش می‌داد، و پس از پایان این صحبت، با صدای بلند که در تمام بخش شنیده می‌شد گفت شرط می‌بندم کانال‌هایی که از چشم به مغز می‌روند گرفته‌اند، فروشنده‌ی داروخانه با عصبانیت غریب احمق نفهم، دکتر بی‌اختیار لبخندی زد و گفت از کجا معلوم، در حقیقت چشم فقط چیزی شبیه لنز است، در واقع عمل دیدن را مغز انجام می‌دهد، مثل عکسی که روی فیلم ظاهر می‌شود، و اگر به قول آن آقا کانال‌ها گرفته باشند، مثل کاربراتور است که اگر بنزین به آن نرسد، موتور کار نمی‌کند و ماشین راه نمی‌افتد، به همین سادگی، مستخدمه‌ی هتل پرسید خیال می‌کنید چه قدر ما را این‌جا نگه می‌دارند، دکتر جواب داد لابد تا وقتی که نتوانیم ببینیم این‌جا هستیم، یعنی چه قدر، راستش کسی نمی‌داند، یا این پدیده خودبه‌خود رد می‌شود یا تا ابد ادامه پیدا می‌کند، چه قدر دلم می‌خواست بدانم. مستخدمه آهی کشید و پس از چند لحظه گفت، و چه قدر

دلم می‌خواست بدانم چه به سر آن دختره آمد، فورشنده‌ی داروخانه پرسید کدام دختره، دختری که هتل بود، چه قدر مرا ترساند، وسط اتاق ایستاده بود، لخت مادرزاد، فقط عینک دودی زده بود، جیغ می‌کشید که کور شده، حتماً همان دختره مرا آلوده کرده. زن دکتر نگاه کرد و دید که دختر آرام عینک دودی‌اش را از چشم برداشت، و در حالی که از پسرک لوچ می‌پرسید آیا باز هم بیسکویت می‌خواهد، مخفیانه عینکش را زیر بالش گذاشت، زن دکتر احساس کرد که از پشت میکروسکوپ ناظر رفتار انسان‌هایی است که کوچک‌ترین اطلاعاتی از حضورش ندارند، و این عمل به نظرش ناگهان پست و شنیع آمد. فکر کرد وقتی سایرین نمی‌توانند مرا ببینند، من هم حق نگاه کردن ندارم. دختر با دست‌های لرزان چند قطره در چشم‌هایش چکاند. به این ترتیب می‌توانست بگوید که آنچه از چشم‌هایش سرازیر است، اشک نیست.

پس از چند ساعت، بلندگو اعلام کرد بروند و ناهارشان را بردارند، مردی که اول کور شد همراه با راننده‌ی تاکسی خواستار رفتن به این مأموریت شدند که انجامش نیازی به دیدن نداشت و کافی بود حس لامسه‌شان کار کند. کانتینرها از دری که سرسرا را به راهروها متصل می‌کرد، مقداری فاصله داشت، و برای پیدا کردن کانتینرها دو تایی مجبور شدند چهار دست و پا شوند و یک دستشان را دراز کنند و مثل جارو به زمین بکشند و دست دیگرشان حکم پای سومی را پیدا کند، و اگر برای برگشتن به بخش مشکلی نداشتند، به خاطر چاره‌ای بود که به ذهن زن دکتر رسید و توجیه آن هم به عنوان یک تجربه‌ی شخصی خالی از اشکال نبود، پتویی را پاره کرده و به صورت نوار درآورده و با آن نوارها طنابی درست کرده بودند که یک سرش به دستگیره‌ی بیرونی در بخش وصل بود، و سر دیگر به نوبت به میچ پای فردی که برای آوردن غذا می‌رفت بسته می‌شد. آن دو مرد رفتند، این بار بشقاب و قاشق و چنگال فراموش نشده بود، اما سهمیه‌ی غذا فقط برای پنج نفر بود، به احتمال زیاد گروهبان مسؤل مأمورین گشت اطلاع نداشت که شش کور دیگر به بخش اضافه شده‌اند، چون از بیرون، حتی اگر به آنچه پشت در جریان داشت دقت می‌شد، در تاریک و روشن سرسرا، فقط بر حسب تصادف می‌شد کسی را دید که از یک ضلع به ضلع دیگر می‌رود. راننده‌ی تاکسی گفت می‌رود سهمیه‌ی اضافی بخواهد، و تنها رفت، مایل نبود همراه داشته باشد، فریادزنان به سربازها گفت ما پنج نفر نیستیم، یازده نفریم، از آن طرف همان گروهبان جواب داد جوش نزن، هنوز خیلی‌های دیگر هم بنا است بیایند، لحن گروهبان به نظر راننده‌ی تاکسی تمسخرآمیز آمد، چون وقتی به بخش برگشت گفت مثل این بود که دارد مرا مسخره می‌کند. غذا را تقسیم کردند، پنج پرس بخش برده، چون مرد زخمی غذا نمی‌خورد، فقط آب می‌خواست، و التماس کرد لب‌هایش را تر کنند. پوست بدنش سوزان بود. و چون تحمل وزن پتو را روی زخمش نداشت، مرتب آن را کنار می‌زد، اما هوای سرد

بخش خیلی زود مجبورش می‌کرد پتو را دوباره روی خودش بکشاند و این کار ساعت‌ها ادامه داشت. در فواصل معین ناله‌ای می‌کرد که به نفس‌نفس زدن خفقان‌گرفته‌ها شبیه بود، انگار درد سمج و بی‌وقفه‌اش، پیش از آن که بتواند مهارش کند، ناگهان شدت می‌گرفت.

طرف عصر، سه نفر کور که از ضلع دیگر رانده شده بودند وارد بخش شدند. یکی از آنها منشی مطب دکتر بود، زن دکتر فوری او را شناخت، و دو نفر دیگر، به حکم سرنوشت، یکی مردی بود که با دختری که عینک دودی داشت در هتل بود و دیگر پلیس بی‌ادبی که دختر را به خانه‌اش رساند. تازه‌واردین هنوز روی تخت‌هایشان جابه‌جا نشده بودند که منشی مطب مایوسانه گریه سر داد، دو مرد دیگر چیزی نمی‌گفتند، انگار هنوز آنچه را که به سرشان آمده هضم نکرده‌اند. ناگهان، از خیابان داد و قال عده‌ای بلند شد، صدای نکره‌ای دستور می‌داد، گویی عده‌ای یاغی شورش کرده بودند، بازداشت‌شدگان کور همگی سرشان را به سمت در ورودی چرخاندند و منتظر ماندند. با این که نمی‌دیدند، خوب می‌دانستند تا چند دقیقه‌ی دیگر چه خبر خواهد شد. زن دکتر که کنار همسرش روی تخت نشسته بود آهسته گفت معلوم بود، جهنم موعود از حالا شروع می‌شود. دکتر دست زنش را فشرد و زیر لب گفت تکان نخور، از حالا به بعد هیچ کاری از دست تو بر نمی‌آید. داد و فریاد فروکش کرده بود، حالا سر و صداهای مختلفی از سرسرا شنیده می‌شد، این‌ها اشخاصی کور بودند که مثل گله‌ای سرگردان، به همدیگر می‌خوردند و در میان چارچوب درها تجمع می‌کردند، عده‌ای جهت را گم کردند و از بخش‌های دیگر سر درآوردند، اما اکثریت، لنگ‌لنگان، گروه‌گروه یا تک‌تک، گویی در حال غرق شدن باشند، دست‌ها را در هوا تکان‌تکان می‌دادند، مانند گردبادی شتابان وارد بخش شدند، یک بولدورز با فشار به درون پرتشان کرده بود. چند نفری به زمین افتادند و لگدمال شدند. تازه‌واردین که در راهروی تنگ بخش گیر کرده بودند، کم‌کم فضای میان تخت‌ها را پر کردند و در آنجا، مثل کشتی طوفان‌زده‌ای که سرانجام به بندر سیده باشند، کویه‌ها را، و در این مورد تخت‌ها را، اشغال کردند و مصرانه گفتند که جا برای کس دیگری نمانده و آنهایی که دیر رسیده‌اند باید در بخش‌های دیگر جا پیدا کنند. از انتهای بخش دکتر فریاد زد که بخش‌های دیگری هم در ساختمان هست، اما چند نفری که بی‌تخت مانده بودند، می‌ترسیدند در هزارتوی اتاق‌ها و راهروها و درهای بسته و راه‌پله‌هایی که دست آخر به آن‌ها می‌رسیدند، گم شوند. بالأخره وقتی فهمیدند که ماندن در آن بخش بیهوده است، به دست و پا افتادند تا دری را که از آن وارد شده بودند پیدا کنند، و به ناشناخته زدند. پنج بازداشت‌شده‌ی کوری که همراه گروه دوم آمده و در جست‌وجوی مکانی امن به تکاپو افتاده بودند، سرانجام موفق شدند و تخت‌های خالی را اشغال کردند. فقط مرد زخمی تنها و بی‌دفاع ماند، روی تخت شماره‌ی چهارده، در سمت چپ.

یک ربع بعد، سوای مقداری گریه و زاری، صدای جابه‌جا شدن محتاطانه‌ی آدم‌ها به گوش می‌رسید، به جای آسودگی خیال، آرامش مجدداً در بخش برقرار شد. همه‌ی تخت‌ها پر بود. شب فرا می‌رسید، لامپ‌های ضعیف به نظر قوی می‌شدند. سپس صدای خشن بلندگو آمد. مثل روز اول، دستورات طرز نگاه‌داری از بخش‌ها و مقرراتی که بازداشت‌شدگان باید رعایت می‌کردند، تکرار شد. دولت متأسف است که اجباراً وظیفه‌ی قانونی‌اش را برای حمایت از ملت در بحران کنونی اعمال کند، و غیره و غیره. با قطع صدا، فریادهای خشم‌آلود اعتراض به هوا رفت، ما را این‌جا زندانی کرده‌اند، همه‌مان این‌جا می‌میریم، این درست نیست، پس کو دکترهایی که وعده داده بودند، این خبر تازه بود، مسؤولان وعده‌ی دکتر و دارو و حتی شفای کامل داده بودند. دکتر نگفت که اگر به پزشک نیاز داشته باشند، او در اختیارشان است. دیگر هرگز این را نمی‌گوید. فقط داشتن یک حفت دست برای پزشک کافی نیست، پزشک نیاز به دارو، به ترکیبات شیمیایی و آمیزه‌هایی از این دوا و آن دوا دارد، این‌جا نه اثری از این چیزها هست و نه امیدی برای گرفتن آن‌ها. او حتی چشم بینا نداشت تا متوجه رنگ‌پریدگی ناسالم چهره‌ای بشود، یا قرمزی سطحی گردش خون را ببیند، بارها، بدون نیاز به مطالعه‌ی دقیق‌تر، این علائم بیرونی به اندازه‌ی تمام پیشینه‌ی بالینی بیمار مفید واقع شده بود، با رنگ خلط و پوست امکان تشخیص صحیحی را فراهم آورده بود، از این یکی نمی‌شود گذشت. از آن‌جایی که تمام تخت‌ها اشغال بود، زنش نمی‌توانست او را در جریان آنچه می‌گذشت قرار دهد، اما دکتر احساس می‌کرد جوّ متشنج و ناآرام است، و با ورود آخرین گروه بازداشت‌شدگان، همه در آستانه‌ی دعوا و مشاجره‌اند. انگار هوای بخش سنگین‌تر شده بود، و بوهای تند و دیرپا یا ناگهانی که در هوا موج می‌زد مهوع بود. دکتر از خود پرسید یک هفته‌ی دیگر این‌جا چه وضعی خواهد داشت، و فکر این که تا یک هفته‌ی دیگر هنوز در این مکان زندانی‌اند، او را به وحشت انداخت، تازه اگر سهمیه‌بندی غذا مسأله‌ساز نشود، از کجا معلوم که از همین حالا کمبود نباشد، مثلاً تردید دارم کسانی که بیرون هستند بدانند چند نفر در این‌جا زندانی‌اند، مطلب این است که چه جوری می‌خواهند مسأله‌ی بهداشت را حل کنند، مقصودم فقط این نیست که ما چه جوری خودمان را پاکیزه نگه داریم، چند روز پیش کور شدیم و هیچ‌کس نیست به ما کمک کند، یا این که دوش‌ها تا چه مدت دیگر کار می‌کنند، اشاره‌ام به سایر مسائل اجتماعی است، اگر توالت‌ها بگیرند، ولو یکی از آن‌ها، این‌جا می‌شود تونل فاضلاب. دکتر دست به صورتش کشید، زبری ریش سه‌روزه‌اش را حس کرد، این‌جوری بهتر است، امیدوارم نسنجیده به فکر نیافتند که تیغ و قیچی برایمان بفرستند. او لوازم کامل ریش‌تراشی در چمدانش داشت، اما می‌دانست اقدام به تراشیدن ریش کار اشتباهی است، و کجا، کجا، در بخش که نمی‌شود، بین این همه آدم، البته زرم

می‌تواند ریشم را بتراشد، اما چیزی نمی‌گذرد که سایرین متوجه شوند و تعجب کنند که کسی در این‌جا هست که می‌تواند از این خدمات ارائه دهد، و آن‌جا، در حمام‌هایی که دوش می‌گرفتند، چه بلبشویی، خدایا، چه قدر کوری سخت است، کاش می‌شد دید، کاش می‌شد دید، ولو فقط سایه‌هایی مبهم، کاش می‌شد جلوی آئینه ایستاد و یک لکه‌ی سیاه را منعکس دید و گفت این صورت من است، هر چه نورانی است مال من نیست.

شکایت‌ها کم‌کم فروکش کرد، شخصی از بخش دیگری آمد و پرسید آیا غذایشان نیامده، راننده‌ی تاکسی فی‌الغور جواب داد یک لقمه هم نمانده، و فروشنده‌ی داروخانه برای نشان دادن حسن نیت، جواب رد قاطعانه‌ی راننده‌ی تاکسی را تعدیل کرد و گفت شاید باز هم بیاورند. اما چیزی نیاوردند. هوا تاریک شد. از بیرون ساختمان نه صدای غذایی رسید و نه خبری. از بخش مجاور صدای گریه آمد و سپس خاموش شد، اگر هم کسی گریه می‌کرد خیلی آرام می‌گریست، صدای گریه از دیوارها نفوذ نمی‌کرد. زن دکتر رفت احوال مرد زخمی را بپرسد، گفت منم، و آهسته پتو را بلند کرد. پای مرد به شکل وحشت‌ناکی درآمده بود، از راه به پایین به شدت متورم بود، و زخم، که دایره‌ی سیاهی بود با لک و پیس ارغوانی و خونین، خیلی بزرگ‌تر شده بود، انگار گوشتش از درون کشیده شده بود. بوی زننده‌ی زخم هم‌زمان متعفن و کمی گیرا بود. زن دکتر پرسید حالتان چه‌طور است، ممنونم که آمدید، بگویند حالتان چه‌طور است، بد، درد دارید، آره و نه، منظورتان چیست، درد می‌کند، اما انگار دیگر پایم مال خودم نیست، انگار از تنم جدا شده، نمی‌دانم چه‌جور بگویم، احساس عجیبی است، انگار این‌جا دراز کشیده‌ام تا از پایی که عذابم می‌دهد مراقبت کنم، این به خاطر این است که تب دارید، لابد، حالا سعی کنید کمی بخوابید. زن دکتر دستش را روی پیشانی مرد گذاشت، خواست برود، که پیش از فرصت شب به خیر گفتن، مرد لیل بازوی او را گرفت و به سوی خود کشید و مجبورش کرد به صورتش نزدیک شود، با صدای آهسته‌ای گفت می‌دانم که کور نیستید. زن دکتر از فرط تعجب لرزید و زیر لب گفت اشتباه می‌کنید، چرا این فکر به مغزتان آمده، من هم مثل بقیه‌ام، سعی نکنید گولم بزنید، من خوب می‌دانم که شما می‌توانید ببینید، اما نگران نباشید، به کسی نمی‌گویم، بخوابید، بخوابید، به من اطمینان ندارید، البته که دارم، قول یک دزد را باور نمی‌کنید، من که گفتم به شما اطمینان دارم. پس چرا حقیقت را به من نمی‌گویید، فردا صحبت می‌کنیم، حالا بخوابید، بله، فردا، اگر هنوز زنده باشم، بهتر است فکر بد نکنیم، می‌کنم، شاید تب به جای من فکر می‌کند. زن دکتر پیش شوهرش رفت و در گوشش آهسته گفت زخم وحشت‌ناک شده، مثل قانقاریاست، در این مدت کوتاه بعید است، هر چه هست حالش خیلی بد است، و دکتر مخصوصاً با صدای بلند گفت ما هم که این‌جا در قفس اسیریم، انگار کوری بس نبود، دست و پایمان هم بسته است. از تحت

شماره‌ی چهارده، در سمت چپ، مرد علیل جواب داد کسی نمی‌تواند دست و پای مرا ببندد دکتر.

ساعات، یکی یکی می‌گذشت، بازداشت‌شدگان خوابشان برده بود. عده‌ای سر را زیر پتو کرده بودند، انگار مشتاق سیاهی بودند، سیاهی مطلق، تا شاید بتواند خورشیدهای تیره‌ی چشمانشان را برای همیشه خاموش کند. سه لامپی که از سقف بلند آویزان بود، به دور از دست‌رس، نور کدر و زردوشی روی تخت‌ها می‌انداخت، نوری که حتی قادر نبود سایه بیاندازد. چهل نفر خوابیده بودند یا مذبوحانه سعی داشتند بخوابند، عده‌ای در خواب آه می‌کشیدند و نجوا می‌کردند، شاید در خواب آن‌چه را خواب می‌دیدند می‌توانستند ببینند، شاید به خود می‌گفتند اگر این خواب است، نمی‌خواهم بیدار شوم. ساعت همگی‌شان از کار افتاده بود، یا فراموششان شده بود ساعتشان را کوک کنند و به این نتیجه رسیده بودند که این کار بی‌فایده است. فقط ساعت زن دکتر هنوز کار می‌کرد. ساعت از سه صبح گذشته شده. در انتهای بخش، دزد با تکیه بر آرنج، آرام و بی‌سر و صدا، خود را بالا کشید و نشست. پایش را حس نمی‌کرد، فقط دردش را می‌کشید، مابقی بدنش مال او نبود. زانویش خشک شده بود. بدنش را به سمت پای سالمش چرخاند و آن را از تخت آویزان کرد، بعد با دو دست زیر رانش را گرفت و سعی کرد پای زخمی‌اش را نیز به آن سمت بکشاند. درد، مثل یک گله‌گرگ خشم‌گین، در تمام بدنش دوید، و به حفره‌ی سیاهی که از آن برخاسته بود برگشت. وزن بدنش را روی دو دست انداخت، آهسته آهسته خود را روی تشک به سمت راهروی میان دو ردیف تخت کشاند. وقتی به نرده‌ی پایین تخت رسید، لازم شد نفس تازه کند. نفسش، مانند کسی که از آسم رنج ببرد، گرفته بود، سرش روی شانه‌ها این سو و آن سو رفت، به زحمت می‌توانست آن را راست نگه دارد. پس از چند دقیقه تنفس مرتب‌تر شد و خیلی آرام از تختش برخاست، وزنش را روی پای سالمش انداخت. می‌دانست پای دیگرش به درد نمی‌خورد، می‌دانست هر جا بخواهد برود باید آن را پشت سر یدک بکشد. ناگهان سرش گیج رفت، تمام بدنش لرزید، از سرما و تب دندان‌هایش به هم خورد. با تکیه به تخت‌ها و گرفتن چارچوب فلزی آن‌ها، یکی پس از دیگری، انگار که از زنجیری به عنوان دستگیره استفاده کند، آرام از میان اندام‌های خوابیده عبور کرد. پای زخمی‌اش را مثل کیسه‌ای به دنبال می‌کشید. کسی متوجه او نشد، کسی نپرسید این ساعت کجا می‌روید، اگر هم می‌پرسید، بلد بود چه جوابی بدهد، می‌گفت دارم میرم بشاشم. مایل نبود زن دکتر او را صدا کند، نمی‌توانست زن دکتر را گول بزند و دروغ بگوید، راستش را به او می‌گفت، من که نمی‌توانم همین‌طور توی این سوراخ بیوسم، می‌دانم شوهرتان هر چه از دستش برمی‌آمده، برایم کرده، اما وقتی من می‌خواستم ماشین بدزد، نمی‌رفتم به کس دیگری بگویم آن را برایم بدزد، حالا هم همین‌طور، من خودم

باید بروم، وقتی ضعفم را ببینند فوری می‌فهمند چه قدر حالم بد است، با آمبولانس می‌برندم بیمارستان، حتماً برای کورها بیمارستان مخصوص هست، یک نفر پیش‌تر که توفیری نمی‌کند، به زخم پایم می‌رسند و حالم خوب می‌شود، شنیده‌ام این کار را با محکومین به مرگ هم می‌کنند، اگر آپاندیس بگیرند اول عملشان می‌کنند و بعد اعدام. این‌طوری سالم می‌میرند، از نظر من، اگر بخواهند، می‌توانند دوباره مرا به همین جا برگردانند، عیبی ندارد. خود را جلوتر کشاند، دندان‌ها را کلید می‌کرد که ناله نکند، اما وقتی در انتهای راهرو تعادلش را از دست داد، از فرط درماندگی نتوانست جلوی ترکیدن بغض گریه‌اش را بگیرد. در شمارش تخت‌ها اشتباه کرده بود، فکر می‌کرد هنوز یکی دیگر مانده اما با خلأ رویه‌رو شده بود. بی‌حرکت روی زمین ماند، تکان نخورد تا مطمئن شد صدای زمین خوردنش کسی را بیدار نکرده. در همان موقع متوجه شد برای یک آدم کور در موقعیت بسیار مناسبی قرار گرفته، اگر چهار دست و پا برود راهش را راحت‌تر پیدا می‌کند. به هر جان‌کندنی بود خودش را تا سرسرا کشاند، مکث کرد تا حرکتش را برنامه‌ریزی کند، آیا به‌تر بود از در ساختمان سربازان را صدا کند یا خودش را به در بزرگ ورودی برساند، و از طناب دستگیره‌ای که به احتمال قوی هنوز آن‌جا بود استفاده کند. خوب می‌دانست اگر از همان جایی که بود کمک بخواهد، فوری به او دستور بازگشت داده خواهد شد، از طرف دیگر پس از بلایی که به سرش آمده بود آن هم با استفاده از تکیه‌گاه استوار تخت‌ها، تصور طنابی که این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد به عنوان دست‌آویز، اندکی مرددش کرد. پس از چند دقیقه، به نظرش رسید جواب مسأله را پیدا کرده. پیش خود گفت از زیر طناب، چهار دست و پا می‌روم، و گاهی دستم را بالا می‌برم و طناب را لمس می‌کنم تا مطمئن شوم راه را درست می‌روم، عیناً مثل ماشین‌دزدی است، همیشه راهی پیدا می‌شود. ناگهان وجدانش بیدار شد و غافل‌گیرش کرد. ندای وجدان او را به شدت برای دزدیدن ماشین یک مرد کور بخت‌برگشته شماتت کرد. پیش خود استدلال کرد اگر حالا من در این حال و روزم به خاطر دزدیدن ماشین او نیستم، به خاطر این است که او را بردم به منزلش رساندم، اشتباه بزرگ همین بود. وجدانش حال و حوصله‌ی بحث‌های سفسطه‌آمیز را نداشت، دلایلی ساده و روشن بود، حرمت یک مرد کور را باید داشت، از کور که نمی‌شود دزدی کرد. متهم برای دفاع از خود گفت قانوناً من از او دزدی نکردم، ماشینش که در جیبش نبود، اسلحه هم که روی شقیقه‌اش گذاشتم، وجدانش زیر لب گفت مغلطه نکن، کار خودت را بکن.

سردی هوای سحرگاهی صورتش را خنک کرد. پیش خود گفت چه قدر این‌جا آدم راحت نفس می‌کشد. به نظر رسید پایش کم‌تر درد می‌کند، تعجب نکرد، قبلاً هم چند بار همین برایش پیش آمده بود، حالا بیرون در ساختمان بود، به زودی به پله‌ها می‌رسید، با خود گفت این قسمت از همه سخت‌تر است، با سر از پله

پایین رفتن. یک دستش را بلند کرد تا بفهمد طناب هست یا نه، و به راهش ادامه داد. طبق پیش‌بینی‌اش، پله به پله پایین رفتن آسان نبود، به‌خصوص به خاطر پای زخمی مزاحمش، و این مزاحمت به سرعت ثابت شد، وسط پله‌ها، یکی از دست‌هایش لغزید، بدنش به سویی پله رفت و در اثر سنگینی پای نکبتی‌اش به پایین غلتید. درد فی‌الغور برگشت، انگار کسی زخمش را اَره می‌کشید، با مته سوراخ می‌کرد، چکش می‌زد، تعجب می‌کرد که چه‌طور توانست جلوی هوار کشیدنش را بگیرد. دقایق متمادی روی خاک دمر بود. وزش ناگهانی تندبادی در سطح زمین بدنش را به لرزه انداخت. فقط پیراهن و زیرشلواری به تن داشت. زخمش به زمین مالیده شد، پیش خود گفت شاید عفونت کند، فکر ابلهانه‌ای بود، یادش نبود پایش را از بخش تا این‌جا روی زمین کشانده است، خب، عیبی ندارد، قبل از این که عفونت کند، به من رسیدگی می‌کنند، این فکر را برای آرامش خاطرش کرد، بعد به پهلوی چرخید تا طناب را راحت‌تر پیدا کند. طناب را فوراً پیدا نکرد. یادش نبود که پس از غلتیدن از پله‌ها، بدنش عمود بر طناب قرار گرفته، اما به حکم غریزه سر جایش ماند. اندکی بعد که منطقتش به کار افتاد، نشست و آهسته آهسته خود را عقب برد تا ران‌هایش با پله‌ی اول تماس پیدا کرد، سپس پیروزمندانه دستش را بالا برد و طناب زمخت را در مشت فشرد. لابد همین احساس پیروزی بود که موجب شد خیلی زود راهی برای حرکت کردن پیدا کند که زخمش روی زمین کشیده نشود، پشت به در بزرگ ورودی نشست و مثل معلولین از بازوانش به عنوان یک جفت چوب زیر بغل استفاده کرد، و اندام نشست‌اش را ذره ذره جلو برد. عقبی، بله، چون در این مورد هم مثل موارد دیگر کشیدن بدن خیلی آسان‌تر از جلو بردن بود. به این ترتیب درد پایش نیز کم‌تر بود، به‌علاوه، شیب ملایم جلوخان ساختمان که به در بزرگ ورودی منتهی می‌شد خیلی کمک بود. خطر گم کردن طناب هم نبود چون طناب تقریباً با سرش تماس بود. نمی‌دانست تا در بزرگ چه‌قدر راه است، با پا رفتن، یا به‌تر از آن، با دو پا رفتن با وجب به وجب عقبی رفتن فرق داشت. یک لحظه فراموش کرد که کور است و سربرگرداند تا تخمین بزند چه‌قدر دیگر راه باقی است ولی خود را با همان سفیدی نفوذناپذیر مواجه دید. از خود پرسید شب است یا روز، خب اگر روز بود تا به حال مرا دیده و بدند، تازه فقط صبحانه به ما داده‌اند، آن هم چندین ساعت پیش. از سرعت و دقت استدلالش تعجب کرد، چه‌قدر منطقی فکر می‌کرد، خود را جور دیگری دید، انگار مرد جدیدی شده، و اگر به خاطر این پای نکبتی نبود، قسم می‌خورد که در تمام عمرش حالش به این خوبی نبوده. کمرش با صفحه‌ی فلزی پایین در بزرگ ورودی تماس پیدا کرد. به مقصد رسیده بود. پاسدار کشیک که از سرما در اتاقک نگهبانی کز کرده بود، صداهای خفه و مبهمی شنید، که مسلماً از داخل اتاقک نمی‌آمد، لابد صدای خش‌خش ناگهانی درخت‌ها بود، یا شاید باد شاخه‌ی درختی را به نرده‌ها می‌کشید. به دنبال این

صداها صدای دنگی آمد، یا دقیق‌تر، صدای زمین افتادنی که نمی‌توانست در اثر باد باشد. پاسدار هراسان از اتافکش خارج شد، انگشت روی ماشه‌ی تفنگ اتوماتیک داشت، چشم به در بزرگ ورودی دوخت. چیزی ندید. اما صدا بلندتر شد، انگار کسی روی سطح زیری ناخن می‌کشید. نگهبان پیش خود گفت صفحه‌ی آهنی در ورودی است. خواست سراغ چادری که گروهبان در آن خوابیده بود برود، اما فکر کرد اگر هشدارش دروغ از آب دربیاید یک سیلی آبدار جوش جان می‌کند، گروهبان‌ها خوش ندارند موقع خواب کسی مزاحمشان شود، ولو به دلیلی موجه. باز به در بزرگ ورودی چشم دوخت و با تشویش منتظر ماند. آرام‌آرام، بین دو میله‌ی آهنی عمودی، چهره‌ی سفیدی، انگار یک روح، پدیدار شد. چهره‌ی یک مرد کور. سرباز از ترس خونس منجمد شد، و از فرط وحشت بود که تفنگش را نشانه گرفت و از فاصله‌ی نزدیک هدف را گلوله‌باران کرد.

صدای رگبار گلوله سربازهای نیمه‌برهنه را به سرعت از چادرها بیرون کشید. این سربازها به یکانی تعلق داشتند که مأمور نگهبانی از تیمارستان و بازداشت‌شدگان بود. گروهبان نیز خودش را به صحنه رسانده بود. هیچ معلومه چه خبره، سرباز با لکنت گفت یک مرد کور، یک مرد کور، کجا، آنجا بود، و با قنداق تفنگش به در بزرگ اصلی اشاره کرد، من که چیزی نمی‌بینم، همان‌جا بود، می‌دیدمش. سربازها در این فاصله لباس پوشیده و با تفنگ‌های آماده صف کشیده بودند. گروهبان دستور داد نورافکن را روشن کنید. یکی از سربازها پشت یک کامیون جست زد. پس از چند ثانیه تابش نور کورکننده‌ای در بزرگ ورودی و جلوخان ساختمان را روشن کرد. گروهبان گفت آنجا که کسی نیست، احمق، و می‌خواست چند فحش آبدار دیگر نثارش کند که از زیر در ورودی متوجه جاری شدن ماده‌ی سیالی شد که، در آن نور خیره کننده، سیاه می‌نمود. گروهبان گفت دخلش را آوردی. سپس، به یاد دستورات اکیدی افتاد که به آن‌ها داده شده بود، و هوار کشید برگردید عقب، مسریه. سربازها وحشت‌زده عقب کشیدند، اما چشم از حوضچه‌ی خونی که آرام‌آرام فواصل میان باریکه‌راه سنگ‌فرش را پر می‌کرد برنمی‌داشتند. گروهبان پرسید فکر می‌کنی مرده، سرباز که اکنون از هدف‌گیری دقیقش احساس رضایت می‌کرد جواب داد باید مرده باشد، گلوله عدل خورد توی صورتش، در همان موقع سرباز دیگری هراسان فریاد زد گروهبان، گروهبان، آنجا را ببینید. بالای پله‌ها، در زیر نور سفید نورافکن، عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور، بیش‌تر از ده نفر، دیده می‌شدند، گروهبان نعره زد همان‌جایی که هستید بایستید، اگر یک قدم جلوتر بیایید، همگی‌تان را به رگبار می‌بندم. از پشت پنجره‌های ساختمان‌های مقابل، چند نفر که از صدای گلوله بیدار شده بودند، وحشت‌زده بیرون را نگاه می‌کردند. صدای گروهبان فریاد کشید چهار نفرتان بیاید جنازه را ببرید. اما چون نه می‌توانستند ببینند و نه می‌توانستند بشمارند، شش مرد کور جلو آمدند، گروهبان با حالت عصبی هوار کشید گفتم

چهار نفر. بازداشت‌شدگان کور یکدیگر را لمس کردند، دوباره لمس کردند، و دو نفرشان پشت سر باقی ماندند. بقیه، طناب دست‌آویز را گرفتند و پیش آمدند.

دکتر گفت باید بگردیم ببینیم بیل یا بیلچه‌ای، چیزی پیدا می‌کنیم که به درد زمین کندن بخورد. صبح بود، با تلاش زیادی جسد را به حیاط داخلی آورده و آن را روی زمین خاکروبه‌ها و برگ‌های خشکیده‌ی درختان گذاشته بودند. حالا باید خاکش می‌کردند. فقط زن دکتر بود که از وضع وحشت‌ناک جسد اطلاع داشت، صورت و جمجمه از اصابت گلوله‌ها پور شده بود، سه گلوله گردن و ناحیه‌ی جناغ سینه را سوراخ کرده بود. همچنین می‌دانست که در تمام ساختمان هیچ‌چیزی که به درد زمین کندن بخورد پیدا نمی‌شود، تمام سوراخ و سنبه‌های تیمارستانی را که در آن زندانی بودند گشته و چیزی جز یک میله‌ی آهنی پیدا نکرده بود. این میله به درد می‌خورد اما کافی نبود. از پنجره‌های بسته‌ی راهروی سرتاسری ضلع ویژه‌ی بیماران آلوده که در قسمت زیرین این سمت دیوار قرار داشت، چهره‌ی وحشت‌زده‌ی اشخاصی را دیده بود که در انتظار نوبت بودند، در انتظار لحظه‌ی محتومی که باید به سایرین بگویند من کور شده‌ام، یا در انتظار وقتی که اگر هم می‌خواستند کوری‌شان را پنهان دارند، با حرکات ناشیانه‌شان لو می‌رفتند، یک حرکت سر در جست‌وجوی سایه‌گاه، و یا تصادمی توجیه‌ناپذیر با فردی بینا. دکتر هم از تمام این مطالب آگاه بود، آنچه گفت جزو ترفندی بود که با زنش توافق کرده بودند، تا زنش بتواند بپرسد چه‌طور است از سربازها بخواهیم یک بیل از بالای دیوار برایمان بیاندازند. فکر خوبی‌ست، امتحانش ضرر ندارد، و همگی موافقت کرده بودند، فقط دختری که عینک دودی داشت اظهار نظری درباره‌ی بیل و بیلچه نکرد، تنها صدایی که از او شنیده می‌شد صدای گریه و زاری‌اش بود. هق‌هق‌کنان می‌گفت تقصیر من بود، و حقیقت هم همین بود، کسی نمی‌توانست منکرش شود، اما اگر موجب تسلی خاطرش شود، باید گفت این نیز حقیقت دارد که اگر پیش از هر عملی بخواهیم پی‌آمدهای آن را سبک و سنگین کنیم، صادقانه آن‌ها را بسنجیم، نخست پی‌آمدهای اولیه، بعد پی‌آمدهای محتمله، بعد پی‌آمدهای ممکنه، بعد پی‌آمدهای متصوره، در آن صورت هرگز از اولین فکری که ما را به درنگ واداشت، فراتر نخواهیم رفت. نیک و بد حاصل از حرف‌ها و اعمالمان، با هم سرشکن می‌شوند، و فرض بر این است که در طی تمام روزهایی که در پی می‌آید، به گونه‌ای عادلانه، یک‌نواخت و متعادل باشند، ولو رزهای بی‌پایانی که ما دیگر نیستیم تا بدانیم به خود تبریک بگوییم یا پوزش بخواهیم، در واقع کسانی هستند که ادعا دارند این همان جاودانگی کذایی است، شاید، اما این مرد مرده و باید خاک شود. در نتیجه دکتر و زنش برای مذاکره با سربازان رفتند، و دختر تسلی‌ناپذیری که عینک دودی داشت، گفت همراه آن‌ها می‌رود. دچار عذاب وجدان شده بود. به مجرد این که

این سه نفر در چارچوب در ورودی ساختمان رؤیت شدند یکی از سربازها فریاد زد ایست، و از ترس این که مبادا از این دستور شفاهی و اکید سرپیچی شود، تیراندازی هوایی کرد. آن سه نفر، وحشت‌زده، به سایه‌گاه سرسرا برگشتند و پشت در باز و سنگین چوبی پناه گرفتند. آن‌گاه زن دکتر خودش تنها جلو رفت، از جایی که ایستاده بود حرکات سربازان را می‌دید و، در صورت لزوم، می‌توانست به موقع پناه بگیرد. گفت ما هیچ وسیله‌ای برای خاک کردن مرده‌مان نداریم، یک بیل می‌خواهیم. در چارچوب در بزرگ ورودی که در آن سوی دیگرسر مرد کور کشته شده بود، سربازی ظاهر شد. یک گروهبان بود، اما نه آن گروهبان قبلی، فریاد زد چه می‌خواهید، یک بیل یا بیلچه، نداریم، بروید. باید جسد را خاک کنیم، دردسر چال کردنش را نکشید، بگذارید همان جا بماند و بپوسد، اما اگر همین طوری جسد را بگذاریم بماند، هوا را آلوده می‌کند، خب بکند، نوش جانتان، اما هوا هم این‌جا جریان دارد و هم آن‌جا. صحت استدلال زن دکتر سرباز را به فکر انداخت. او جانشین گروهبان قبلی بود که کور شده بود و فوراً به خانه‌های سازمانی نیروی زمینی منتقلش کرده بودند. پرواضح است که نیروی هوایی و نیروی دریایی هم تأسیسات ویژه‌ی خود را داشتند، اما نه به مفصلی نیروی زمینی، چون هر دو نیرو پرسنل کمتری داشتند. گروهبان دید حق با زن است، در چنین موقعی تردید نیست که هوش و حواس آدم درست کار نمی‌کند. به عنوان یک اقدام ایمنی، دو سرباز با ماسک‌های ضد گاز، دو شیشه‌ی بزرگ آمونیاک روی حوضچه‌ی خون ریخته بودند، و از بخاری که بلند بود هنوز اشک به چشم سربازان می‌آمد و در گلو و بینی احساس سوزش می‌کردند. سرانجام گروهبان به حرف آمد، بینم چه کار می‌شود کرد، زن دکتر از فرصت استفاده کرد و یادآور شد غذا چه‌طور، هنوز غذا نیاورده‌اند، فقط در ضلع ما از پنجاه نفر هم بیش‌تریم، ما گرسنه‌ایم، مقداری که می‌فرستید کافی نیست، تأمین غذا از وظایف ارتش نیست، پس یک نفر باید به این مسأله برسد، دولت متعهد است به ما غذای کافی بدهد، برگرد تو، نمی‌خواهم هیچ‌کس را دم آن در بینم، زن دکتر از اصرار دست برداشت، پس بیل چه می‌شود، اما گروهبان دیگر رفته بود. اواسط صبح بود که صدایی از بلندگوی بخش شنیده شد، توجه، توجه، بازداشت‌شدگان خوشحال شدند، فکر کردند درباره‌ی غذایشان خبری هست، اما نه، درباره‌ی بیل بود، باید کسی می‌رفت و آن را برمی‌داشت، اما نه یک گروه، فقط یک نفر، زن دکتر گفت من می‌روم، چون قبلاً هم با آن‌ها حرف زده‌ام. همین که از در ساختمان بیرون رفت، بیل را دید. بیل به در بزرگ ورودی نزدیک‌تر بود تا به پله‌ها، پیدا بود که از بالای دیوار پرتش کرده‌اند، زن دکتر پیش خود گفت نباید فراموش کنم که من کورم، و پرسید کجاست، گروهبان گفت از پله‌ها برو پایین و من راهنمایی‌ات می‌کنم، خوبه، همان جهت را ول نکن، خوبه، خوبه، حالا ایست، کمی به دست راست، نه به سمت چپ، کمتر، کمتر، حالا مستقیم، اگر همین

طور بروی بهش می‌رسی. اه، من که گفت جهت را عوض نکن، نه، نه، حالا به‌تر شد، خیلی به‌تر شد، خب، حالا یک نیم‌چرخ بزن تا بگم، نمی‌خواهم آن‌قدر دور خودت بچرخی تا از در ورودی سر در بیاوری، زن دکتر پیش خود گفت خیالت آسوده، از همین جا می‌توانم یک‌سره خودم را به در برسانم، هر چه باشد، مهم نیست، حتی اگر در کوری‌ام شک کنی، اهمیتی ندارد، تو که نمی‌آیی این‌جا مرا ببری. بیل را مثل قبرکنی که روانه‌ی کار است روی دوش انداخت و بدون تزلزل به سوی در ساختمان رفت. یکی از سربازها با تعجب گفت دیدید گروهبان، درست مثل این که چشم داشت، گروهبان با اطمینان گفت کورها خیلی زود راه و چاه را یاد می‌گیرند.

کندن قبر کار سختی بود. زمین سفت و کوبیده بود و زیرش پر از ریشه‌های درخت. راننده‌ی تاکسی، دو پلیس و مردی که اول کور شد به نوبت زمین را می‌کندند. وقتی با مرگ رودرو می‌شویم انتظار می‌رود که طبیعت از شدت و زهر کینه بکاهد، این هم راست است که می‌گویند عنادهای دیرین دیر می‌میرند، گواهِش در ادبیات و زندگی فراوان است، اما این‌جا آن احساس عمیق، تنفر نبود، دیرینه هم نبود، چون ماشین‌دزدی و جان‌انسانی که ماشین را دزدیده بود، قابل قیاس نبود، مخصوصاً با آن وضع اسفناکی که جسد داشت، نیازی به چشم نبود که آدم بفهمد صورتش فاقد دماغ و دهان است. بیش‌تر از یک متر نتوانستند زمین را بکنند، اگر مرده چاق بود، شکمش از سطح زمین بالا می‌زد، اما دزد لاغر بود، یک مشت استخوان، و با امتناع از خوردن غذا در روزهای آخر لاغرتر هم شده بود، و قبر به اندازه‌ی دو جسد مثل او جا داشت. نماز میت خوانده نشد. دختری که عینک دودی داشت یادآوری کرد می‌شد یک صلیب روی قبرش گذاشت، و از روی ندامت این حرف را زد، اما او هم مثل بقیه می‌دانست که متوفی وقتی زنده بود، هرگز به خدا و مذهب فکر نکرده بود، پس به‌تر است حرفی زده نشود، در مقابل مرگ شیوه‌ی دیگری موجه نیست، به‌علاوه، یادتان باشد که درست کردن صلیب به مراتب مشکل‌تر از آن است که تصور می‌شود، تازه اگر، با این همه اشخاص کوری که نمی‌بینند پا کجا می‌گذارند، عمر کوتاهش را در نظر نگیریم. همگی به بخش برگشتند. در جاهای شلوغ‌تر، کورها راهشان را گم نمی‌کنند، به شرط آن که مانند حیاط، دور و بر کاملاً باز نباشد، یک دست را در مقابلشان دراز می‌کنند و انگشت‌ها را مانند شاخک‌های حشرات تکان‌تکان می‌دهند و همه‌جا را پیدا می‌کنند، چنین احتمالی نیز هست که در کورهایی که استعداد بیش‌تری دارند آنچه دید قدّامی گفته می‌شود پرورش پیدا کند. مثلاً، زن دکتر را در نظر بگیریم، چه قدر عجیب بود که می‌توانست به راحتی همه‌جا برود و در این ماریج اتاق‌ها و گوشه و کنارها و راهروها جهت‌یابی کند، دقیقاً می‌دانست در چه نقطه‌ای بپیچد، و چه‌طور مقابل یک در به موقع بایستد و بدون لحظه‌ای تردید آن را بز کند، و چه‌گونه بدون نیاز به شمارش می‌توانست تختش را پیدا کند. در

این لحظه روی تخت شوهرش نشسته، با او حرف می‌زند، طبق معمول با صدای آهسته، کاملاً پیداست که این‌ها اشخاص باسواد هستند، و همیشه حرفی برای گفتن به هم دارند، شباهتی به آن یکی زوج ندارند، مردی که اول کور شد و همسرش، که پس از لحظات اولیه‌ی پراحساس تجدید دیدار، دیگر حرف زیادی با هم نزنند، چون به احتمال زیاد، مصیبت فعلی‌شان بر عشق پیشین می‌چربید، اما با گذشت زمان به احتمال زیاد به این وضع خو خواهند گرفت. تنها کسی که دائم از گرسنگی شکایت دارد پسرک لوچ است، با این که دختری که عینک دودی داشت لقمه‌ی خودش را در دهان او می‌گذارد. ساعت‌ها است که جویای مادرش نشده، اما حتماً پس از این که غذایش را خورد بهانه‌ی او را خواهد گرفت، پس از این که بدنش از نیاز ساده اما مبرم و خودخواهانه‌ی زنده ماندن فارغ شد. شاید اتفاقات صبح، یا دلایلی فراتر از درک و فهم ما، موجب این نتیجه‌ی اندوه‌بار شد که کانتینرهای صبحانه را نیاوردند. نزدیک وقت ناهار بود، وقتی که زن دکتر مخفیانه ساعتش را نگاه کرد، تقریباً یک بعد از ظهر بود، پس تعجب ندارد که بی‌تابی شیرهی معده، عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور را از این ضلع و ضلع دیگر به سرسرا بکشاند تا منتظر رسیدن غذا شوند، آن هم به دو دلیل قانع‌کننده، دلیل آشکار عده‌ای از آن‌ها، صرفه‌جویی در وقت بود، دلیل خصوصی عده‌ای دیگر، چنان که همه می‌دانند، این بود که هر که زودتر برسد زودتر ببرد. روی هم، ده بازداشت‌شده‌ی کور در سرسرا گوش سپرده بودند تا صدای باز شدن در بزرگ ورودی و سپس صدای پای سربازها را که کانتینرهای فرخنده را می‌آورند، بشنوند. اما بازداشت‌شدگان آلوده‌ی ضلع چپ ساختمان که خوف داشتند در صورت نزدیکی زیاد به کورهایی که در سرسرا منتظر بودند خودشان هم کور شوند، جرأت بیرون آمدن نداشتند، چند نفری از آن‌ها از لای درز در دید می‌زدند، و بی‌صبرانه در انتظار نوبت بودند. مدتی گذشت. عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور که از انتظار خسته شده بودند، روی زمین نشستند، پس از مدتی دو سه نفرشان به بخش خود بازگشتند. اندکی بعد، صدای مشخص غژغژ فلزی در بزرگ ورودی به گوش رسید. بازداشت‌شدگان کور، از فرط هیجان، یکدیگر را هل دادند، و در جهتی به حرکت درآمدند که از سر و صدای بیرون فکر می‌کردند به در بزرگ منتهی می‌شود. اما ناگهان، با احساس مبهمی از ناآرامی که فرصت نکردند توجیه یا معنی‌اش کنند، متوقف شدند و سراسیمه عقب‌نشینی کردند، در حالی که صدای پای سربازانی که غذایشان را می‌آوردند و صدای پای اسکورت مسلح همراه به وضوح شنیده می‌شد.

سربازان که هنوز از بهت واقعه‌ی اسفناک شب گذشته بیرون نیامده بودند، میان خود توافق کرده بودند که کانتینرها را، بر خلاف گذشته، نزدیک درهایی که به دو ضلع ساختمان باز می‌شد نگذارند، بل که در سرسرا بیاندازند و بروند و بازداشت‌شدگان خودشان ترتیب کار را بدهند. نور خیره‌کننده‌ی خورشید در بیرون

و تاریکی ناگهانی سرسرا گذاشت که سربازان در بدو ورود بازداشت‌شدگان کور را ببینند. اما طولی نکشید که آنها را دیدند. با نعره‌های وحشت، کانتینرها را به زمین پرت کردند و دیوانه‌وار از در گریختند. دو سرباز اسکورت که بیرون انتظار می‌کشیدند، در مقابل خطر واکنش قابل تحسینی از خود نشان دادند. با مهار کردن ترس برحقشان، خدا می‌داند چرا و چه‌گونه، تا چارچوب پیش آمدند و خشاب تفنگ‌هایشان را خالی کردند. بازداشت‌شدگان مکور روی یکدیگر ریختند، و حتی زمانی که به خاک افتادند هنوز بدنشان با گلوله سوراخ سوراخ می‌شد که این عمل در واقع هدر دادن مهمات بود. کندی سیر وقایع باورکردنی نبود، پیکرها، یکی پس از دیگری، به زمین می‌افتاد، انگار تمامی نداشت، مثل صحنه‌ای که گاه در سینما یا تلویزیون می‌بینیم. اگر هنوز در صعری باشیم که سربازان باید حساب هر گلوله‌ای را که شلیک می‌کنند پس بدهند، آن دو سرباز به پرچم سوگند می‌خوردند که عملشان دفاع مشروع از خود، و ضمناً دفاع از هم‌قطاران غیر مسلحی بود که در حین انجام یک مأموریت انسان‌دوستانه به‌ناگاه خود را در معرض خطر عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور یافته بودند. سربازان دیوانه‌وار به سوی در بزرگ ورودی عقب نشستند و تحت پوشش تفنگ‌های سربازان گشت قرار گرفتند که با دست‌های لرزان از لای نرده‌های آهنی نشانه رفته بودند، انگار که بازداشت‌شدگان کوری که از حادثه جان به در برده بودند بخواهند دست به حمله‌ی تلافی‌جویانه بزنند. یکی از دو سربازی که آتش گشوده بود، با هراس و رنگ و روی پریده گفت دیگر به هیچ قیمتی به آن‌جا برنمی‌گردم. همان روز، شب‌هنگام، هنگام تعویض کشیک، در عرض یک لحظه او کور شد و یک نفر به تعداد کورها اضافه شد، آنچه نجاتش داد این بود که او ارتشی است، در غیر این صورت باید همان‌جا با سایر بازداشت‌شدگان کور می‌ماند، یعنی با هم‌نشینان افرادی که کشته بود، و خدا می‌داند چه بلایی به سرش می‌آوردند. گروهبان فقط گفت به‌تر بود می‌گذاشتیم از گرسنگی بمیرند، وقتی جانور می‌میرد، زهرش هم با او از بین می‌رود. همان‌طور که می‌دانیم، دیگران نیز اغلب همین را گفته و یا فکر کرده‌اند، خوش‌بختانه، بقایای ارزشمند عاطفه‌ی انسانی او را واداشت که اضافه کند از حالا به بعد، کانتینرها را نیمه‌راه می‌گذاریم، خودشان بیایند و ببرند، ما هم مراقبشان خواهیم بود، و اگر کوچک‌ترین حرکت مشکوکی ببینیم، آتش می‌کنیم. سپس به مقرر فرماندهی رفت، بلندگو را روشن کرد، کلمات را به بهترین شکلی که می‌توانست ردیف کرد و کوشید یادش بیاید که در موارد تقریباً مشابه چه شنیده است و گفت موجب تأسف ارتش است که به حکم اجبار با جنبش تحریک‌آمیزی که وضعیتی خطیر در پی آورد، با اسلحه مقابله نمود، ارتش در این جنبش، مستقیم یا غیر مستقیم، مسؤولیتی نداشت، به اطلاع بازداشت‌شدگان می‌رسانم که من بعد لازم است غذایشان را از خارج ساختمان بردارند، و اگر اخلاص‌گری دیشب و امروز تکرار شود،

از پی آمدهای آن در امان نخواهند بود. در این موقع گروهبان مکت کرد، مردد بود حرفش را چه‌گونه تمام کند، حرف‌هایی را که زده بود فراموش کرده بود، و فقط تکرار کرد تقصیر ما نبود، تقصیر ما نبود.

داخل ساختمان، درون سرسرای بسته، طنین کرکننده‌ی انفجار موجب وحشت بی‌حد همه شد. بازداشت‌شدگان کور نخست پنداشتند که سربازها دستور دارند وارد بخش‌ها شوند و هر چه را ببینند به رگبار ببندند، پنداشتند که دولت سیاستش را تغییر داده و تصمیم به معدوم کردن همگی آنها دارد، عده‌ای زیر تخت‌هایشان خزیدند، بقیه، از ترس، از جا تکان نخوردند، شاید عده‌ای بر این باور بودند که این طرز به‌تر است، تن‌درست نبودن به‌تر از اندکی تن‌درستی است، و اگر قرار باشد کسی بمیرد، هر چه سریع‌تر به‌تر. نخستین واکنش را بازداشت‌شدگان آلوده نشان دادند. وقتی آتش گشوده شد، پا به فرار گذاشتند، اما پس از این که سکوت حکم‌فرما شد جرأت کردند برگردند، و مجدداً به سوی دردی که به سرسرا باز می‌شد رفتند. اجساد روی هم تلنبار شده و خونی را که روی کاشی‌های سرسرا ماریچ می‌رفت و آهسته پهن می‌شد دیدند، انگار یک موجود زنده بود، و سپس چشمشان به کانتینرهای غذا افتاد. گرسنگی آنها را به پیش راند، غذایی که سخت در تمنایش بودند آنجا بود، می‌دانستند که غذای کورها است، غذای خودشان هنوز در راه بود، طبق مقررات، اما کی به مقررات اهمیت می‌دهد، کسی که ما را نمی‌بیند، شمعی که راه را روشن می‌کند پرنورتر می‌سوزد، این را پیشینیان همواره در طول زمان به ما یادآور شده‌اند، و پیشینیان این چیزها سرشان می‌شود. اما گرسنگی فقط سه گام آنها را پیش راند، منطق مداخله کرد و هشدار داد که هر کس نسنجیده جلو برود در معرض خطر نهفته در آن پیکرهای بی‌جان قرار می‌گیرد، به‌خصوص، در آن خون جاری شده، چه کسی می‌دانست چه دمه‌ای، چه نشئه‌ای، چه بخار مسمومی از زخم‌های باز آن اجساد ساطع می‌شود. یکی گفت آنها که مرده‌اند، آسیبی نمی‌توانند برسانند، او دنبال آسایش خیال خود و سایریان بود، اما حرف‌هایش وضع را بدتر کرد، البته درست بود که بازداشت‌شدگان کور مرده‌اند، تکان نمی‌خورند، نمی‌بینند، نفس و جنب و جوشی ندارند، اما از کجا معلوم که این کوری سفید نوعی ناخوشی روحی نباشد، و در این صورت، ارواح آن قربانیان کور اکنون سرانجام آزاد و رها و فارغ از جسم خاکی‌شان هر کاری می‌توانند بکنند، به‌ویژه بدی، که همه می‌دانند همواره آسان‌ترین کاری است که می‌توان کرد. اما کانتینرهای غذا که بدون سرپرست آنجا قرار داشتند، بی‌درنگ توجهشان را جلب کرد، نیاز شکم به مصلحت خود نیز اعتنا نمی‌کند. از یکی از کانتینرها مایع سفیدرنگی نشت می‌کرد که به آرامی به سمت خون جاری شده پیش می‌رفت، به نظر شیر می‌آمد، در رنگش شکی نبود. یا به خاطر شهامت و یا به خاطر اعتقاد به تقدیر، که تشخیص همیشه آسان نیست، دو نفر از بازداشت‌شدگان

آلوده جلو رفتند و دقیقاً زمانی که می‌خواستند حریصانه از اولین کانتینر غذا بردارند، گروهی از بازداشت‌شدگان کور در چارچوب دری که به ضلع دیگر ساختمان راه داشت، پدیدار شدند. توان تصور، به‌ویژه در شرایطی غیر عادی نظیر همین، می‌تواند انسان را فریب دهد، دو نفری که رفته بودند به غذاها دست‌درازی کنند، فکر کردند مرده‌ها به‌ناگاه از زمین برخاسته‌اند، مثل سابق کورند اما به مراتب خطرناک‌تر، زیرا به احتمال قوی قصد انتقام در سر دارند. آن‌ها با احتیاط به سمت ورودی ضلع خودشان عقب‌نشینی کردند، اما شاید بازداشت‌شدگان، از روی نوع دوستی یا احترام، آمده بودند اجساد را ببرند، یا، در غیر این صورت، شاید متوجه یکی از کانتینرها نشوند و آن را جا بگذارند، ولو یک کانتینر کوچک، در واقع بازداشت‌شدگان آلوده‌ای که آن‌جا بودند عده‌شان زیاد نبود، شاید به‌ترین راه درخواست غذا از آن‌ها بود، خواهش می‌کنیم، به ما رحم کنید، اقلآ یکی از کانتینرهای کوچک را برای ما بگذارید، به احتمال زیاد بعد از این اتفاقات، امروز دیگر غذایی برای ما نمی‌آورند. کورها همان گونه که انتظار داریم حرکت می‌کردند، کورمال کورمال، سکندری می‌خوردند و پا می‌کشیدند، اما انگار به نوعی سازمان‌یافته بلد بودند چه‌گونه کارهای دشوار را با قابلیت بین خود تقسیم کنند، چند نفرشان که در میان خون چسب‌ناک و شیر ریخته شلپ شلپ می‌کردند، شروع به بردن اجساد به حیاط کردند، بقیه توجشان معطوف به تک‌تک هشت کانتینر غذایی بود که سربازها انداخته و رفته بودند. در میان بازداشت‌شدگان کور زنی بود که گویی در آن واحد همه‌جا بود، در حمل بار کمک می‌کرد، رفتاری می‌کرد که انگار مرده‌ها را راهنمایی می‌کند، خلاصه کارهایی که به وضوح برای یک زن کور میسر نبود، و از روی اتفاق یا عمد، چند بار سرش را به سمت ضلعی که بازداشت‌شدگان آلوده زندانی بودند چرخاند، انگار می‌توانست آن‌ها را ببیند یا حضورشان را احساس کند. در مدت کوتاهی سرسرا خالی شد، فقط جای لکه‌ی بزرگ خون باقی ماند و لکه‌ی کوچک‌تری در کنارش که سفید بود و اثر شیر ریخته، به غیر از این‌ها رد پاهای ضربدری قرمز یا فقط خیس بازداشت‌شدگان آلوده که به ناچار تسلیم گرسنگی شده بودند، در را بستند و به جست‌وجوی خرده‌نان پرداختند، چنان تا مغز استخوان افسرده بودند که یکی از آن‌ها نزدیک بود بگوید اگر عاقبت باید کور شویم، اگر تقدیرمان این است، چرا از حالا به ضلع دیگر برویم، آن‌جا لااقل چیزی برای خوردن خواهیم داشت، و این نمایانگر استیصالشان بود. یک نفر اظهار نظر کرد که شاید سربازها غذا برایمان بیاورند. دیگری پرسید هیچ‌وقت در ارتش بودی، نه، درست حدس زدم.

از آنجایی که بخش‌های یک و دو کشته داده بودند، ساکنان هر دو بخش جمع شدند تا تصمیم بگیرند اول غذا بخورند و سپس مرده‌ها را خاک کنند یا برعکس. کسی کنجکاوی نکرد بداند چه اشخاصی مرده‌اند. پنج نفرشان در بخش دو جایی برای خود دست و پا کرده بودند، مشکل می‌شد دانست آیا همدیگر را

می‌شناخته‌اند یا نه، و اگر نمی‌شناخته‌اند فرصت و تمایل آشنایی با همدیگر را پیدا کردند و با هم درد دل گفتند یا نه. زن دکتر ورودشان را به یاد نداشت. چهار نفر دیگر را چرا، آن‌ها را شناخت، به تعبیری، با او زیر یک سقف خوابیده بودند، این تنها چیزی بود که درباره‌ی یکی از آن‌ها می‌دانست، بیش‌تر هم نمی‌توانست بداند، کدام مرد محترمی دوره می‌افتد و مطالب شخصی‌اش را با این و آن در میان می‌گذارد، مثلاً این که در اتاق یک هتل با دختری که عینک دودی داشت عشق‌بازی کرده است، دختر نیز اگر همان دختر مورد نظرمان باشد، هرگز نخواهد دانست که آن شخص در همان جا زندانی است و هنوز نزدیک مردی است که موجب شد همه‌چیز را سفید ببیند. راننده‌ی تاکسی و دو پلیس نیز در میان کشته‌ها بودند، سه مرد گردن‌کلفتی که خوب می‌توانستند از خودشان مراقبت کنند و حرفه‌شان، هر یک به نوعی، محافظت از دیگران بود، اما سرانجام در عنفوان جوانی درو شده بودند، آنجا افتاده بودند تا سائیرین در موردشان تصمیم بگیرند. باید منتظر می‌شدند تا آن‌هایی که حان به در برده بودند غذایشان را بخورند، نه به خاطر خودخواهی معمول زنده‌ها، بل که به این خاطر که آدم عاقلی یادآور شده بود به خاک سپردن نه جسد در آن خاک سفت و سخت آن هم فقط با یک بیل اقلأ تا موقع شام طول خواهد کشید. چون قابل قبول نبود داوطلبانی که حسن نیست داشتند کار کنند و بقیه شکمشان را پر کنند، تصمیم گرفته شد اجساد بمانند تا بعد. غذا را پرس‌پرس آوردند که تقسیم آن را آسان کرد، این مال تو، این هم مال تو، تا پرس‌ها تمام شد. اما نگرانی چند نفر از بازداشت‌شدگان کور که انصاف کم‌تری داشتند آن‌چه را در شرایط عادی امری بسیار ساده بود پیچیده کرد، هر چند که یک قضاوت روشن و بی‌طرفانه به ما هشدار می‌دهد که افراط‌کاری‌هایی که پیش آمد تا اندازه‌ای قابل توجه بود، اما باید یادمان باشد که مثلاً هیچ‌کس در ابتدا نمی‌دانست غذا به اندازه‌ی کافی برای همه هست. در حقیقت واضح است که نه شمردن کورها آسان است، و نه تقسیم پرس‌های غذا بدون دیدنشان یا رؤیت افراد. به‌علاوه، عده‌ای از بازداشت‌شدگان در بخش دو با دغل‌بازی کوشیدند بقبولانند که تعدادشان از آن‌چه بود بیش‌تر است. طبق معمول، در چنین موقعی حضور زن دکتر خیلی کمک بود. همیشه چند کلام به موقع در حل مسائل کمک بیش‌تری کرده تا نطقی مبسوط که کارها را بدتر هم می‌کند. آن‌هایی که توانستند دو برابر سهمیه‌ی خود غذا بگیرند از شرارت و بدخواهی چیزی کم نگذاشتند. زن دکتر متوجه این سوء استفاده شد اما صلاح دید چیزی نگوید. تحمل نداشت به پی‌آمدهای کشف بینایی‌اش فکر کند، حداقل این می‌شد که همه در تمام مدت از گرده‌اش کار بکشند، و حداکثر این که برده‌وار مطیع این و آن می‌شد. کسی چه می‌داند، شاید پیشنهاد اولیه که یک نفر مسؤول برای بخش انتخاب شود به حل این مشکلات و متأسفانه مشکلات مهم‌تری کمک می‌کرد، اما شرطش این

بود که اقتدار فرد مسؤول، ولو سست، ولو بی‌ثبات، ولو زیرسؤال‌رفتنی، با قدرت اعمال گردد و به خاطر نفع همگی‌شان از طرف اکثریت پذیرفته شود. زن دکتر پیش خود فکر کرد اگر در این مورد موفق نشویم سرانجام همدیگر را در این‌جا تکه‌پاره خواهیم کرد. پیش خود شرط کرد درباره‌ی این موارد حساس با شوهرش مشورت کند و به تقسیم غذا ادامه داد.

چند نفر از تنبلی، چند نفر دیگر از ضعف معده، اشتیاقی به کندن قبر آن هم بلافاصله پس از خوردن غذا نشان ندادند. دکتر، به خاطر حرفه‌اش، بیش از سایرین احساس مسؤولیت می‌کرد، و وقتی با بی‌میلی گفت برویم و جنازه‌ها را خاک کنیم حتی یک داوطلب هم پیدا نشد. بازداشت‌شدگان کور روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند و فقط میل داشتند کسی مزاحمشان نشود تا غذایشان را هضم کنند، بعضی‌ها فوراً خوابشان برد، که جای تعجب نبود، چون با تجربه‌ی وحشت‌ناکی که از سر گذرانده بودند بدنشان، با وجود غذای کمی که خورده بودند، به طور کامل درگیر فرایندهای شیمیایی کند هضم و گوارش بود. دیرتر، با نزدیک شدن شب، وقتی با کم شدن روشنایی طبیعی، لامپ‌های ضعیف پرنورتر به نظر رسیدند و در عین حال، با تمام کم‌سوپی نشان دادند چه قدر بهبوده‌اند، دکتر و زنش موفق شدند دو مرد را متقاعد کنند تا با آنها به حیاط بروند ولو برای محاسبه‌ی مقدار کاری که در مقابل داشتند و جدا کردن اجساد که از حالا خشک شده بودند، زیرا قرار شده بود هر بخش مرده‌های خود را دفن کند. این مردان کور از مزیتی برخوردار بودند که می‌شد آن را توهم نور خواند. در واقع روز و شب برایشان تفاوتی نداشت، نخستین پرتو سحرگاهی یا گرگ و میش غروب، ساعات بی‌سر و صدای اول صبح یا قیل و قال و جنب و جوش ظهر همه یکسان بود، این کورها همواره در سفیدی تاب‌ناک به سر می‌بردند، شبیه درخشش آفتاب از ورای مه. کوری برایشان نه به معنای غرق شدن در یک تاریکی معمولی بل‌که زندگی درون هاله‌ای فروزان بود. وقتی از دهن دکتر پرید که باید اجساد از هم جدا شوند، مردی که اول کور شد و یکی از افرادی بود که قبول کرده بود به او کمک کند پرسید چه‌طور می‌توانند اجساد را شناسایی کنند، این سؤال منطقی از جانب یک فرد کور دکتر را گیج و دستپاچه کرد. این بار زن دکتر از ترس آن که مبادا رازشان فاش شود عاقلانه ندید به شوهرش کمک کند. دکتر خود را موقرانه از این مخمصه بیرون کشید، یعنی به اشتباهش اعتراف کرد و با لحنی که انگار خودش را مسخره می‌کند گفت آدم طوری عادت به دیدن می‌کند که حتی وقتی چشم‌هایش دیگر به هیچ درد نمی‌خورند، خیال می‌کند می‌تواند باز هم از آنها استفاده کند، در واقع ما فقط می‌دانیم که از بخش ما چهار نفر کشته شده‌اند، راننده‌ی تاکسی، دو پلیس و یک نفر دیگر که این‌جا با ما بود، در نتیجه راه حل این است که چهار جسد را همین طوری انتخاب کنیم، آنها را با حرمت دفن کنیم و به این ترتیب وظیفه‌مان

را انجام دهیم. مردی که اول کور شد موافقت کرد، دومی هم همین طور، و یک بار دیگر، به نوبت مشغول کردن شدند. این دو نفر، چون کور بودند، هرگز نخواهند دانست جسدهایی که به خاک سپردند بدون استثناء همان اجساد مورد اشاره‌شان بود، لزومی هم نیست بگویم کاری که به ظاهر به طور اتفاقی توسط دکتر انجام شد با هدایت زنش بود که به دست یا پای چنگ می‌انداخت، و کافی بود که دکتر بگوید این یکی. بعد از دفن دو جسد، سه مرد دیگر برای کمک از بخش بیرون آمدند، به احتمال زید اگر کسی به آن‌ها می‌گفت که در ظلمت شب هستند تمایل کمتری از خود نشان می‌داند. از نقطه نظر روانی، ولو مردی کور باشد، باید اذعان کنیم که کندن قبر در روشنایی روز با کندن قبر پس از غروب آفتاب تفاوت قابل ملاحظه‌ای دارد. همین که به بخش برگشتند، عرق‌ریزان، خاک‌آلود، بوی گوشت گندیده در بینی، صدای بلندگو همان دستورالعمل‌های هر روز را تکرار کرد. کوچک‌ترین اشاره‌ای به وقایع پیش‌آمده نشد، نه اشاره‌ای به گلوله‌باران و نه به کشته‌شدگان که از نزدیک هدف قرار گرفته بودند. هشدارهایی مانند ترک بدون اجازه‌ی ساختمان به منزله‌ی مرگ آبی است یا بازداشت‌شدگان باید مرده‌ها را بدون هیچ تشریفات‌ی دفن کنند، اکنون، به خاطر تجربه‌ی بی‌رحمانه‌ی زندگی، قدرت‌مندترین معلم‌ی انضباط، به این دستورالعمل‌ها معنای واقعی می‌داد، و حال آن که اعلام سه بار غذا در روز مضحک و طعنه‌آمیز به نظر می‌آمد، یا بدتر، تحقیرآمیز بود. پس از اتمام این گفته‌ها و سکوتی که در پی آورد، دکتر که دیگر با تمام سوراخ و سنبه‌های محل آشنا شده بود، به تنهایی، به سمت دری که به بخش دیگر باز می‌شد رفت تا به بازداشت‌شدگان اطلاع دهد ما کشته‌هایمان را دفن کردیم، صدای مردی از درون بخش جواب داد خب اگر چند نفر را دفن کردید بقیه را هم می‌توانید دفن کنید، اما توافق کردیم که هر بخش کشته‌های خودش را دفن کند، ما چهار نفر شمردیم و به خاک سپردیم، صدای مرد دیگری بلند شد که گفت خیلی خوب، فردا به مرده‌های این بخش می‌رسیم، سپس با لحن متفاوتی پرسید غذا نیاورده‌اند، دکتر جواب داد نه، اما از بلندگوها اعلام کردند روزی سه بار، شک دارم که همیشه به قولشان وفا کنند، صدای زنی گفت پس باید غذایی را که می‌آورند جیره‌بندی کنیم، فکر خوبی‌ست، اگر مایلید فردا در این باره صحبت می‌کنیم، زن گفت موافقم. دکتر می‌خواست برود که صدای مردی که اول حرف زده بود بلند شد، کی این‌جا دستور صادر می‌کند، سپس مکث کرد، انتظار جوابی را داشت، و همان صدای زنانه جوابش را داد، اگر ما در این‌جا سر و سامان جدی نگیریم، گرسنگی و ترس در کمینمان است، شرم‌آور است که برای دفن مرده‌ها با بقیه نرفتیم، حالا که آن‌قدر از خودت مطمئنی و زرنگی چرا خودت نمی‌روی مرده‌ها را خاک کنی، تنها نمی‌توانم بروم اما حاضرم کمک کنم، صدای مردانه‌ی دیگری مداخله کرد، این بگومگو بی‌فایده است، فردا اول صبح این مسأله را رسیدگی می‌کنیم. دکتر آه

کشید، زندگی مشترک دشواری در پیش داشتند. به سمت بخش خود راه افتاده بود که ناگهان نیاز مبرمی که سبک کردن خود احساس کرد. از جایی که بود اطمینان نداشت بتواند توالت‌ها را پیدا کند، اما تصمیم گرفت سعی خودش را بکند، امیدوار بود کسی لااقل یادش مانده باشد کاغذ توالت‌هایی را که با کانتینرها غذا فرستاده بودند در آنجا گذاشته باشد. دو بار راه را گم کرد، درمانده و مستأصل شده بود و درست موقعی که دیگر نمی‌توانست خودش را ننگه دارد، بالأخره توانست شلوارش را پایین بکشد و روی مستراح روباز چمباتمه بزند. بوی تعفن خفه‌کننده بود. احساس کرد پا روی خمیر نرمی گذاشته، مدفوع کسی که سوراخ مستراح را پیدا نکرده یا بدون ملاحظه‌ی سایرین تصمیم به سبک کردن خود گرفته بود. سعی کرد آنجا را مجسم کند، برایش همه‌چیز سفید و درخشان و تاب‌ناک بود، نمی‌توانست بداند آیا دیوارها و کف زمین سفید است یا نه و به این نتیجه‌ی ابلهانه رسید که این بوی گند از نور و سفیدی آنجا است. پیش خود گفت ما بالأخره اینجا از وحشت دیوانه خواهیم شد. بعد خواست خودش را تمیز کند اما کاغذ توالت نبود. دست به دیوار پشت سر کشید و انتظار داشت کاغذ توالت یا میخی پیدا کند که در نبودن کاغذ توالت، کاغذپاره‌های کهنه به آن آویزان باشد. هیچ‌چیز نبود. بدبختی و افسردگی و بداقبالی‌اش قابل تحمل نبود، احساس خواری می‌کرد و سعی داشت شلوارش با کف مشمئزکننده‌ی توالت تماس پیدا نکند، کور بود، کور، کور، عنان اختیار از دست داد و آهسته گریست. چند قدم کورمال کورمال برداشت و به دیوار مقابل خورد. یک دست و سپس دست دیگرش را به پیش برد و بالأخره در را پیدا کرد. صدای پا کشیدن کسی را شنید که او هم لابد دنبال توالت‌ها می‌گشت و مرتب سکندری می‌رفت، زیر لب با لحنی بی‌تفاوت می‌گفت پس این لعنتی‌ها کجا هستند، انگار خیلی هم از ته دل اشتیاق پیدا کردندشان را نداشت. از نزدیکی مستراح‌ها گذشت بی آن که بفهمد کسی آنجاست، اما مهم نبود، کار به ابتذال نکشید، البته اگر بشود وضع را چنین توصیف کرد، دکتر در موقعیتی ناراحت‌کننده، با لباس نامرتب، در آخرین لحظه به دلیل احساس شرمی نگران‌کننده شلوارش را بالا کشید. بعد، وقتی فکر کرد کسی آنجا نیست، آن را پایین کشید، اما نه به موقع، می‌دانست کثیف است، آنقدر کثیف که در تمام عمر به یاد نداشت. فکر کردن حیوان شدن راه‌های مختلفی دارد، و این اولین آن‌ها است. با این احوال حق شکوه نداشت، هنوز کسی بود که ابایی از تمیز کردن او نداشته باشد.

بازداشت‌شدگان کور روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند به انتظار این که خواب بر فلاکتشان دل بسوزاند. زن دکتر در منتهای احتیاط، انگار که سایرین می‌توانند این منظره‌ی اسفناک را ببینند، تا آنجا که مقدور بود شوهرش را تمیز کرد. سکوتی که حکم‌فرما بود نظیر سکوت بیمارستان‌ها بود که بیماران حتی در خواب نیز رنج می‌کشیدند. زن دکتر که نشسته و هوشیار بود به تخت‌ها نگاه

کرد، به اندام‌های نامشخص، به چهره‌ای پریده‌رنگ، به دستی که در خواب تکان‌تکان می‌خورد. از خود پرسید آیا او هم مثل بقیه کور می‌شود، به چه دلیلی غیر قابل توجیهی تا حالا کور نشده. دست‌ها را با حرکتی خسته بالا برد تا موهایش را عقب بزند، پیش خود گفت بوی گند ما تا آسمان خواهد رفت. در آن هنگام صدای آه و ناله شنیده شد، جیغ‌های کوچکی که اول خفه بود، صداهایی شبیه به کلمات بود، صداهایی که قرار بود کلمات باشد، اما معنایشان با اوج‌گیری تدریجی نامفهوم شد و به فریاد و ناله و سرانجام نفس‌نفس سنگین و خرناس تبدیل شد. شخصی از انتهای بخش اعتراض کرد. خوک‌ند، مثل خوک‌اند. خوک نبودند، فقط مرد کور و زن کوری بودند که چه‌بسا جز این چیز دیگری درباره‌ی هم نمی‌دانستند.

شکم گرسنه صبح زود بیدار می‌شود. چند نفر از بازداشت‌شدگان کور هنوز صبح نشده چشم باز کردند، نه به خاطر گرسنگی بل که به این خاطر که ساعت بیولوژیکی‌شان، یا هر نامی که به آن بدهید، دیگر درست کار نمی‌کرد، تصور کردند صبح شده، و بعد فکر کردند زیادی خوابیده‌ام، و خیلی زود به اشتباهشان پی بردند، خر و پف هم‌بندهایشان به هوا بود، در این مورد اشتباه نمی‌شد کرد. و اما، همان‌طور که در کتاب‌ها خوانده‌ایم، و پیش‌تر در اثر تجربه‌ی شخصی، می‌دانیم که هر کس عادت به سحرخیزی داشته یا به اجبار صبح زود بیدار شود، برایش قابل تحمل نیست که سایرین در خواب خوش باشند، و در موردی که ما اشاره داریم حق هم با آن‌ها است، چون میان اشخاص کوری که خوابیده و شخص کور دیگری که بی‌جهت چشم می‌گشاید تفاوت زیاد است. این مشاهدات روان‌شناسانه که موشکافی‌شان در این‌جا به ظاهر مناسبی ندارد، آن هم در مقایسه با ابعاد شگفت‌آور فاجعه‌ای که داستان ما سعی در تعریف آن دارد، فقط به این درد می‌خورد که بیدار شدن صبح زود بازداشت‌شدگان را توجیه کند، همان‌طور که در ابتدا گفتیم، عده‌ای در اثر مالش رفتن شکم خالی‌شان که نیاز به غذا داشت بیدار شدند، عده‌ای دیگر به خاطر بی‌صبری عصبی کسانی که صبح زود بلند شده بودند بیدار شدند چون آن عده بدون ملاحظه و پیش‌تر از آنچه قابل تحمل و غیر قابل اجتناب باشد سر و صدا می‌کردند، همان‌طور که در پادگان‌ها و بخش‌ها میان اشخاصی که هم‌سکنا می‌شوند معمول است. در این‌جا نیز فقط اشخاصی باشعور و مؤدب زندگی نمی‌کنند، رجاله‌هایی هم هستند که بدون کوچک‌ترین ملاحظه‌ای از دیگران هر صبح خلط تف می‌کنند و باد بیرون می‌دهند تا خود را سبک کنند، و اگر حقیقت را خواسته باشیم بگوییم، پیش‌تر روز را به همین منوال می‌گذرانند، هوا سنگین می‌شود، کاری هم نمی‌توان کرد، فقط در باز می‌شود و پنجره‌ها در چنان ارتفاعی هستند که دست کسی به آن‌ها نمی‌رسد.

زن دکتر کنار همسرش دراز کشیده بود، هم عمداً و هم به خاطر باریکی تخت، بی‌اندازه کوشیده بودند در نیمه‌های شب وقار لازم را حفظ کنند تا کسی آن‌ها را خوک نامد، زن دکتر ساعتش را نگاه کرد. ساعت دو و بیست و سه دقیقه بود. دقت بیش‌تری کرد و دید عقربه‌ی بزرگ کار نمی‌کند. فراموش کرده بود ساعت لعنتی را کوک کند، لعنتی خودش بود، لعنتی من‌ام که پس از فقط سه روز عزلت یادم رفته کار به این سادگی را انجام دهم. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به گریه‌ای تشنجی افتاد، گویی بزرگ‌ترین مصیبت عالم ناگهان

گریبان‌گیرش شده. دکتر فکر کرد زنش کور شده، فکر کرد سرانجام آنچه می‌ترسید پیش آمده، منقلب شد و می‌خواست بپرسد کور شدی، اما در آخرین لحظه زمزمه زنش را شنید، نه، نه، کور نشدم، کور نشدم، و بعد با صدای خیلی آهسته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، و در حالی که هر دو سر در زیر پتو داشتند گفت چه قدر احمق‌ام، یادم رفت ساعتی را کوک کنم، و به هق‌هق تسلی‌ناپذیرش ادامه داد. دختری که عینک دودی داشت از تختش در آن سوی راهرو پایین آمد و دست‌هایش را در مقابلش گرفت و به سوی هق‌هق به راه افتاد و همان‌طور که جلو می‌رفت گفت شما ناراحت‌اید، چیزی می‌خواهید برایتان بیاورم، و با دست‌هایش دو اندامی را که در تخت بودند لمس کرد. ادب حکم می‌کرد بی‌درنگ خود را کنار بکشد، و مغزش هم دقیقاً همین فرمان را صادر کرد، اما دست‌هایش اطاعت نکردند و با ظرافت بیشتری به لمس و نوازش پتوی گرم و کلفت پرداختند. دختر دوباره پرسید آیا چیزی لازم دارید برایتان بیاورم، حالا دیگر دست‌هایش را از روی پتو برداشته بود، آنها را آنقدر بالا برد تا در مانده و ناتوان در سفیدی عقیم ناپدید شدند. زن دکتر که هنوز هق‌هق می‌کرد، از تخت پایین آمد، دختر را در آغوش کشید و گفت چیزی نیست، یک‌دفعه دلم گرفت، دختر در جواب شکوه کرد اگر شما که آنقدر قوی هستید مایوس شده باشید پس دیگر تکلیف ما روشن است. زن دکتر که آرام‌تر شده بود و به دختر نگاه می‌کرد پیش خود گفت التهاب چشمش تقریباً از بین رفته، حیف که نمی‌توانم به خودش بگویم، حتماً خوشحال می‌شد. بله، به احتمال زیاد خوشحال می‌شد، هرچند این خوشحالی ابلهانه بود، نه به این خاطر که دختر کور بود، بل که چون سایرین نیز کور بودند، یک جفت چشم زیبای درخشان به چه دردش می‌خورد اگر کسی نمی‌توانست آنها را ببیند. زن دکتر گفت همه‌مان گاهی درمانده می‌شویم، چه بهتر که هنوز می‌توانیم گریه کنیم، اشک ریختن اغلب مایه‌ی نجات است، بعضی وقت‌ها اگر گریه نکنیم به قیمت جانمان تمام می‌شود، دختری که عینک دودی داشت تکرار کرد برای ما نجاتی وجود ندارد، از کجا معلوم، این کوری شبیه هیچ نوع کوری دیگری نیست، شاید همان‌طور که ناگهانی آمده، ناگهان هم برود، برای آنهایی که در این فاصله مرده‌اند خیلی دیر است، ما همه می‌میریم، اما همه کشته نمی‌شویم، و من یک نفر را کشته‌ام، خودت را عذاب نده، موقعیت خاصی موجب این پیش‌آمد شد، همه گناه‌کار و بی‌گناه‌ایم، از همه بدتر رفتار سربازها بود که مثلاً برای حفاظت از ما این‌جا هستند، حتی آنها هم می‌توانند بهترین بهانه‌ها را بیاورند، ترس، حالا چه می‌شد که مردم فلک‌زده مرا نوازش می‌کرد، اقلماً می‌توانست الآن زنده باشد، از من هم چیزی کم نمی‌شد، دیگر فکرش را نکن، استراحت کن، سعی کن بخوابی. دختر را تا تختش برد، بیا، برو توی تخت، دختر گفت چه قدر شما مهربان‌اید، سپس صدای خود را آهسته کرد، نمی‌دانم چه کنم، نزدیک عادت ماهانه‌ام است و نوار بهداشتی نیاورده‌ام، نگران

نباش، من دارم، دست‌های دختر که در جست‌وجوی آویزی بود در میان دست‌های زن دکتر قرار گرفت. استراحت کن، استراحت کن. دختر چشم‌هایش را بست، یک دقیقه‌ای به همان حال ماند، چه بسا خوابش می‌برد اگر ناگهان اختلافی در بخش شعله‌ور می‌شد، یک نفر به توالت رفته بود و در برگشت شخص دیگری تختش را اشغال کرده بود، سوء نیتی در کار نبود، آن شخص دیگر هم به همان دلیل از جا برخاسته بود و در راه از کنار یکدیگر رد شده بودند، اما به نظر هیچ‌کدامشان نرسیده بود که یادآور شوند مواظب باش وقتی برمی‌گردی تختت را عوضی نگیری. زن دکتر که آنجا ایستاده بود ناظر بگومگویی دو مرد کور بود، متوجه شد که آنها با سر و دستشان هیچ اشاره‌ای نمی‌کنند و بدنشان جنب و جوشی ندارد چون به سرعت درک کرده‌اند که در وضع فعلی فقط صدا و شنوایی‌شان به درد می‌خورد، بله، دست داشتند، می‌توانستند کتک‌کاری کنند، چنگ بزنند، گلاویز شوند، اما اشتبه در تصاحب یک تخت این‌همه الم‌شنگه نداشت، کاش تمام نیرنگ‌بازی‌های زندگی از این قماش بود، فقط لازم بود توافق کنند، تخت شماره‌ی دو مال من، تخت شماره‌ی سه مال تو، برای دفعه‌ی اول و آخر یادت باشد، اگر کور نبودیم این اشتباه پیش نمی‌آمد، حق با توست، مسأله‌ی ما کوری است. زن دکتر به همسرش گفت مثل این که تمام دنیا همین‌جاست.

نه تمام دنیا. مثلاً، غذا بیرون بود و خیلی طول می‌کشید تا برسد. از هر دو بخش افرادی در سراسر جمع شده بودند و منتظر دستورالعمل از بلندگو ایستاده بودند. بی‌صبرانه و بانگرانی ل‌خ‌خ می‌کردند. می‌دانستند باید به جلوخان ساختمان بروند تا کانتینرهای غذا را که سربازها طبق قولشان بین در اصلی ورودی و پله‌ها می‌گذاشتند بیاورند، و می‌ترسیدند مبادا حقه و کلکی در کار باشد، از کجا بدانیم به ما تیراندازی نمی‌کنند، بعد از اتفاقی که افتاد هر کاری بگویی ازشان برمی‌آید، به آنها اطمینان نمی‌شود کرد، من که حاضر نیستم بروم، من هم همین‌طور، بالأخره اگر غذا می‌خواهیم یک نفر باید برود، معلوم نیست آدم با یک تیر خلاص شود به‌تر است یا این که از گرسنگی بمیرد، من می‌روم، من هم می‌آیم، لازم نکرده همه‌مان برویم، ممکن است سربازها خوششان نیاید، یا هول کنند که مبادا می‌خواهیم فرار کنیم، لابد برای همین مردی را که پایش زخمی بود با تیر زدند، باید تصمیم بگیریم، احتیاط زیادی هم درست نیست، اتفاق دیروز یادمان نرود، نه نفر کشته دادیم، نه کم‌تر و نه بیشتر، سربازها از ما می‌ترسیدند، من هم از آنها می‌ترسم، دلم می‌خواهد بدانم آیا آنها هم کور می‌شوند، آنها یعنی کی، سربازها، من که می‌گویم آنها باید از همه زودتر کور شوند. در این مورد همه با هم موافق بودند، اما دلپیش را از خود نمی‌پرسیدند، و کسی هم نبود که تنها دلیل قانع‌کننده را به آنها بگوید، بگوید آن وقت سربازها نمی‌توانستند تفنگشان را نشانه بروند. زمان گذشت و باز

گذشت، بلندگو ساکت ماند. مرد کوری از بخش اول که فقط می‌خواست حرفی زده باشد پرسید شماها کشته‌هایتان را دفن کردید، هنوز نه، دارند می‌گندند و بوی تعفنشان بلند می‌شود و هر چه دور و برشان هست آلوده می‌کند، خب بگذار بویشان تا آسمان هفتم برود، من که تا چیزی نخورم خیال هیچ‌کاری را ندارم، کی گفته اول غذا بعد ظرف‌شویی، این رسمش نیست، ضرب‌المثل شما غلط است، معمولاً اول مرده را دفن می‌کنند و بعداً عزادارها می‌خورند و می‌نوشند، من با عکسش موافقم. پس از چند دقیقه یکی از این مرده‌های کور گفت از یک چیزی ناراحتم، چه چیزی، غذا را چه جوری تقسیم کنیم، مثل سابق، تعدادمان معلوم است، سهمیه‌ی هر کس یک پرس حساب شده، این از همه آسان‌تر و عادلانه‌تر است، اما در عمل که جور در نیامد، چند نفر بی‌غذا از این‌جا رفتند، چند نفر هم دو پرس نصیبشان شد، ترتیب تقسیم غذا خوب نبود، همیشه همین طور است مگر این که افراد رعایت احترام و انضباط را بکنند، کاش کسی داشتیم که می‌توانست یک کمی ببیند، خب لابد حقه‌ای می‌زد تا به خودش از همه بیشتر برسد، ضرب‌المثلی هست که می‌گوید در کشور کورها یک‌چشمی پادشاه است، اما این‌جا آن جور نیست، حتی چپ‌چشم‌ها هم قسر در نمی‌روند، به نظر من، به‌ترین راه حل این است که غذاها را مساوی بین بخش‌ها تقسیم کنیم، به این ترتیب هر کسی خودکفا می‌شود، کی بود حرف زد، من، من یعنی کی، یعنی من، مال کدام بخش هستید، بخش دو، عجب حقه‌ای، تعداد نفرات بخش دو کم‌تر است و این پیشنهاد به نفع آن‌ها تمام می‌شود چون نسبت به ما غذای بیشتری گیرشان می‌آید، چون بخش ما پر است، من فقط می‌خواستم کمکی کرده باشم، ضرب‌المثلی هست که می‌گوید مقسمی که سهم خودش چرب‌تر نباشد یا احمق است یا کودن، اه، خفه شدیم از این همه ضرب‌المثل، این ضرب‌المثل‌ها مرا دیوانه می‌کند، به‌تر است غذاها را به ناهارخوری ببریم، هر بخشی سه نماینده برای تقسیم غذا انتخاب کند، وقتی شش نفر مسؤول شمردن شوند خطر سوءاستفاده و حقه‌بازی کم می‌شود، وقتی می‌گویند در هر بخش چند نفرند از کجا بدانیم راستش را می‌گویند، از آن‌جایی که با افراد درست‌کار سر و کار داریم، این هم ضرب‌المثل است، نه، گفته‌ی خودم است، دوست عزیز، از درست‌کاری چیزی نمی‌دانم اما می‌دانم که حسابی گرسنه‌ایم.

بلندگو انگار که در تمام این مدت منتظر کلمه‌ی رمز یا نوبت یا دستوی بوده باشد، سرانجام به حرف آمد، توجه، توجه، بازداشت‌شدگان کور می‌توانند برای برداشتن غذا بیرون بیایند، اما خوب توجه داشته باشید، اگر کسی زیادی به در اصلی ورودی نزدیک شود، اول اخطار می‌دهیم، و اگر فوراً برنگشت، اخطار دوم یک گلوله است. بازداشت‌شدگان کور پاورچین، و چند نفری هم با اعتماد به نفس بیشتر، به سمت راست که فکر می‌کردند محل در باشد راه افتادند،

سایرین که از حفظ تعادلشان مطمئن نبودند ترجیح دادند از کنار دیوار بخرزند، اینطوری امکان اشتباه نبود، وقتی به کنج دیوار می‌رسیدند، کافی بود نود درجه بچرخند و دیوار را دنبال کنند تا به در برسند. صدای مرعوب‌کننده از بلندگو دستورات را با درشتی تکرار کرد. این لحن متفاوت که حتی برای آن‌هایی که دلیلی برای سوءظن نداشتند مشخص بود، بازداشت‌شدگان کور را ترساند. یکی گفت من که از این‌جا جم نمی‌خورم، می‌خواهند ما را بیرون بکشانند و بعد همه‌مان را بکشند، دیگری گفت من هم تکان نمی‌خورم، سومی میان حرفشان گفت من هم همین‌طور. خشکشان زده بود، مردد مانده بودند، بعضی‌ها می‌خواستند بروند، اما ترس بر همگی‌شان غلبه می‌کرد. بلندگو دوباره به صدا درآمد، اگر تا سه دقیقه‌ی دیگر کسی برای بردن کانتینرها نیاید، آن‌ها را می‌بریم. این تهدید نیز بر ترسشان غلبه نکرد، فقط آن را به عمیق‌ترین حفره‌های ضمیرشان پس راند و مانند حیواناتی به دام افتاده مترصد حمله ماندند. بازداشت‌شدگان کور که هر کدام می‌کوشیدند پشت دیگری مخفی شوند با وحشت بیرون آمدند و روی پاگرد پله‌های بالا ایستادند. نمی‌توانستند ببینند که کانتینرها در محل مورد انتظارشان در کنار طناب هدایت‌کننده قرار ندارد، زیرا نمی‌دانستند که سربازها از بیم آلوده شدن، از رفتن به نزدیک طنابی که بازداشت‌شدگان کور آن را می‌گرفتند امتناع ورزیده‌اند. کانتینرهای غذا روی هم انباشته بود و کم و بیش در نقطه‌ای قرار داشت که زن دکتر بیل را از آنجا برداشته بود. گروه‌بان دستور داد بیاید جلو، بیاید جلو. بازداشت‌شدگان کور با حالتی گیج و آشفته سعی کردند برای رعایت نظم پشت سر هم در یک خط جلو بروند، اما گروه‌بان نعره کشید کانتینرها آن‌جا نیستند، طناب را ول کنید، ولش کنید، بروید به سمت راست، به سمت راست خودتان، راست خودتان، احمق‌ها، آخه دست راست هم چشم می‌خواد. این هشدار به موقع بود، چند نفر از بازداشت‌شدگان کور که در این موارد دقیق بودند، دستور را مو به مو درک کردند، اگر سمت راست در نظر است، پس لابد مقصود سمت راست دستوردهنده است، در نتیجه سعی می‌کردند از زیر طناب رد شوند تا دنبال کانتینرها بگردند که خدا می‌داند کجا بود. در موقعیت دیگری از این صحنه‌ی مضحک خویشتن‌دارترین تماشاگر را هم به قهقهه می‌انداخت، صحنه واقعاً خنده‌دار بود، چند نفر از بازداشت‌شدگان کور چهاردست و پا مثل خوک راه می‌رفتند و صورتشان تقریباً به زمین مالیده می‌شد و هم‌زمان یک دستشان میان زمین و هوا دراز بود، عده‌ای دیگر، چون سقفی بالای سرشان نبود، شاید از ترس این که فضای سفید آن‌ها را بلعد مذبح‌خانه به طناب چسبیده بودند و با دقت گوش تیز کرده بودند تا اولین بانگ پیروزی را با پیدا شدن کانتینرها بشنوند. سربازها بدشان نمی‌آمد این ابلهانی را که در مقابلشان مثل خرچنگ می‌خزیدند و چنگک‌ها را در جست‌وجوی پایی که نداشتند تکان‌تکان می‌داند با تفنگ هدف

قرار دهند و بدون عذاب وجدان درو کنند. می‌دانستند که صبح همان روز فرمانده هنگ در پادگان گفته بود مسأله‌ی این بازداشت‌شدگان کور، چه آنهایی که آنجا بودند و چه کسانی که در آتیه به آنجا آورده می‌شدند، جز از راه حذف فیزیکی همه‌شان امکان‌پذیر نیست، و بدون هیچ نوع ملاحظات بشردوستانه‌ی فلابی، همین واژه‌ها را به کار گرفته بود، همان‌طور که یک عضو قانقاریایی به خاطر نجات بقیه‌ی بدن قطع می‌شود. او برای تأکید نظرش گفته بود هاری سگ مرده را طبیعت معالجه می‌کند. برای عده‌ای از سربازان که با زیبایی‌های زبان استعاره‌ی مأنوس نبودند قابل فهم نبود که ربط سگ هار با یک فرد کور چیست، اما سخنان فرمانده هنگ را باید با طلا می‌نوشتند، هیچ‌کس نمی‌تواند در ارتش به چنین مقام رفیعی برسد مگر این که هر چه فکر می‌کند و می‌گوید و عمل می‌کند صحیح باشد. بالأخره یکی از کورها پس از برخورد با کانتینرها به سایرین ندا داد این‌جا هستند، این‌جا هستند، حتی اگر روزی این مرد بینایی‌اش را بازمی‌یافت، شادی‌اش هنگام اعلام این خبر فوق‌العاده از این بیش‌تر نمی‌شد. در عرض چند ثانیه، همه تقلا می‌کردند کانتینرها را بجاپند و در میان انبوه دست و پا هر کس یک کانتینر را به سوی خود می‌کشید و مدعی حق تقدم می‌شد، من می‌برم، نه، من می‌برم. آنهایی که هنوز طناب را چسبیده بودند کم‌کم ناآرام می‌شدند، ترسشان از چیز دیگری بود، مبدا به خاطر تبلی یا بزدلی‌شان هنگام تقسیم غذا سهمی نبرند، اوا، شماها از ترس تیر خوردن نخواستید روی زمین چهاردست و پا شوید، پس از غذا هم خبری نیست، این ضرب‌المثل که یادتان هست، نابرده رنج گنج میسر نمیشود. این سخنان حکیمانه موجب شد که یکی از مردهای کور طناب را ول کند و در حالی که دست‌هایش را در مقابل دراز کرده بود به سوی هیاهو برود، نباید مرا به حساب نیاورند، اما به‌ناگاه همه‌مه فروکش کرد و تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای خزیدن اشخاص روی زمین بود، و گاه کلمات معترضه با صدای خفه و مقدار زیادی صداهای پراکنده و مغشوش که از همه‌جا و هیچ‌جا برمی‌خاست. مرد درنگ کرد، مردد بود، کوشید به سوی امنیت طناب بازگردد، اما حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود، آسمان سفید او بی‌ستاره بود، و حالا صدای گروهبان را می‌شنید که به افرادی که سر کانتینرها اختلاف داشتند دستور بازگشت به سوی پله‌ها می‌داد، این دستور فقط می‌توانست متوجه آنها باشد، برای رسیدن به جای دل‌خواه همه‌چیز به جایی که هستی بستگی دارد. دیگر هیچ بازداشت‌شده‌ی کوری دست به طناب نداشت، کافی بود از همان راهی که آمده بودند برگردند، و حالا در بالای پله‌ها انتظار رسیدن بقیه را می‌کشیدند. مرد کوری که راهش را گم کرده بود جرأت جم خوردن از جایش را نداشت. از فرط درماندگی با فریاد بلندی گفت خواهش می‌کنم، کم‌کم کنید، نمی‌دانست که سربازان تفنگ‌ها را به طرف او نشانه رفته‌اند و منتظرند روی خط نامرئی‌ای که زندگی را از مرگ جدا می‌کرد قدم بگذارد. گروهبان با لحنی کم و

بیش عصبی پرسید می‌خواهی تمام روز را همان‌جا بمانی، خفاش کور، حقیقت این بود که او با عقاید فرماندهش موافق نبود، از کجا معلوم که همین تقدیر فردا در خانه‌ی خودشان را نکوبد، و همان‌طور که همه می‌دانند سربازها فقط منتظر دستورند تا بکشند، و با دستور دیگری خود کشته شوند، گروهیان فریاد کشید فقط با دستور من آتش کنید. این سخنان مرد کور را متوجه کرد که جانش در خطر است. به زانو افتاد و التماس کرد خواهش می‌کنم کمکم کنید، بگویند کجا بروم، صدای سربازی بلند شد که با لحن دوستانه‌ی کاذبی گفت به راهت ادامه بده، از همین طرف به راهت ادامه بده، مرد کور برخاست، سه قدم برداشت، و ناگهان دوباره ایستاد، زمان فعل سوءظن او را برانگیخته بود، از همین طرف به راهت ادامه بده با همین طور برو تفاوت داشت، از همین طرف به راهت ادامه بده تداعی می‌کند که این راه، همین راه، در همین جهت، شما را به محلی می‌رساند که صدایتان کرده‌اند، یعنی مقابل گلوله‌ای که یک نوع کوری را با نوعی دیگر از آن معاوضه می‌کند. این راهنمایی، که می‌توان آن را جنایت نامید، و تویط یک سرباز بدذات انجام گرفته بود، بلافاصله با دو فرمان سریع گروهیان خنثی شد، ایست، عقب‌گرد، و تویط شدید او را همراه آورد، سرباز به ظاهر به طبقه‌ای تعلق داشت که جایز نبود تفنگ به دستشان سپرده شود. دخالت شفقت‌آمیز گروهیان بازداشت‌شدگان کور را که به بالای پله‌ها رسیده بودند تشویق کرد که ناگهان داد و قال مفصلی به راه بیان‌دازند که مثل قطب‌نما به مرد کور راه‌گم‌کرده کمک کرد. با اعتماد به نفس بیش‌تری به خطر مستقیم جلو رفت و التماس کرد فریاد بکشید، فریاد بکشید، و سایر بازداشت‌شدگان کور شروع به کف زدن کردند انگار که ناظر پایان مسابقه‌ی دوی طولانی و پرتحرک اما خسته‌کننده‌ی یک دونده باشند. از مرد کور استقبال پرشوری شد، این کم‌ترین کاری بود که می‌توانستند بکنند، در مواجهه با ناملایمات است که دوستان خود را می‌شناسید، خواه بلاپی نازل شده باشد و خواه قابل پیش‌بینی باشد.

این دوستی به درازا نکشید. بعضی از بازداشت‌شدگان کور با سوء استفاده از هرج و مرج هر چند کانتینری را که می‌توانستند برداشته و در رفته بودند، این را می‌شد آشکارا جلوگیری خائنانه از هر نوع بی‌عدالتی فرضی در تقسیم غذا دانست. بر خلاف باور عامه‌ی مردم، خوش‌باورها که همیشه همه‌جا پیدا می‌شوند، با عصبانیت معترض شدند که این رسم زندگی نیست، اگر نتوانیم به هم اعتماد داشته باشیم آن سرمان صحراست، و برخی دیگر تهدید کردند که حق این دغل‌ها یک فصل کتک جانانه است، البته دغل‌ها خواستار چنین چیزی نبودند، اما همه معنای این حرف را درک کردند، این تعبیر نادرست فقط به خاطر به‌جا بودنش قابل تحمل بود. بازداشت‌شدگان کور که در سرسرا جمع شده بودند به توافق رسیدند، این توافق عملی‌ترین راه حل قسمت اول وضعیت دشواری بود که در آن قرار داشتند و تصمیم گرفته شد مابقی کانتینرهای غذا به طور مساوی

میان دو بخش که خوش‌بختانه تعداد زندانیانشان مساوی بود تقسیم شود، و یک کمیته نیز با نفرات مساوی از دو بخش تشکیل گردد و به کانتینرهای گم‌شده، یعنی دزدیده‌شده، و یافتن آنها رسیدگی کند. طبق عادت‌ها که داشت جا می‌افتاد، مدتی درباره‌ی پس و پیش کار، یعنی این که اول غذا بخورند و سپس به موضوع رسیدگی کنند یا برعکس، بحث شد، رأی اکثریت این بود که با در نظر گرفتن ساعات روزه‌ی اجباری، بهتر است اول به شکمشان برسند و بعد به تحقیقشان پردازند، یک نفر از بخش یک گفت فراموش نکنید که شماها باید کشته‌هایتان را هم دفن کنید، ظریفی جواب داد آخر ما هنوز آنها را نکشته شما می‌خواهید دفنشان کنیم، و از این بازی که با لغات کرده بود خیلی لذت برد. همه خندیدند. اما طولی نکشید که کاشف به عمل آمد گناه‌کاران در دو بخش نیستند. بازداشت‌شدگان کوری که در چارچوب در ورودی بخش خود منتظر غذا بودند، ادعا می‌کردند صدای قدم‌های بسیار شتابان افرادی را در راهرو شنیده‌اند، اما کسی وارد بخش‌ها نشده است، چه برسد به این که کانتینر غذا با خود آورده باشد، و حاضر بودند پای حرفشان قسم بخورند. به فکر کسی رسید پیشنهاد کند که بهترین راه شناختن این افراد این است که همه به تخت‌هایشان برگردند، آن وقت معلوم می‌شود تخت‌های خالی متعلق به دزدهاست، پس کافی است منتظر بمانند تا آنها از هر جا که پنهان شده بودند تا غذای دزدیده را به راحت نوش جان کنند برگردند، بعد غافل‌گیرشان کنند و بگیرند و یادشان بدهند که به اموال عمومی باید حرمت گذاشت. اجرای این نقشه، ولو به‌جا و بسیار عادلانه، یک اشکال عمده داشت، زیرا معنی‌اش آن بود که صبحانه‌ای را که سخت طالبش بودند و همین حالا هم سرد شده بود تا مدتی نامعلوم عقب بیاورند. یکی از مردان کور پیشنهاد کرد اول صبحانه بخوریم، و اکثریت موافقت کردند که اول غذا بخورند، همان مقدار کمی که متأسفانه پس از آن دزدی شرم‌آور باقی مانده بود. در همین موقع، درون مخفی‌گاهی در این ساختمان‌های کهنه و زهوار دررفته، لابد دزدها تا خرخره مشغول خوردن دو یا سه سهم صبحانه‌ای بودند که بر خلاف انتظار کیفیت بهتری پیدا کرده بود، شیر و قهوه، در واقع سرد شده، بیسکویت و نان و مارگارین، در حالی که افراد شریف باید با نصف یا یک سوم از آن مقدار سر می‌کردند. صدای بلندگو از بیرون شنیده شده که بازداشت‌شدگان آلوده را برای بردن سهمیه‌شان صدا می‌کرد، صدای بلندگو به گوش عده‌ای از بازداشت‌شدگان بخش یک رسید که با افسردگی بیسکویت‌های آب‌زده‌ی خود را می‌جویدند. یکی از بازداشت‌شدگان کور، تحت تأثیر جو نامطلوبی که سرقت غذا ایجاد کرده بود، فکری به نظرش رسید، اگر در سراسر منتظر بمانیم، آنها با دیدن ما چنان وحشتی خواهند کرد که ممکن است یکی دو کانتینر از دستشان بیافتد، اما دکتر گفت به نظرش این کار صحیح نباشد، و تنبیه بی‌گناهان عادلانه نیست. پس از پایان صبحانه، زن دکتر و دختری که عینک دودی داشت کانتینرهای مقوایی را به

حیات بردند، همچنین فلاسک‌های خالی شیر و قهوه، لیوان‌های کاغذی، و خلاصه هر آنچه را که خوردنی نبود. آن‌گاه زن دکتر گفت باید زباله‌ها را سوزاند و از شر این مگس‌های موذی راحت شد.

بازداشت‌شدگان روی تخت‌هایشان نشستند و منتظر بازگشت دردها شدند، صدای درشتی بلند شد که این‌ها یک گله سگ دزدند. اما آن ردل‌ها نیامدند، حتماً شستشان باخبر شده بود، لابد از طریق شخص زیرکی که در میانشان بود، یک نفر مانند فردی که گفته بود حقشان یک فصل کتک جانانه است. دقایق سپری می‌شد، عده‌ای از مردان کور روی تختشان دراز کشیدند، چند نفری بی‌درنگ خوابشان برد. دوستان، این پیامد خوردن و خوابیدن است. با در نظر گرفتن تمام جوانب، موقعیت آن‌ها می‌توانست بدتر باشد. تا زمانی که به ما غذا بدهند، چون بدون غذا که نمی‌شود زنده ماند، مثل این است که در هتل هستیم. در مقام مقایسه، زندگی یک آدم کور در شهر حتماً باید عذاب الیمی باشد، بله، عذاب الیم. تلوتلو خوردن در خیابان‌های شهر، فرار مردم با دیدن او، وحشت خانواده، اجتناب از نزدیک شدن به او، عشق مادری، عشق فرزندی، همه قصه می‌شود، لابد آن‌ها همان رفتاری را با من می‌کردند که در این‌جا با ما می‌شود، در یک اتاق حبسم می‌کردند، و اگر بخت با من یار بود، بشقاب غذایی بیرون در برابرم می‌گذاشتند. با در نظر گرفتن بی‌طرفانه‌ی موقعیت، بدون پیش‌داوری یا خشم، باید اذعان می‌شد که دست‌اندرکاران با تصمیم به اسکان دادن کورها با کورها، بصیرت قابل توجهی نشان داده بودند، کبوتر با کبوتر قانون عادلانه‌ایست برای کسانی که مانند جذامی‌ها باید با هم زندگی کنند، و تردید نیست که حق با دکتری است که آن‌جا، در انتهای بخش، می‌گوید باید نظم و نظامی بگیریم، مسأله، در واقع، مسأله‌ی سازمان‌دهی است، اول برای غذا، دوم، و این هر دو لازمه‌ی بقا است، سازمان‌دهی با انتخاب چند مرد و زن قابل اعتماد و سپردن امور به آن‌ها، برقراری قوانینی مورد قبول برای همزیستی مسالمت‌آمیز در بخش، چیزهای ساده‌ای، مثل جارو کردن کف بخش، مرتب نگه داشتن و شستن محیط زیست، در این مورد بهانه‌ای نداریم، صابون و مواد پاک‌کننده به ما می‌دهند، مرتب نگه داشتن تخت‌ها، و مهم این است که عزت نفسمان را از دست ندهیم، با درگیری با سربازانی که وظیفه‌شان حکم می‌کند از ما محافظت کنند اجتناب کنیم، نمی‌خواهیم بیش از این کشته بدهیم، پیدا کردن افرادی که بتوانند شب‌ها با قصه‌گویی و نقل حکایت و شوخی‌هایشان، با هر چیزی، ما را مشغول کنند، فکرش را بکنید چه خوب می‌شد اگر کسی بود که کتاب مقدس را از حفظ باشد، می‌توانستیم هر چه از بدو خلقت پیش آمده مرور کنیم، مهم این است که به حرف همدیگر گوش کنیم، حیف که رادیو نداریم، موسیقی همیشه تسلی بزرگی بوده، و در ضمن می‌توانیم به اخبار گوش کنیم،

فکرش را بکنید که اگر مثلاً داروی شفابخش بیماری‌مان کشف شود چه قدر خوشحال می‌شویم.

سپس آنچه محتوم بود اتفاق افتاد. از خیابان صدای تیراندازی به گوششان رسید. یکی فریاد زد دارند می‌آیند ما را بکشند، دکتر گفت خونسرد باشید، باید منطقی فکر کرد، اگر می‌خواستند ما را بکشند این‌جا می‌آمدند، نه بیرون. حق با دکتر بود، گروهبان دستور تیراندازی هوایی داده بود، و نه این که سربازی ناگهان با انگشت روی ماشه کور شده باشد، پیدا بود که برای کنترل و مرعوب کردن بازداشت‌شدگان جدیدی که از کامیون‌ها پیاده می‌شدند و سکندری می‌رفتند راه دیگری وجود نداشت، وزارت بهداری به وزارت دفاع اطلاع داده بود که چهار کامیون پر می‌فرستیم، یعنی چند نفر می‌شوند، حدود دویست نفر، این عده را کجا اسکان بدهیم، سه بخش ویژه‌ی کورها در ضلع سمت راست ساختمان هست، طبق اطلاعاتی که به ما داده‌اند، ظرفیت کل صد و بیست نفر است، و تا الآن شصت هفتاد نفر در آن‌جا بازداشت هستند، منهای ده دوازده نفری که مجبور شدیم بکشیم، یک راه حل هست، تمام بخش‌ها را باز کنید، در این صورت آلوده‌شدگان با کورها در تماس مستقیم قرار می‌گیرند، به احتمال قریب به یقین، دیر یا زود، آن‌ها هم کور می‌شوند، به‌علاوه، در وضع فعلی، تصور می‌کنم همه‌ی ما آلوده خواهیم شد، یک نفر هم پیدا نمی‌شود که از جلوی چشم یک کور رد نشده باشد، از خودم می‌پرسم اگر یک کور نمی‌تواند ببیند، پس چه‌طور می‌تواند این بیماری را از قوه‌ی باصره‌اش منتقل کند، ژنرال، این منطقی‌ترین بیماری دنیاست، چشم کور کوری‌اش را به چشم بینا منتقل می‌کند، از این ساده‌تر نمی‌شود، یکی از سرهنگ‌های ما عقیده دارد به مجرد این که کسی کور می‌شود باید او را کشت، داشتن جسد به جای آدم کور وضع را به‌تر نمی‌کند، کور بودن با مردن یکی نیست، بله، اما مردن با کور بودن یکی است، پس حدود دویست نفرند، بله، خب تکلیف رانندگان کامیون‌ها چیست، آن‌ها را هم با سایرین بازداشت کنید. همان روز عصر، وزارت دفاع با وزارت بهداری تماس گرفت، می‌خواهید آخرین خبر را بشنوید، سرهنگ مورد اشاره‌ی ما کور شد، جالب است حالا بدانیم درباره‌ی عقیده‌ی مشعشع خود چه فکر می‌کند، فکرش را کرد، یک گلوله توی مغزش خالی کرد، اسم این را می‌گذارم نگرش باثبات. ارتش برای دادن سرمشق همواره آماده است.

در بزرگ ورودی را چهارتاق باز کرده بودند، گروهبان دستور داد بازداشت‌شدگان به ستون پنج وارد محوطه شوند، اما آن‌ها چون از شمردن عاجز بودند، گاهی بیشتر و گاه کمتر از پنج نفر می‌شدند، سرانجام همه با هم جلوی در ازدحام کردند، و چون غیرنظامی بودند، هیچ انضباطی را رعایت نمی‌کردند، حتی یادشان نبود که طبق آنچه هنگام غرق شدن کشتی مرسوم است، زن‌ها

و بچه‌ها را جلوتر بفرستند. تا یادمان نرفته باید بگوییم که تمام تیرها هم هوایی شلیک نشد، یکی از رانندگان کامیون از رفتن به بازداشت‌گاه به همراه سایرین امتناع کرده و معترض شده بود که بینایی‌اش خیلی هم خوب است، نتیجه این که، بعد از سه ثانیه، حرف وزارت بهداشت را ثابت کرد که مردن با کور بودن یکی است. گروهیان همان دستورات سابق را تکرار کرد، جلو بروید، به شش پله می‌رسید، هر وقت رسیدید، از پله‌ها آهسته بالا بروید، اگر کسی زمین بخورد، معلوم نیست چه پیش بیاید، فقط این توصیه را فراموش کرد که تأکید کند طناب راهنما را دنبال کنند، اما واضح بود که اگر طناب را می‌گرفتند یک عمر طول می‌کشید تا وارد ساختمان شوند، چون همه از در داخل محوطه شده بودند، گروهیان که خیالش راحت بود هشدار داد که سه بخش در سمت راست و سه بخش در سمت چپ هست، هر بخش چهل تخت دارد، خانواده‌ها پیش هم بمانند، عجله نکنید، در ورودی بخش صبر کنید و از کسانی که پیش از شما آنجا بوده‌اند راهنمایی بخواهید، همه چیز روبه‌راه است، بروید و آرامش را حفظ کنید، آرامش را حفظ کنید، غذایتان بعداً می‌رسد.

صحیح نیست که تصور کنیم این فوج انبوه آدم‌های کور، مثل بره به کشتارگاه بروند و طبق عادتشان بعبع کنند، درست است، قدری شلوغ بود، اما آن‌ها همیشه همین‌طور بوده‌اند، تنگ هم، نفس‌ها و بویها در هم آمیخته. برخی این‌جا مدام زاری می‌کنند، برخی دیگر از فرط ترس یا خشم دائم فریاد می‌زنند، برخی نیز نفرین می‌کنند، یک نفر حتی تهدید وحشت‌ناک و عبثی هم کرد، اگر دستم به شماها برسد، چشم‌هایتان را از کاسه درمی‌آورم، و لابد مقصودش سربازها بود. اولین بازداشت‌شدگانی که به پله‌ها رسیدند، به ناچار با یک پایشان بلندی و عمق پله را واریسی کردند، فشار پشت سری‌ها دو سه نفر از جلویی‌ها را به زمین انداخت، خوش‌بختانه مسأله‌ی وخیم‌تری پیش نیامد، جز چند خراش روی چند ساق پا، هشدار گروهیان توفیقی اجباری از آب درآمده بود. چند نفر از تازه‌واردین در سرسرا بودند، اما نمی‌شد انتظار داشت که دوپست نفر آدم بتوانند به این سادگی سر و سامان بگیرند، مضافاً که کور بودند و راهنمایی هم نداشتند، کهنگی و بدساختی ساختمان هم به این وضعیت دردناک دامن می‌زد، این کافی نبود که گروهیانی که فقط از مسائل نظامی سررشته دارد بگوید که در هر ضلع سه بخش وجود دارد، باید از درونش هم اطلاع داشته باشد، از درهای باریکی که در گلوگاهشان گیر می‌کردید، از راهروهایی که مانند محبوسین تیمارستان دیوانگی می‌کردند، بی‌جهت شروع می‌شدند و بی‌جهت پایان می‌گرفتند، و هیچ‌کس هم هرگز نخواهد دانست چرا. جلوخان بازداشت‌شده‌ی کور، از روی غریزه، به دو صف تقسیم شده بودند و در دو طرف راهرو از کنار دیوار حرکت می‌کردند و در جست‌وجوی دری بودند که از آن وارد بخشی شوند، و بی‌شک، این شیوه‌ی امنی بود، به شرط این که اسباب و اثاثی جلوی پایشان

سبز نشود. دیر یا زود، بازداشت‌شدگان جدید، با آگاهی و حوصله اسکان می‌گرفتند، اما مسلماً پس از آن که آخرین نبرد میان نخستین صفوف ستون سمت چپ و آلوده‌شدگانی که در آنجا سکنی داشتند به پیروزی برسد. البته چنین انتظاری می‌رفت. توافق شده و حتی وزارت بهداری حکمی صادر کرده بود که این ضلع ساختمان در اختیار آلوده‌شدگان قرار بگیرد، و اگر حقیقت داشت که طبق پیش‌بینی به احتمال قوی همه سرانجام کور می‌شوند، این نیز حقیقت داشت که صرفاً از دید منطقی، تا زمانی که کور نمی‌شدند ضمانتی در کار نبود که تقدیرشان کوری باشد. شخصی آرام در خانه‌اش نشسته، مطمئن است که در مورد خودش حداقل همه‌چیز روبه‌راه است، و ناگهان گروهی متشکل از افرادی که شدیداً از آن‌ها وحشت دارد، فریادزنان و شتابان به سوی او می‌آیند. در ابتدا، آلوده‌شدگان تصور کردند که آن‌ها هم مانند خودشان گروهی بازداشت‌شده هستند و فقط تعدادشان بیشتر از آن‌هاست، اما این فریب دیری نپایید، این‌ها همه کور بودند، محافظان بخش فریاد زدند نمی‌شود این‌جا بیایید، این ضلع مخصوص ما است، مال کورها نیست، ضلع شما آن طرف است. عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور خواستند برگردند و ورودی دیگری پیدا کنند، برایشان تفاوت نداشت به راست بروند یا به چپ، اما عده‌ای که از پشت سر می‌کوشیدند داخل شوند بی‌رحمانه به آن‌ها تهنه می‌زدند و هلشان می‌دادند. آلوده‌شدگان با مشت و لگد از در ورودی بخش خود دفاع می‌کردند، کورها نیز به هر ترتیب شده معامله‌ی به مثل می‌کردند، گرچه دشمن را نمی‌توانستند ببینند، اما می‌دانستند ضربه‌ها از کجا می‌آید. دویست نفر، یا عده‌ای در این حدود، در سرسرا جا نمی‌گرفتند، در نتیجه طولی نکشید که در حیاط با وجود پهنای مناسب، کاملاً مسدود شد، انگار درپوشی بر آن گذاشته باشند، دیگر نه راه پس مانده بود و نه راه پیش، و آن‌هایی که درون سرسرا بودند، له و لورده، می‌کوشیدند با لگد و آرنج راهی برای نجات خود باز کنند، صدای فریاد بلند بود، بچه‌های کور گریه می‌کردند، مادرهای کور از حال می‌رفتند، عده‌ی زیادی که موفق به ورود نشده بودند زور بیشتری می‌آوردند، نعره‌ی سربازان که نمی‌فهمیدند چرا این احمق‌ها داخل نمی‌شوند از همه‌چیز بیشتر بازداشت‌شدگان را ترسانده بود. لحظه‌ی وحشت‌ناک زمانی بود که جمعیت با یک حرکت ناگهانی و پس‌گلتیدن سعی در خلاصی از آن اغتشاش کرد، همه می‌خواستند از خطر له شدن که قریب‌الوقوع می‌نمود رهایی یابند، خودمان را جای سربازها بگذاریم، به‌ناگاه می‌بینند عده‌ی قابل توجهی از افرادی که درون ساختمان بودند بیرون ریختند، بی‌درنگ بدترین حدس را زدند، فکر کردند تازه‌واردین می‌خواهند برگردند و فرار کنند، سوابق قبلی را به خاطر بیاوریم، امکان داشت حمام خون به راه بیافتد. خوش‌بختانه این بار نیز گروهبان حریف این بحران شد، شخصاً تیر هوایی شلیک کرد، اما فقط برای جلب توجه، و از بلندگو

فریاد کشید آرام باشید، آنهایی که روی پله هستند قدری عقب بیایند، راه را باز کنید، به جای هل دادن به هم کمک کنید. توقع زیادی بود، نبرد در داخل ساختمان ادامه داشت، اما در نتیجه‌ی حرکت عده‌ی زیادی از بازداشت‌شدگان کور از آنها استقبال و به بخش سه راهنمایی‌شان کردند که تاکنون خالی مانده بود، و یا به تخت‌هایی که در بخش دو هنوز اشغال نشده بود. برای لحظه‌ای به نظر رسید که جنگ به نفع آلوده‌شدگان تمام می‌شود، نه به این خاطر که قوی‌تر بودند و بینا، بل که زندانیان کور که فهمیده بودند ورودی ضلع دیگر خلوت شده، هر نوع ارتباطی را با این ضلع قطع کردند، درست همان‌طور که گروه‌بان در بحث‌های خود درباره‌ی استراتژی و تاکتیک‌های مقدماتی نظامی توضیح می‌داد. با این حال، پیروزی مدافعین کوتاه‌مدت بود. از در سمت راست صدا می‌کردند که دیگر جا ندارند، که بخش‌ها همه پر شده، که عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور به سرسرا رانده می‌شوند، و تمام این‌ها دقیقاً در زمانی بود که درپوش انسانی که ورودی را مسدود کرده بود باز شد و عده‌ی قابل توجهی از بازداشت‌شدگان که بیرون مانده بودند توانستند پیش‌روی کنند و زیر سقفی پناه بگیرند که در آنجا، به دور از تهدیدات سربازان، می‌توانستند به زندگی ادامه دهند. این جابه‌جایی‌ها، که تقریباً هم‌زمان بود، به کشمکش در ورودی ضلع چپ دامن زد، دوباره کتک‌کاری شد، دوباره داد و قال به هوا رفت، و انگار این‌ها کافی نبود، چون در آن بلبشو عده‌ای از بازداشت‌شدگان کور و سردرگم، دری را که از سرسرا مستقیماً به حیاط داخلی باز می‌شد پیدا کرده و با زور و فشار باز کردند، فریاد زدند که در آنجا چند جسد پیدا کرده‌اند. تصور وحشتشان را بکنید. به هر بدبختی بود از حیاط عقب نشستند، و تکرار کردند که آنجا پر از مرده است، انگار بعداً نوبت خودشان است، و در عرض چند ثانیه، مجدداً سرسرا به همان گرداب خروشان پیشین شد، سپس، پیرو انگیزه‌ی ناگهانی و خطرناک، این توده‌ی انسانی به سمت ضلع چپ یورش آورد، و همه‌چیز را با خود برد، دفاع آلوده‌شدگان در هم شکست، بسیاری از آنها اکنون دیگر فقط آلوده نبودند، و بقیه، که دیوانه‌وار می‌دویدند، هنوز سعی می‌کردند از تقدیر سپاهشان بگریزند. دویدنشان عبث بود. یکی پس از دیگری کور شدند، چشم‌هایشان در سیل هولناک سفیدی غرق شد که تمام راهروها، تمام بخش‌ها، و تمام فضا را در خود گرفت. در سرسرا، در حیاط داخلی، بازداشت‌شدگان کور، درمانده و مستأصل، خودشان را می‌کشیدند، اکثراً سالمند بودند، خیلی‌ها زن و بچه بودند، افرادی بی‌دفاع، و این معجزه بود که اجساد بیش‌تری برای دفن کردن به جا نماند. علاوه بر کفش‌هایی که پاهایشان را گم کرده بودند، کیسه‌های خواب و چمدان و سبد و خرده‌ریزهایی از مال و اموال زندانیان، روی زمین ریخته و پاشیده بود، دیگر هرگز پیدا نمی‌شد، اما اگر کسی پیدایشان می‌کرد و برمی‌داشت، مدعی می‌شد مال خودش است.

پیرمردی با چشم‌بندی سیاه بر یک چشم از حیاط وارد سرسرا شد. او نیز یا بار و بنه‌اش را گم کرده بود یا چیزی به همراه نداشت. اولین کسی بود که پایش به اجساد حیاط خورد، اما فریاد نزد. کنار اجساد ایستاد تا آرامش و سکوتی برقرار شود. یک ساعت صبر کرد. حالا نوبت اوست که سرپناهی برای خود دست و پا کند. خیلی آهسته، با دست‌های دراز‌کرده در مقابل، به تجسس راهش پرداخت. در بخش یک سمت راست را پیدا کرد، صدای افرادی را که درون بخش بودند شنید، سپس پرسید آیا تخت خالی در این بخش پیدا می‌شود.

سرازیر شدن این همه آدم کور حداقل یک مزیت را داشت، یا شاید دو مزیت، اولی در واقع ماهیتی روان‌شناسانه داشت، چون فرق زیادی است از یک سو بین انتظار مداوم برای آمدن زندانیان جدید، و از سوی دیگر درک این واقعیت که ظرفیت ساختمان کامل شده و من بعد امکان برقراری و حفظ روابط دیرپا با همسایگان وجود دارد، آن هم بدون نابسامانی‌هایی که تاکنون بود و از وقفه‌ها و ملاحظات بی‌پایان ورود زندانیان جدید ناشی می‌شد و همه را مجبور می‌کرد دوستی‌های خود را از نو پایه‌ریزی کنند. مزیت دوم که ماهیتی عملی و روشن و اساسی داشت این بود که دست‌اندرکاران خارج از زندان، چه نظامی و چه غیر نظامی، فهمیده بودند تهیه‌ی غذا برای بیست سی زندانی که چون تعدادشان زیاد نبود با اشتباهات یا دیر و زود شدن غذا کم و بیش مدارا می‌کردند یک چیز است، و مسؤولیت ناگهانی و دشوار سیر کردن شکم دویست و چهل نفر، با سلیقه‌ها و خلق‌ها و خاستگاه‌های اجتماعی متفاوت، چیزی دیگری است. دقت کنید، دویست و چهل نفر، و تازه حداقل بیست زندانی اضافی هم هستند که نتوانسته‌اند تختی برای خود دست و پا کنند و روی زمین می‌خوابند. به هر صورت، باید اذعان کرد که سیر کردن سی نفر با جیره‌ی غذایی ده نفر، فرق دارد با این که سهمیه‌ی دویست و چهل نفر میان دویست و شصت نفر تقسیم شود. تفاوت محسوس نیست، نتیجه این که، احساس مسؤولیت بیشتر، و شاید هم فرضیه‌ای که نادیده نمی‌توان گرفت، یعنی ترس از بروز اغتشاشات، موجب تغییر روند مسؤولان گردید، دستور دادند غذا به اندازه‌ی کافی و سر وقت معین به بازداشت‌شدگان تحویل داده شود. روشن است که پس از آن کشمکش رقت‌باری که شاهد بودیم، جابه‌جایی این تعداد بازداشت‌شده‌ی کور آسان و خالی از دغدغه نبود، کافی‌ست انسان‌های فلک‌زده‌ی آلوده به میکروبی را یاد کنیم که هنوز می‌توانستند ببینند و اکنون دیگر نمی‌توانند، یا زوج‌های از هم جدا افتاده‌ای که بچه‌هایشان را گم کرده بودند، یا درد و رنج آن‌هایی که زمین خوردند و زیر دست و پا ماندند، بعضی‌ها دو سه بار، و یا کسانی که به دنبال اشیاء گم‌شده‌ای که برایشان عزیز بود دوره افتاده بودند و آن‌ها را پیدا نمی‌کردند، باید خیلی انسان بی‌احساسی بود که بدبختی‌های این اشخاص را به هیچ گرفت و فراموش کرد. با تمام این احوال نمی‌شود انکار کرد که اعلام وقت ناهار، برای همه مانند مرهمی تسلی‌بخش بود. و اگرچه نمی‌شود انکار کرد که به دلیل ضعف مدیریت و نبود مسؤولی که قادر به تحمیل انضباط باشد، تهیه‌ی یک چنین مقدار خوراکی و تقسیم آن برای سیر کردن این همه شکم به اختلافات بیش‌تری منجر شد، ولی باید اعتراف کرد که جوّ تغییر کرد و به مراتب بهتر شد وقتی که در

سراسر تیمارستان متروکه که هیچ صدایی جز صدای جویدن دویست و شصت دهان به گوش نمی‌رسید. جمع کردن ریخت و پاش در پایان غذا با چه کسی بود، این سؤال است که هنوز جوابی ندارد، فقط بعد از ظهرها بلندگو قوانین مربوط به نظم و انضباط را تکرار می‌کرد که به نفع همه بود و تنها آن وقت بود که معلوم می‌شد تازه‌واردین تا چه حد مراعات این قوانین را می‌کنند. این را هم نباید دست کم گرفت که زندانیان بخش دو در ضلع راست ساختمان سرانجام تصمیم به دفن کشته‌هایشان گرفته‌اند، حداقل از شر این بوی گند خلاص می‌شویم، به بوی زنده‌ها، هر قدر هم متعفن باشد، آسان‌تر می‌شود عادت کرد.

اما در بخش یک، شاید به خاطر پیش‌کسوتی و راه و روش‌های تثبیت‌شده‌ای برای خو گرفتن به کوری، یک ربع پس از اتمام غذا، حتی یک تکه کاغذ کثیف یا یک بشقاب فراموش شده و یا ظرفی که چکه کند روی زمین دیده نمی‌شد. همه چیز جمع می‌شد، ظروف کوچک‌تر در ظروف بزرگ‌تر جا می‌گرفت، و ظروف کثیف‌تر درون ظروف بالنسبه تمیزتر، کاملاً طبق اصول منطقی بهداشت، پس‌مانده‌ی غذاها و آشغال‌ها با نهایت دقت و تلاش برای انجام این تکلیف شاق جمع‌آوری می‌شد. طرز فکری که به ناچار تعیین‌کننده‌ی رفتار اجتماعی است نه قابل سرهم‌بندی است و نه خودجوش. در مورد خاصی که منظور ماست، برخورد آموزشی زن کوری که در انتهای بخش است اثری سرنوشت‌ساز دارد، زنی که همسر چشم‌پزشک است، و همیشه به ما می‌گوید اگر نمی‌توانیم مانند انسان‌ها زندگی کنیم، لاف‌سعی کنیم مانند حیوانات زندگی نکنیم، این جملات را آنقدر تکرار کرده است که در بخش به صورت ضرب‌المثل درآمده، یا مثل، یا نظریه، یک قانون زندگی، کلماتی که در واقع ساده و ابتدایی بودند، طرز فکری که مساعد درک نیازمندی‌ها و موقعیت‌هایی بود که سهمی ولو اندک در استقبال گرمی داشت که پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت وقتی سرش را از در بخش داخل کرد و پرسید آیا یک تخت خالی در آنجا پیدا می‌شود، با آن مواجه شد. از حسن اتفاق، که نویدبخش پی‌آمدهای آینده بود، یک تخت خالی وجود داشت، فقط یک تخت، و هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند چه‌گونه این تخت از یورش تازه‌واردین برکنار مانده بود، در این تخت ماشین‌دزد دردهای جان‌کاهی را متحمل شده بود، و شاید به همین دلیل حال و هوای رنج و عذابی را حفظ کرده بود که برای مردم دافعه داشت. این بازی‌های تقدیر، این رمز و رازهای پنهانی، و این تصادف بی‌مقدمه و ابتدا به ساکن نبود، ابداً، کافی‌ست یادآور شویم تمام بیمارانی که در روز مراجعه‌ی مردی که اول کور شد به خاطر ناراحتی چشم در مطب بودند، اکنون در همین بخش هستند، و حتی در این موقع هم کسی فکر پی‌آمدی را نمی‌کند، زن دکتر، طبق معمول با صدای آهسته، به این خاطر که کسی به راز حضورش در آنجا ظنین نشود، در گوش همسرش گفت شاید این مرد هم یکی از مریض‌های تو باشد، پیرمردی است که وسط سرش طاس است

و دورش موی سفید دارد، با یک چشم‌بند سیاه، خوب یادم است که راجع به او با من صحبت کردی، کدام چشم، چشم چپ، پس خودش است. دکتر به سوی راهروی میان دو ردیف تخت رفت، صدایش را قدری بلند کرد و گفت می‌خواهم مردی را که همین الان به جمع ما آمده لمس کنم، از او خواهش می‌کنم به سوی من بیاید و من هم به سمت او حرکت می‌کنم. در نیمه‌راه به هم برخوردند و انگشت‌هایشان با هم تماس پیدا کرد، مانند دو مورچه که با حرکت ماهرانه‌ی شاخک‌هایشان یکدیگر را بشناسند، اما در این مورد چنین اتفاقی نیافتاد، دکتر اجازه خواست، دست روی پیرمرد کشید، و فوراً چشم‌بند او را پیدا کرد. با تعجب گفت تردید ندارم، این هم تنها شخصی که جایش این‌جا خالی بود، یعنی مریضی که چشم‌بند سیاه داشت، پیرمرد پرسید مقصودتان چیست، شما کی هستید، من چشم‌پزشک شما هستم، یا به‌تر است بگویم بودم، یادتان هست، درباره‌ی تاریخ عمل آب‌مروارید شما توافق کردیم، از کجا مرا شناختید، اول از صدایتان، صدا وسیله‌ی بینایی فردای است که نمی‌تواند ببیند، بله، صدا، من هم دارم صدای شما را به یاد می‌آورم، مگر می‌شد فکرتش را کرد دکتر، حالا دیگر نیازی به این عمل نیست، اگر برای مسأله‌ای که داریم شفایی باشد، هر دو به آن احتیاج داریم، دکتر، یادم است به من گفتید بعد از عمل دنیاپی را که در آن زندگی می‌کردم نخواهم شناخت، حالا معلوم شد که حق با شما بود، کی کور شدید، دیشب، و به این سرعت شما را به این‌جا آوردند، وحشت از کوری در بیرون به حدی است که همین امروز و فرداست که مردم را به مجرد کور شدن بکشند، صدای مردی بلند شد که گفت تا به حال این‌جا ده نفر را کشته‌اند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت فقط گفت من جسدشان را پیدا کردم، همان صدا ادامه داد آن‌ها از بخش دیگری بودند، و انگار بخواهد گزارشی را به پایان برساند اضافه کرد ما کشته‌هایمان را فوراً دفن کردیم. دختری که عینک دودی داشت نزدیک آمده بود، مرا یادتان هست، عینک دودی به چشم داشتیم، علی‌رغم آب مرواریدم، شما را خیلی خوب یادم هست، یادم هست چه قدر قشنگ بودید، دختر لبخند زد و گفت متشکرم، و سر جایش برگشت. از آن‌جا به صدای بلند گفت پسریچه هم این‌جاست، صدای پسرک بلند شد که مادرم را می‌خواهم، انگار از فرط گریهی عبث خسته و مانده شده بود. مردی که اول کور شد گفت من هم اولین مردی بود که کور شدم، با زخم این‌جا هستیم، و منشی مطب گفت من منشی مطب هستم، زن دکتر گفت فقط من مانده‌ام که خودم را معرفی کنم، و خودش را معرفی کرد. سپس پیرمرد انگار که بخواهد جبران این استقبال را کرده باشد گفت من یک رادیو دارم، دختری که عینک دودی داشت کف زد و با صدای بلند گفت رادیو، موسیقی، چه عالی، پیرمرد یادآور شد بله، اما یک رادیوی کوچک باطری‌دار، باطری‌ها هم که تا ابد کار نمی‌کنند، مردی که اول کور شد گفت مگر خیال می‌کنید تا ابد در این قفس می‌مانیم، تا ابد نه، تا ابد

زمان خیلی درازی است، دکتر گفت می‌توانیم به اخبار گوش کنیم، دختری که عینک دودی داشت تأکید کرد، و کمی موسیقی، همه از یک جور موسیقی خوششان نمی‌آید، اما همگی ما بلیم بدانیم در دنیای خارج چه می‌گذرد، به‌تر است رادیو را برای همین کار بگذاریم، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت موافق‌ام. رادیوی کوچک را از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شروع به جست‌وجو برای پیدا کردن ایستگاه‌های مختلف نمود اما دستش هنوز به حد کافی قرص نبود که بتواند در یک طول موج روی ایستگاه خاصی برود، و در ابتدا فقط صدای خش‌خش، کلمات و موسیقی گنگ به گوش رسید، رفته رفته دستش محکم و موسیقی قابل شناخت شد، دختری که عینک دودی داشت تقاضا کرد بگذارید کمی همان جا باشد، کلمات مفهوم شد، زن دکتر گفت اما این که اخبار نیست، و سپس گویی به ناگاه فکری به مغزش رسیده باشد پرسید ساعت چند است، اما خوب می‌دانست که کسی نمی‌تواند جوایش را بدهد. چرخش پیچ رادیو همچنان از جعبه‌ی کوچک سر و صدا درمی‌آورد، بعد که منظم شد صدای آوازی از آن بلند شد، آواز معروفی نبود، اما بازداشت‌شدگان کور کم‌کم دور رادیو جمع شدند بی آن که یکدیگر را هل بدهند، و اگر احساس می‌کردند شخصی مقابلشان است همان جا می‌ایستادند و گوش می‌کردند، چشم‌پاشان باز بود و سرشان را به سمت صدایی گرفته بودند که آواز می‌خواند، عده‌ای گریه می‌کردند، گریه‌ای که فقط از کورها برمی‌آید، اشکشان انگار از چشمه جاری بود. وقتی آواز تمام شد، گوینده گفت با سومین ضربه، ساعت چهار خواهد بود. یکی از زن‌های کور با خنده پرسید چهار بعدازظهر یا چهار صبح، و انگار از خنده‌ی خودش دردش آمد. زن دکتر پنهانی ساعتش را میزان و کوک کرد. ساعت چهار بعدازظهر بود، با این که در حقیقت برای ساعت هیچ فرقی نمی‌کند، ساعت از یک تا دوازده کار می‌کند، مابقی ساخته‌ی ذهن انسان است. دختری که عینک دودی داشت پرسید این چه صدایی بود، زن دکتر جواب داد من بودم وقتی رادیو گفت ساعت چهار است من هم ساعت را کوک کردم، یکی از همان حرکت‌های غیر ارادی که غالباً نفهمیده می‌کنیم. بعد به نظرش آمد که به خطرش نمی‌ارزید، می‌توانست بع ساعت مچی تازه‌واردین نگاه کند. حتماً یکی از آن‌ها ساعتی داشت که کار کند. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت ساعت مچی بسته بود، در همان موقع چشم زن دکتر به آن افتاد و دید ساعتش درست کار می‌کند. بعد دکتر گفت از اوضاع بیرون برایمان تعریف کنید. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت البته، اما به‌تر است بنشینیم، آن‌قدر روی پا بوده‌ام که هلاکم. زندانیان کور سه نفری و چهار نفری روی تخت‌ها نشستند، در این موقعیت می‌خواستند کنار هم باشند، هر طور بود جا گرفتند و ساکت نشستند، سپس پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت آن‌چه را می‌دانست برایشان گفت، هر چه را با چشم خود

دیده بود وقتی هنوز می‌توانست ببیند، هر چه را در طی چند روزی که از شروع اپیدمی تا کوری خودش به گوش شنیده بود.

پیرمرد گفت در بیست و چهار ساعت اول، اگر شایعه‌ای که پیچیده بود حقیقت داشته باشد، صدها مورد مشابه بروز کرد، همه با همان علائم، همه ناگهانی، و عجا که بدون هیچ ضایعه‌ای، با همان سفیدی درخشان میدان دید، بدون هیچ دردی قبل یا بعدش. روز دوم می‌گفتند از تعداد این موارد کاسته شده و از صدها مورد به بیست سی مورد رسیده و همین باعث شد که دولت اعلام کند اکنون منطقی است که فرض کنند وضع به زودی تحت کنترل در خواهد آمد. از حالا، جز چند اظهار نظر اجتناب‌ناپذیر، داستان پیرمردی که چشم‌بند سیاه دارد دنبال نمی‌کنیم، روایت تجدیدنظر شده‌ای از سخنان او را جای‌گزین آن می‌کنیم که با واژگان دقیق‌تر و مناسب‌تری از نو ارزیابی شده است. دلیل این تغییر پیش‌بینی نشده زبان رسمی و تحت‌کنترلی است که راوی از آن استفاده می‌کند، و کاری هم به این نداریم که او چه قدر اهمیت دارد و بدون او هیچ راهی برای دانستن آنچه در دنیای خارج گذشته نیست، بنابراین، به عنوان گزارش‌گر مکمل این روی‌دادهای حیرت‌انگیز، تعریف این حوادث با استفاده‌ی صحیح از اصطلاحات مناسب، دقیق‌تر می‌شود. حالا می‌توانیم برگردیم به مطلب مورد بحث، دولت فرضیه‌ی اول خود را که کشور در چنگال اپیدمی بی‌سابقه‌ای اسیر شده که ناشی از عاملی بیماری‌زا و ناشناخته با اثر آبی و بدون هیچ‌گونه نشانه‌ی قبلی دوران نهفتگی بیماری می‌باشد مردود کرد. به جای آن گفتند که بنا بر آخرین نظریه‌ی علمی و تفسیر جدید اجرایی ناشی از آن، با تقارن غافل‌گیرانه و ناگوار و کذایی از اوضاع و احوال سر و کار پیدا کرده‌اند که هنوز اثبات نشده، اعلامیه‌ی دولت تأکید داشت که با تجزیه و تحلیل آمار موجود، این امکان هست که در تحول این بیماری، منحنی روشن‌گری را تشخیص داد که دال بر افت بیماری است. یکی از مفسران تلویزیون با استعاره‌ی بامسمایی این اپیدمی را، یا هر چه که بود، به پیکانی تشبیه نمود که به هوا پرتاب شود و وقتی به اوج برسد لحظه‌ای معلق بماند، سپس قوس اجتناب‌ناپذیر فرودش را، به خواست خدا، طی کند، و با این دعا، مفسر تلویزیون از نو به مقولات پیش‌پاافتاده‌ی انسانی و از جمله همان اپیدمی کذایی پرداخت که وخامتش بر سرعت آن می‌افزود تا این که کابوس وحشت‌ناکی که موجب عذاب ماست پایان گیرد، این جملات دائماً از رسانه‌ها پخش می‌شد، و همواره با ابراز این امید زاهدانه پایان می‌گرفت که مردم بدبختی که کور شده‌اند به زودی بینایی‌شان را بازیابند، و در این فاصله به آن‌ها اطمینان داده می‌شد که کل جامعه‌ی رسمی و خصوصی هم‌بستگی کامل با آن‌ها دارند. در گذشته‌های دور، به خاطر خوش‌بینی جسورانه‌ی عوام، استدلال‌ها و استعاره‌هایی از این دست به صورت ضرب‌المثلی درآمد بود، مثلاً، هیچ خوب و بدی ابدی نیست، اندرزی حکیمانه از کسی که

فرصت درس گرفتن از فراز و نشیب زندگی و تقدیر را داشته، و اگر همین اندرز را بخواهیم در سرزمین کورها پیاده کنیم، آن را باید چنین خواند، دیروز می‌توانستیم ببینیم، امروز نمی‌توانیم، فردا دوباره خواهیم دید، لحن و آهنگ در سطر سوم و پایانی جمله اندکی استفهامی می‌شود، انگار شرط احتیاط، در آخرین لحظه خواسته باشد جای اندکی تردید در این نتیجه‌گیری امیدبخش باقی بگذارد.

متاسفانه، طولی نکشید که این امیدها عبث از آب درآمد، انتظارات حکومت و پیش‌بینی‌های جوامع علمی به دست فراموشی سپرده شد. کوری شیوع پیدا می‌کرد، نه مانند یک جزر و مد ناگهانی که همه‌چیز را در خود غرق کند و ببرد، بل که بیش‌تر مانند رسوخ تدریجی هزار و یک جویبار موزی و مخفی که پس از خیساندن کامل زمین، به ناگاه آن را کاملاً زیر آب ببرد. مسؤولان که اکنون عزم را جزم کرده بودند، در مواجهه با این فاجعه‌ی اجتماعی، شتاب‌زده کنفرانس‌های پزشکی ترتیب دادند، به‌خصوص با حضور چشم‌پزشکان و متخصصین مغز و اعصاب. کنگره‌ای که قرار بود برگزار شود، به خاطر کمبود وقت لازم هرگز تشکیل نشد، به جای آن نشست و سمینار و میزگردهایی برگزار شد که گاه برای عموم آزاد بود و گاه پشت درهای بسته جریان داشت. پی‌آمد بیهودگی آشکار این مناظره‌ها و کوری ناگهانی بعضی از شرکت‌کنندگان در جلسه، یا سخنران که فریاد زد کور شدم، کور شدم، موجب سلب توجه تقریباً تمام روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون شد، تنها استثناء رفتار محتاطانه و از هر جهت قابل‌تخسین بعضی از ارگان‌های رسانه‌ای گروهی بود که از ماجراهای هیجان‌انگیز گوناگون و خوش‌اقبالی و بداقبالی دیگران تغذیه می‌کردند و حاضر نبودند یک موقعیت مناسب را برای تهیه‌ی گزارشی زنده از دست بدهند، مثلاً کور شدن ناگهانی یک پروفیسور چشم‌پزشک همراه با هیجانی که چنین اتفاقی در پی می‌آورد.

مسؤول وخیم شدن تدریجی روحیه‌ی عمومی، دولت بود که در طی شش روز دوبار استراتژی خود را تغییر داد. ابتدا دولت اطمینان داشت که با زندانی نگه داشتن کورها و آلوده‌شدگان در مناطق ویژه، مانند تیمارستانی که ما در آن هستیم، می‌تواند بیماری را محدود و مهر کند. سپس سیر صعودی تعداد کورها موجب شد یکی از وزرای صاحب‌نفوذ کابینه که می‌ترسید ابتکار عملی رسمی تناسبی با ابعاد فاجعه نداشته باشد و به قیمت هنگفت شکست سیاسی او تمام بشود، پیشنهاد کند که این مسؤولیت با خانواده‌هاست که اعضای کورشان را در خانه نگه دارند و اجازه ندهند به خیابان بروند، تا بار سنگین ترافیک را سنگین‌تر نکنند و یا احساسات کسانی را که هنوز می‌توانستند ببینند جریحه‌دار نسازند، به ویژه کسانی را که بر خلاف باورهای اطمینان‌بخش، عقیده داشتند این بیماری ابلیس سفید، مانند چشم‌زخم، از طریق تماس بصری سرایت می‌کند. و به راستی هم از کسی که غرق در افکارش بود، خواه افکاری اندوه‌بار

یا معمولی و یا افکاری خوش، البته اگر هنوز چنین افکاری وجود داشته باشد، و ناگهان متوجه تغییر وجنات شخصی می‌شد که به سوی او می‌آید، و وحشتی را که از چهره‌ی او می‌بارید مشاهده می‌کرد و سپس فریاد اجتناب‌ناپذیر من کورم، من کورم را می‌شنید، نمی‌شد واکنشی غیر این انتظار داشت. هیچ اعصابی قادر به تحمل چنین صحنه‌ای نیست. بدتر این که، همه‌ی این خانواده‌ها، به‌خصوص خانواده‌های کوچک‌تر، به سرعت تبدیل به خانواده‌های کور شدند، و هیچ‌کس سالم نماند تا آن‌ها را راهنمایی کند و مواظبشان باشد، و یا همسایگانی را که هنوز بینا بودند از آن‌ها دور نگه دارد، و روشن بود که این افراد کور، ولو پدری دلسوز و مادر و فرزندی مهربان، توان یاری به یکدیگر را نداشتند، در عوض، سرنوشتی مشابه سرنوشت اشخاص کوری پیدا می‌کردند که در تابلوی نقاشی با هم راه می‌روند، با هم به زمین می‌افتند و با هم می‌میرند.

در چنین موقعیتی دولت به سرعت و به ناچار عقب نشست، و هر جا و مکانی را که مناسب دید تصاحب کرد، در نتیجه کارخانه‌های متروکه، کلیساهای بلااستفاده، پاریون‌های ورزشی و انبارهای خالی سریع و فی‌المجلس مورد استفاده قرار گرفتند. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت در این دو روزه صحبت از برپا کردن چادرهای ارتشی بود. در ابتدا، در همان اول کار، چندین سازمان نیکوکاری داوطلبانی را مأمور کمک به کورها می‌کردند تا رختخوابشان را جمع کنند، توالت‌هایشان را تمیز کنند، لباس‌هایشان را بشویند، حداقل کمکی را ارائه دهند که برای زنده ماندن مورد نیاز است، حتی برای کسانی که می‌بینند. این افراد نیکوکار خیلی زود کور شدند اما لااقل جوان‌مردی‌شان در تاریخ ثبت خواهد شد. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید آیا هیچ‌یک از آن‌ها به این‌جا آمدند، زن دکتر جواب داد نه، هیچ‌کدامشان نیامدند، پس شاید فقط شایعه بود، مردی که اول کور شد با یاد آوردن ماشین خودش و راننده‌ای که او را به مطب رسانده و برای کندن قبر کمک کرده بود سؤال کرد شهر و ترافیک در چه حال است، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت جواب داد ترافیک شهر بسیار آشفته است، و به موارد خاص و تصادف‌هایی که رخ داده بود اشاره کرد. دفعه‌ی اولی که راننده‌ی یک اتوبوس ناگهان در حال رانندگی در جاده کور شد، علی‌رغم قربانیان و مجروحین این حادثه، مردم از روی عادت، واکنش زیادی از خود نشان ندادند، و مسؤول روابط عمومی شرکت اتوبوس‌رانی بدون عذاب وجدان اعلام کرد که این تصادف اسفبار ناشی از اشتباه انسانی بوده، و با در نظر گرفتن تمام جوانب، مانند یک حمله‌ی قلبی غیرمنتظره برای فردی که هرگز ناراحتی قلبی نداشته اجتناب‌ناپذیر بوده است. مدیر شرکت توضیح داد که کارمندان ما، همچنین قطعات مکانیکی و الکتریکی اتوبوس‌ها، به طور مرتب و با دقت فراوان معاینه و بازبینی می‌شوند، همان‌طور که با توجه به رابطه‌ی علت و معلول می‌توان دید که میزان تصادفات وسایل نقلیه‌ی ما بسیار اندک بوده است. این

توضیحات مفصل در روزنامه‌ها منعکس شد، اما مردم گرفتارتر از آن بودند که اهمیت زیادی به یک تصادف بدهند، هر چه باشد اگر ترمز هم می‌برید قضیه بدتر از این نمی‌شد. به‌علاوه، در روز بعد، دقیقاً همین علت موجب تصادف دیگری شد، اما دنیا طوری است که برای نیل به مقصود اغلب لازم است حقیقت لباس دروغ به تن کند، شایع شد که راننده کور شده است. مردم را نمی‌شد قانع کرد که در واقع چه اتفاقی افتاده است، و نتیجه خیلی سریع روشن شد، به یک دقیقه نکشید که دیگر مردم سوار اتوبوس نشدند و گفتند ترجیح می‌دهند خودشان کور شوند و به خاطر کور شدن سایرین نمیرند. سومین تصادف، در فاصله‌ای اندک و باز به همان دلیل، شامل اتوبوسی بدون سرنشین شد که موجب اظهارنظرهایی از این دست گردید، آن هم در لفافه و با لحنی عامه‌پسند، که ممکن بود این بلا به سر من بیاید. کسانی که چنین اظهارنظر می‌کردند نمی‌دانستند تا چه حد حق با آنهاست. وقتی دو خلبان هم‌زمان کور شدند، یک هواپیمای مسافربری سقوط کرد و آتش گرفت و تمام مسافران و خدمه‌ی پرواز کشته شدند، در صورتی که در این مورد، همان‌طور که جعبه‌ی سیاه، تنها بازمانده‌ی این حادثه، بعداً ثابت کرد تجهیزات مکانیکی و الکتریکی کاملاً سالم بودند. فاجعه‌ای با این ابعاد با یک سانحه‌ی عادی اتوبوس فرق داشت، در نتیجه آن‌هایی که هنوز در توهم بودند خیلی زود از خواب غفلت بیدار شدند، و از آن پس دیگر صدای موتور به گوش نرسید، و هیچ چرخ‌ی، بزرگ یا کوچک، دیگر هرگز نچرخید. آن‌هایی که در گذشته از مسائل روزافزون ترافیک شکایت داشتند، عابران پیاده‌ای که در نظر اول نمی‌دانستند کجا می‌روند چون ماشین‌ها، چه در حرکت و چه ایستاده، دائماً مانع از راه رفتنشان می‌شدند، رانندگانی که چندین و چند بار دور می‌زدند تا سرانجام جایی برای پارک کردن ماشینشان پیدا کنند، مبدل به عابر پیاده شدند و به همان دلایل زبان به شکوه گشودند، باید همگی اکنون راضی شده باشند منتها دیگر کسی باقی نمانده بود که جرأت راندن ماشین را داشته باشد، حتی برای رفتن از این‌جا به آن‌جا، ماشین‌ها، کامیون‌ها، تا حتی دوچرخه‌ها در تمام شهر، این‌جا و آن‌جا، با بی‌نظمی رها شده بودند، چون ترس بر احساس مالکیت غلبه کرده بود، گواه این مدعا هم منظره‌ی مضحک کامیون یک‌کشی بود که ماشینی از اکسل جلویش به آن آویزان بود، به احتمال زیاد ماشین متعلق به مردی بود که اول کور شد. وضع برای همه بد بود، اما برای آن‌هایی که کور شده بودند فاجعه‌آمیز بود، چون طبق اصطلاح رایج نمی‌توانستند جلوی پایشان را نگاه کنند. دیدن آن‌ها که یکی پس از دیگری به ماشین‌های رها شده می‌خوردند و ساق پایشان ضرب می‌دید رقت‌انگیز بود، عده‌ای زمین می‌خوردند و التماس می‌کردند کسی بلندشان کند، اما عده‌ای نیز یا طبعاً جانورخوی بودند و یا یأس جانورخویشان کرده بود و دست رد به سینه‌ی هر کسی که به یاری‌شان می‌شتافت می‌زدند، ولم کن، همین امروز و فردا نوبت

خودت هم می‌شود، آن‌گاه آن افراد دلسوز می‌ترسیدند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند، در میان ما غلیظ سفید ناپدید می‌شدند و ناگهان متوجه می‌شدند که مهربانی‌شان چه خطری می‌توانست در بر داشته باشد و شاید پس از چند قدم کور شوند.

پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گزارشش را با این جمله تمام کرد، اوضاع بیرون از این قرار است، تازه من از همه چیز خبر ندارم، فقط می‌توانم چیزهایی را که با چشم‌های خودم دیدم تعریف کنم، در این‌جا مکث کرد تا حرفش را تصحیح کند، نه با چشم‌هایم، چون من فقط یک چشم داشتم، حالا همان یکی را هم ندارم، خب، دارم اما دیگر به درد بخور نیست، هیچ وقت از شما نپرسیدم چرا به جای چشم‌بند از چشم مصنوعی استفاده نکردید، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید بگویند بینم، چرا باید این کار را می‌کردم، معلوم است، چون شکل بهتری دارد، و تازه خیلی بهداشتی‌تر است، می‌شود آن را درآورد، شست و مثل دندان عاریه سر جایش گذاشت، بله آقا، اما بفرمایید بینم چه فایده‌ای دارد که در وضع فعلی تمام اشخاصی که هر دو چشمشان را از دست داده‌اند با یک جفت چشم مصنوعی دوره بیافتند، حق با شماست، هیچ فایده‌ای ندارد، به خصوص حالا که ظاهراً همه دارند کور می‌شوند، زیبایی دیگر بی‌معنی است، تازه دکتر، بگویند بینم در این‌جا برای رعایت بهداشت چه توقعی می‌توان داشت، دکتر جواب داد شاید فقط در دنیای کورهاست که همه چیز همانی است که واقعاً هست، دختری که عینک دودی داشت پرسید پس مردم چه می‌شوند، مردم هم همین‌طور، کسی باقی نمی‌ماند که بتواند آن‌ها را ببیند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت همین الان فکری به نظرم رسید، بیاید برای وقت گذراندن بازی کنیم، همسر مردی که اول کور شد گفت چه‌طور وقتی چیزی نمی‌توانیم بینم بازی کنیم، خب مقصودم دقیقاً بازی کردن نیست، هرکدامان تعریف کنیم در لحظه‌ای که کور شدیم چه دیدیم، یک نفر گوشزد کرد که این کار می‌تواند مایه‌ی خجالت شود، هر کس نمی‌خواهد بازی نکند چیزی نگوید، مهم این است که کسی دروغ نیافد، دکتر گفت مثال بزنید، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت البته، من وقتی داشتم به چشم کورم نگاه می‌کردم کور شدم، مقصودتان چیست، خیلی ساده است، احساس کردم حدقه‌ی خالی چشمم ملتهب شده و کنجکاو شدم و چشم‌بندم را برداشتم و در همان لحظه کور شدم، صدای ناشناسی گفت انگار یک جور تمثیل است، چشمی که فقدان خودش را نفی کرد. دکتر گفت اما من، من در منزلم بودم و به کتاب‌های مرجع چشم‌پزشکی نگاه می‌کردم، دقیقاً به خاطر همین پدیده، و آخرین چیزی که دیدم دست‌هایم بود که روی کتاب گذاشته بودم. زن دکتر گفت آخرین تصویری که من دیدم متفاوت بود، وقتی به شوهرم کمک می‌کردم سوار آمبولانس شود، داخل آمبولانس آخرین چیزی بود که دیدم، مردی که اول کور شد گفت همان‌طوری که

قبلاً به دکتر گفته‌ام پشت چراغ راهنمایی ایستاده بودم، چراغ قرمز بود، پیاده‌ها از این طرف به آن طرف خیابان می‌رفتند، در همان لحظه کور شدم، بعد همان مردی که چند روز پیش مرد مرا به خانه رساند، البته نمی‌توانستم صورتش را ببینم، همسر مردی که اول کور شد گفت و اما من، آخرین چیزی که یادم است دستمالم است، در خانه نشسته بودم و زارزار گریه می‌کردم، دستمالم را به طرف چشم‌هایم بردم و در همان موقع کور شدم، منشی مطب گفت تازه سوار آسانسور شده بودم، دستم را دراز کردم تا دکمه را بزنم که دیگر چیزی ندیدم، مجسم کنید در چه مخمصه‌ای افتاده بودم، تنهایی در آسانسور گیر کرده بودم، نمی‌دانستم بالا می‌روم یا پایین، نمی‌توانستم دکمه‌ای که در را باز می‌کرد پیدا کنم، فروشنده‌ی داروخانه گفت وضع من خیلی ساده پیش آمد، شنیده بودم مردم کور می‌شوند، بعد سعی کردم تصور کنم کوری چه شکلی است، چشم‌هایم را بستم که امتحان کنم و وقتی بازشان کردم کور شده بودم، همان صدای ناشناس گفت این هم یک تمثیل دیگر، اگر بخواهید کور شوید، کور می‌شوید. همه ساکت ماندند. سایر بازداشت‌شدگان کور به تخت‌هایشان برگشته بودند، کار آسانی نبود، چون با آن که شماره‌ی تخت خود را می‌دانستند، فقط می‌توانستند از یک انتهای بخش، از یک به بالا یا از بیست به پایین بشمارند تا مطمئن شوند که به تخت خود رسیده‌اند. وقتی پیچ‌پچه‌ی شمردن آن‌ها که مثل مناجات یک‌نواخت بود آرام گرفت، دختری که عینک دودی داشت داستان خودش را تعریف کرد، من در اتاق هتل با مردی بودم، در این‌جا ساکت شد، خجالت می‌کشید بگوید در هتل چه می‌کرد که همه‌چیز را سفید دیده بود، اما پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید لابد همه‌چیز را سفید دیدید، دختر جواب داد بله، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت شاید کوری شما با مال ما فرق دارد. تنها فردی که باقی مانده بود مستخدمه‌ی هتل بود، من داشتم رختخوابی را جمع می‌کردم، کسی در آن اتاق کور شده بود، ملافه‌ی سفید را مقابلم گرفتم و روی تخت پهن کردم و دو طرفش را تو زدم، و داشتم دو دستی صافش می‌کردم که یک‌دفعه هیچ‌چیز را نتوانستم ببینم، یادم است داشتم ملافه را خیلی آرام صاف می‌کردم، و انگار که معنای خاصی داشته باشد، اضافه کرد روتشکی بود، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید آیا همه داستان آخرین چیزی را که دیده‌اند گفته‌اند، صدای ناشناس گفت اگر کسی دیگری نمانده من داستانم را تعریف می‌کنم، اگر هم کسی مانده باشد می‌تواند بعد از شما قصه‌اش را بگوید، پس شروع کنید، آخرین چیزی که دیدم یک تابلوی نقاشی بود، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت تکرار کرد یک تابلوی نقاشی، خب این تابلو کجا بود، رفته بودم موزه، نقاشی از یک مزرعه‌ی گندم با چند تا کلاغ و درخت‌های سرو و خورشیدی که انگار از تکه‌تکه‌های خورشیدهای دیگر درست شده بود، شبیه کار یک نقاش هلندی است، فکر می‌کنم خودش بود، اما سگی

در حال غرق شدن هم در نقاشی دیده می‌شد، نصف تنه‌ی سگ بی‌چاره در آب فرو رفته بود، پس حتماً نقاش اسپانیایی بوده، پیش از او هیچ‌کس سگی را در این موقعیت نکشیده بود، و بعد از او هم هیچ نقاشی جرأتش را نکرد، چه‌بسا، و یک گاری یونجه هم در تابلو بود که با اسب کشیده می‌شد و از نهری می‌گذشت، آیا در سمت چپ تابلو یک خانه نبود، چرا، پس نقاش انگلیسی بوده، شاید، اما خیال نمی‌کنم چون یک زن و بچه به بغل هم دیده می‌شد، مادر و بچه در همه‌ی تابلوها فراوان‌اند، درست است، من هم متوجه شده‌ام، اما نمی‌فهمم چه‌طور این همه تصویر از این همه نقاش در یک تابلو جمع بود، چند مرد هم داشتند غذا می‌خوردند، در تاریخ هنر آن‌قدر ناهار و عصرانه و شام دیده شده که این نکته به تنهایی کافی نیست به ما بفهماند چه کسی غذا می‌خورد، روی هم سیزده مرد بودند، آهان، این کارمان را آسان می‌کند، خب بعد، یک زن عربان موبور هم در یک صدف بزرگ روی دریا بود و یک خروار گل دورش داشت، پس صددرصد نقاش ایتالیایی است، و جنگی هم در جریان بود، شبیه تابلوهایی که یک ضیافت و یا مادرهای بچه به بغل را تصویر می‌کنند، اما این جزئیات کافی نیست که بفهمیم نقاش کیست، اجساد و مردان زخمی هم در تابلو بود، کاملاً طبیعی است، دیر یا زود تمام بچه‌ها می‌میرند، سربازها هم همین‌طور، یک اسب وحشت‌زده هم بود، چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، دقیقاً، اسب‌ها همین‌طورند، در تابلوی شما دیگر چه تصاویری بود، متأسفانه، نتوانستم بفهمم، وقتی به اسب نگاه می‌کردم کور شدم. دختری که عینک دودی داشت گفت می‌شود از ترس کور شد، حرف شما دقیق است، دقیق‌تر از این حرفی نمی‌شود، ما وقتی کور شدیم، از ترس کور خواهیم ماند، دکتر پرسید این کیست که حرف می‌زند، صدایی جواب داد یک آدم کور، یک مرد کور، چون جز آدم کور کسی در این‌جا نداریم. سپس پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید با چند نفر کور می‌شود یک اپیدمی کوری درست کرد، کسی نتوانست به این سؤال جواب دهد. دختری که عینک دودی داشت از او خواست رادیو را روشن کند، شاید وقت اخبار باشد، اخبار دیرتر پخش شد، در این فاصله به موسیقی گوش دادند. در یک مقطع از زمان چند بازداشت‌شده‌ی کور در چارچوب در بخش نمایان شدند و یکی از آن‌ها گفت حیف که به فکر هیچ‌کس نرسید یک گیتار با خودش بیاورد. اخبار امیدبخش نبود، شایع بود که به زودی یک حکومت متحد برای نجات ملی تشکیل خواهد شد.

در ابتدا که تعداد بازداشت‌شدگان کور این بخش را هنوز می‌شد با ده انگشت شمرد، وقتی که با دو کلمه گفت و شنود می‌شد غریبه‌ها را به شریک در بدبختی مبدل کرد، و با رد و بدل چند کلمه‌ی دیگر تمام عیب و ایرادهای همدیگر را، ولو عیوبی اساسی، بخشید و اگر بخشایش کامل میسر نبود با شکیبایی و گذشت چند روز مسأله حل می‌شد، آن‌گاه به وضوح معلوم شد که این فلک‌زده‌ها برای سبک کردن فوری خود و رفع نیازهای بدنی‌شان چه مصیبت‌های بی‌معنایی باید بکشند. علی‌رغم این مسأله، و با علم به این که رفتار بی‌نقص نادر است و ملاحظه‌کارترین و متواضع‌ترین افراد هم داری نقاط ضعف هستند، باید اذعان کرد اولین افرادی که به این قرنطینه آورده شدند می‌توانستند، کم و بیش به طور جدی، باری را که بر دوش داشتند با متانت تحمل کنند، بار تحمیلی ناشی از طبیعت فضولات‌ساز بشر را. اکنون که تمام تخت‌ها، یعنی تمام دوپست و چهل تخت اشغال بود، بدون احتساب بازداشت‌شدگان کوری که روی زمین می‌خوابیدند، هیچ تخیلی، هر قدر هم که در مقایسه و صور خیال و استعاره بارور و خلاق باشد، توان توصیف کثافت این‌جا را ندارد. مقصود فقط وضع مستراح‌ها نیست که سریعاً تبدیل به گودال‌های متعفن نظیر گنداب‌روهای مملو از گناه‌کار جهنم شدند، بل که حرمت نگذاشتن برخی از بازداشت‌شدگان یا نیاز مبرم ناگهانی برخی دیگر است که راهروها و سایر دالان‌ها را به شکل آبریزگاه کرد، و این کار اول بر حسب تصادف بود، اما حالا بر حسب عادت. افراد بی‌مبالات یا شتاب‌زده پیش خود می‌گفتند مهم نیست، کسی که مرا نمی‌بیند، و فکرشان از این فراتر نمی‌رفت. وقتی دسترسی به مستراح‌ها غیر ممکن شد، بازداشت‌شدگان کور برای سبک کردن خود و تمیز کردن روده‌هایشان از حیاط استفاده کردند. آن‌هایی که به خاطر طبع حساس یا نحوه‌ی تربیت از این عمل اکراه داشتند خود را تمام روز نگه می‌داشتند و تا شب طاقت می‌آوردند، شب را زمانی می‌پنداشتند که اکثر زندانیان در بخش‌ها خوابیده بودند، سپس در حالی که یا شکم‌شان را گرفته بودند و یا پاها را به هم می‌فشردند، در پهنه‌ی بی‌پایانی از مدفوع لگدمال‌شده، در جست‌وجوی چند وجب خاک تمیز راه می‌افتادند. آنچه وضع را از این هم بدتر می‌کرد، خطر گم شدن در فضای وسیع حیاط بود، نشانه‌ی هدایت‌کننده‌ای نبود مگر چند تنه‌ی درخت که از جنون کند و کاو بیماران روانی اسبق محفوظ مانده بود، به‌علاوه‌ی پشته‌های کوچک خاک که اکنون تقریباً هموار شده و به زحمت روی مرده‌ها را می‌پوشاندند. روزی یک بار، همیشه دم غروب، مثل ساعتی تنظیم شده که هر روز در وقت معینی زنگ بزند، صدایی که از بلندگو می‌آمد همان امر و نهی معمول را تکرار می‌کرد، بر مصرف

مرتب مواد پاک‌کننده تأکید می‌ورزید، و به زندانیان یادآور می‌شد که در هر بخش تلفنی برای سفارش دادن لوازم ضروری رو به اتمام موجود است، اما آنچه مورد نیاز بود یک شیلنگ آبیاری قوی برای شستن کثافات بود، بعد یک فوج لوله‌کش برای تعمیر و راه‌اندازی سیفون توالت‌ها، و بعد هم آب، مقادیر زیادی آب برای پایین راندن فضولات از لوله‌ها به جای صحیح، و بعد، از شما استدعا داریم، یک جفت چشم بینا، دستی که بتواند ما را هدایت کند، و صدایی که به من بگوید از این طرف بیا. اگر به کمک این بازداشت‌شدگان کور نشتابیم، امروز و فرداست که مبدل به حیوان شوند، و از آن بدتر، مبدل به حیوان کور خواهند شد. این حرف‌ها را آن صدای ناشناسی که راجع به نقاشی‌ها و تصاویر جهان سخن گفته بود بر زبان نیاورد، شخصی که این جملات را، گرچه با واژه‌هایی متفاوت، شب دیروقت می‌گوید زن دکتر است که کنار همسرش دراز کشیده و هر دو سر زیر یک پتو دارند، باید فکری به حال این کثافت‌کاری کرد، دیگر طاقت ندارم، نمی‌توانم وانمود کنم که نمی‌بینم، فکر عواقبش را بکن، حتم بدان که تو را غلام حلقه‌به‌گوش و پادوی خودشان می‌کنند، باید مطیع و گوش به فرمانشان باشی، انتظار خواهند داشت بهشان غذا بخورانی، حمامشان کنی، شب بخوابانی و صبح بیدارشان کنی، این طرف و آن طرف ببری‌شان، دماغشان را بگیری و اشکشان را خشک کنی، وقتی خواب هستی صدایت می‌کنند، و اگر منتظرشان بگذاری فحشت می‌دهند، چه‌طور ممکن است که تو، میان این همه آدم، انتظار داشته باشی که به دیدن این همه فلاکت ادامه بدهم، مدام این بدبختی‌ها را ببینم و کوچک‌ترین اقدامی برای کمک به آنها نکنم، همین حالا هم زیادی به آنها می‌رسی، پس اگر فقط فکر و ذکر این باشد که نفهمند می‌بینم به چه درد می‌خورم، عده‌ای به همین خاطر از تو متنفر می‌شوند، خیال نکن کوری ما را آدم‌های به‌تری کرده، بدتر هم نکرده، اما داریم تدریجاً بدتر می‌شویم، وقت تقسیم غذا را مجسم کن، دقیقاً، یک آدم بینا باید نظارت تقسیم غذا را به عهده بگیرد، منصفانه تقسیم کند، با تدبیرهای لازم می‌شود جلوی شکایت‌ها را گرفت، این درگیری‌ها که دارند مرا دیوانه می‌کنند تمام می‌شوند، نمی‌توانی تصور کنی دیدن کتک‌کاری دو نفر کور یعنی چه، جنگیدن همیشه کم و بیش نوعی کوری بوده، این فرق می‌کند، هر چه صلاح می‌دانی بکن، اما یادت باشد که ما در این‌جا هستیم، همگی کور، کور کور، کورهایی که حرف‌های دل‌نشین نمی‌زنند و دل‌سوزی ندارند، دنیای مهربان و زیبایی بچه‌یتیم‌های کور به آخر رسیده، حالا در قلمرو خشن و بی‌رحم و سازش‌ناپذیر کورها هستیم، اگر می‌توانستی آنچه من می‌بینم ببینی، آرزوی کوری می‌کردی، حرفت را باور می‌کنم، اما لزومی ندارد، من که همین حالا هم کورم، مرا بیخوش عشق من، ای کاش می‌دانستی، می‌دانم، می‌دانم، من عمرم را با نگاه کردن در چشم مردم گذرانده‌ام، چشم تنها جای بدن است که شاید هنوز روحی در آن باقی باشد و اگر این چشم‌ها نباشند، فردا بهشان می‌گویم

که کور نیستم، امیدوارم پشیمان نشوی، فردا می‌گویم، زن دکتر در این لحظه درنگی کرد و سپس گفت مگر این که من هم تا فردا وارد اقلیم آنها شده باشم.

اما این اتفاق هنوز وقتش نرسیده بود. صبح روز بعد که مثل همیشه بیدار شد، چشم‌هایش مانند سابق همه‌چیز را به وضوح می‌دید، در بخش، همه‌ی بازداشت‌شدگان کور در خواب بودند. زن دکتر فکر می‌کرد به چه نحوی باید به آنها بگوید که کور نیست، آیا لازم است همه را جمع کند و این خبر را به صدای بلند بگوید، یا بهتر است با احتیاط بیشتر و بدون فخرفروشی، انگار که خیلی هم مهم نباشد، بگوید تصورش را بکنید، کی می‌توانست فکر کند که میان این همه آدم‌هایی که کور شده‌اند من هنوز بینا باشم، یا شاید عاقلانه‌تر باشد که تظاهر کند کور بوده و ناگهان بینایی‌اش را بازیافته، از این راه چه بسا امیدی را هم در آنها زنده کند. لابد هم می‌گویند اگر او می‌تواند دوباره ببیند شاید ما هم بتوانیم، از طرف دیگر ممکن است به او بگویند پس در این صورت، از این‌جا برو، برو بیرون، و او در جواب می‌گوید نمی‌رود مگر با شوهرش، و چون ارتش به افراد کور اجازه‌ی بیرون رفتن از قرنطینه را نمی‌دهد، چاره‌ای نیست جز این که همان‌جا بماند. چند نفری از بازداشت‌شدگان کور در تختشان وول می‌خوردند، و مثل هر صبح، از خود باد خارج می‌کردند، اما این عمل موجب مهوع‌تر شدن محیط نمی‌شد چون مدت‌ها بود که به درجه‌ی اشباع رسیده بود. تنها بوی گندی که از توالت‌ها متصاعد می‌شد نبود که دل را آشوب می‌کرد، بوی انباشته شده‌ی بدن دوپست و پنجاه نفر هم بود، بدن‌هایی غرق در عرق، که نه می‌توانستند و نه می‌دانستند چه‌طور خودشان را بشویند، لباس‌هایشان کثیف‌تر می‌شد، در رختخوابی می‌خوابیدند که به کرات در آن قضای حاجت کرده بودند. صابون و مواد پاک‌کننده یا سفیدکننده‌ای که در گوشه و کنار افتاده بود به چه درد می‌خورد وقتی که اکثر دوش‌ها بند آمده یا از لوله کنده شده بود، وقتی که فاضلاب‌ها به بیرون جاری شده، کف راهروها را خیس کرده و لای درزهای سنگفرش نفوذ کرده بود. زن دکتر پیش خود گفت باید دیوانه باشم که بخواهم در این چیزها دخالت کنم، حتی اگر مرا خدمتکار خودشان نکنند، که حتماً می‌کنند، خودم طاقت ندارم و باید تا جان دارم همه‌جا را بشویم و تمیز کنم، و این کار یک نفر نیست. جرأت قاطع پیشین به تدریج رنگ باخت وقتی با واقعیت خفت‌باری رویارو شد که به سوراخ‌های بینی‌اش رسوخ کرد و چشم‌هایش را آزد، حالا زمان آن بود که از حرف به عمل پردازد. برآشفته و زیر لب گفت من آدم ترسوئی هستم، بهتر بود کور باشم تا این که مثل یک مبلغ مذهبی بزدل دوره بیافتم. سه نفر از بازداشت‌شدگان کور بلند شده بودند، یکی از آنها فروشنده‌ی داروخانه بود، می‌خواستند در سرسرا موضع بگیرند تا سهمیه‌ی غذای بخش یک را بردارند و ببرند. چون بینا نبودند نمی‌شد گفت که تقسیم سهمیه‌ها با چشم انجام گرفته، و مثلاً یک کانتینر از دیگری پر و پیمان‌تر است، برعکس، هنگام شمارش

سهمیها به طرز رقت‌انگیزی گنج شدند و مجبور شدند کار را از سر بگیرند، یک نفر که بدگمان‌تر بود می‌خواست بداند سایرین دقیقاً چه مقدار غذا با خود می‌برند، در آخر کار همیشه بگومگو می‌شد، یکی دو بار یکدیگر را هل می‌دادند، به زنان کور طبق معمول اهانت می‌شد. حالا همه در بخش بیدار بودند و منتظر سهمیه‌ی خود، از روی تجربه‌ی رواب نسبتاً آسانی برای پخش سهمیه‌ها ابداع کرده بودند، اول همه‌چیز را به انتهای بخش می‌بردند، جایی که دکتر و زنش بودند با دختری که عینک دودی داشت و پسرچه‌ای که مادرش را می‌خواست، بعد زندانیان دوتا دوتا آنجا می‌رفتند تا سهمیه‌شان را بگیرند، از دو تخت نزدیک ورودی بخش شروع می‌کردند، شماره‌ی یک در سمت راست، شماره‌ی یک در سمت چپ، شماره‌ی دو در سمت راست، شماره‌ی دو در سمت چپ، و به همین منوال ادامه می‌دادند، بدون بگومگو یا هل دادن، البته بیش‌تر طول می‌کشید، اما به صلح و صفایش می‌ارزید. اولی‌ها، یعنی آنهایی که غذا در دست‌رسان بود آخر از همه سهمیه‌ی خود را برمی‌داشتند، البته به استثنای پسرک لوچ که وقتی دختری که عینک دودی داشت سهمیه‌اش را می‌گرفت غذایش را تمام کرده بود، در نتیجه همیشه مقداری از غذای دختر را هم یک لقمه‌ی چرب می‌کرد. تمام زندانیان کور سرشان به سمت در ورودی بخش بود، به این امید که صدای پای هم‌بندان خود را بشنوند، صدای پای محتاط و شاخص افرادی که چیزی در بغل می‌کنند، اما این صدایی نبود که به‌ناگاه شنیده شد، بل که صدای دویدن شتاب‌زده بود، البته اگر آنهایی که نمی‌توانستند جلوی پایشان را ببینند توان چنین شاه‌کاری را می‌داشتند. در عین حال وقتی نفس‌زنان میان چارچوب در نمایان شدند نمی‌شد به گونه‌ی دیگری وصف حال کرد. در بیرون چه خبر شده بود که مجبور شده بودند این‌طور سراسیمه به بخش برگردند، هر سه نفر سعی داشتند با هم وارد بخش شوند تا خبر غیر منتظره را بدهند. یکی از آنها گفت به ما اجازه ندادند غذا را برداریم و بیاوریم، و دو نفر دیگر همان حرف را تکرار کردند، به ما اجازه ندادند، یکی دو صدا در بخش پرسیدند، کی، سربازها، نه، بازداشت‌شده‌های کور، کدام بازداشت‌شده‌های کور، این‌جا ما همه کوریم، فروشنده‌ی داروخانه گفت نمی‌دانیم کی هستند، اما خیال می‌کنم از گروهی باشند که دسته‌جمعی آمدند، آخرین گروهی که آمد، دکتر پرسید یعنی چه که اجازه ندادند غذا بیاورید، تا حالا که مسأله‌ای نداشتیم، می‌گویند دیگر از این خبرها نیست، از حالا به بعد هر کس غذا می‌خواهد باید پولش را بدهد. صدای اعتراض از تمام بخش به هوا رفت، همیشه، سهمیه‌ی غذايمان را برداشته‌اند، دزدها، شرم‌آور است، کور به کور زده، در عمرم فکر نمی‌کردم شاهد چنین چیزی باشم، باید برویم به گروهیان شکایت کنیم، فردی مصمم‌تر پیشنهاد کرد همه با هم بروند و خواهان حق قانونی‌شان شوند، فروشنده‌ی داروخانه گفت آنقدرها هم آسان نیست، تعدادشان زیاد است، احساس کردم یک دار و دسته‌ی

حسابی هستند، بدتر از همه مسلح هم هستند، یعنی چه مسلح، کم کمش چماق دارند، دیگری گفت بازویم هنوز از ضربه‌ای که زدند درد می‌کند، دکتر توصیه کرد بیاید در صلح و آرامش به این کار رسیدگی کنیم، من با شما می‌آیم تا با آن‌ها صحبت کنیم، حتماً سوء تفاهمی شده، فروشنده‌ی داروخانه گفت البته، دکتر، با شما موافقم، اما با رفتاری که دارند خیلی بعید است حرف حساب سرشان بشود، ولو این‌طور هم باشد باید به سراغشان برویم، این‌جوری که نمی‌شود، زن دکتر گفت من هم می‌آیم، به استثنای مردی که بازویش درد می‌کرد گروه کوچک از بخش خارج شد، آن مرد احساس می‌کرد وظیفه‌اش را انجام داده است و ماند تا ماجرای پرمخاطره‌اش را برای سایرین تعریف کند، تأکید کرد که سهمیه‌ی غذا در دو قدمی‌شان بود، اما یک دیوار انسانی جلویش ایستاده بود، آن هم انسان‌هایی چماق به دست.

گروه کوچک راه خود را از میان زندانیان کور بخش‌های دیگر به زور باز کرد و پیش رفت. وقتی به سرسرا رسیدند، زن دکتر فوراً فهمید که امکان هیچ مذاکره‌ای وجود ندارد، و احتمالاً هرگز وجود نخواهد داشت. در وسط سرسرا و دور کانتینرهای غذا زندانیان کوری حلقه زده بودند که چماق یا میله‌های فلزی که از تخت‌ها کنده بودند در دست داشتند و آن‌ها را مثل سرنیزه یا نیزه در مقابل یأس زندانیان کوری گرفته بودند، که آن‌ها را در محاصره داشتند و با حرکات ناشیانه می‌کوشیدند از خط دفاعی عبور کنند، بعضی‌ها امید داشتند از میان شکاف یا سوراخی که یکی از آن‌ها از روی بی‌احتیاطی باز گذاشته باشد رخنه کنند، دست‌ها را بالا می‌بردند و جلوی ضربات آن‌ها را می‌گرفتند، بعضی‌ها هم چهاردست و پا روی زمین می‌خزیدند تا به پاهای دشمن می‌رسیدند و آن‌ها با لگدی محکم یا ضربه‌ای به پشت دورشان می‌کردند. طبق اصطلاح رایج کورکورانه کتک می‌زدند. این صحنه‌ها با اعتراض‌های خشمناک و فریادهای غضب‌آلود همراه بود، ما غذایمان را می‌خواهیم، بی‌شرف‌ها، خجالت‌آور است، ما حق خوردن داریم، هر چند که ممکن است عجیب به نظر برسد، اما یک فرد خوش‌فکر یا بی‌قرار هم گفت پلیس خبر کنیم، چه بسا چند پلیس هم میانشان بود، ولی همان‌طور که می‌دانیم کوری به شغل و حرفه کاری ندارد، اما پلیسی که کور شده باشد با پلیس کور فرق دارد، دو پلیسی که ما می‌شناختیم مرده‌اند، و پس از مرارت بسیار، در زیر خاک‌اند. یک زن کور، به امید عبث که مقامات مایل‌اند در بیمارستان روانی مجدداً آرامش و عدالت و راحت خیال حاکم باشد، به هر بدبختی بود خود را به ورودی اصلی تیمارستان رساند و فریادی کشید که همه شنیدند، کمک کنید، این پست‌فطرت‌ها می‌خواهند غذای ما را بدزدند. سربازان وانمود کردند که نشنیده‌اند، دستوراتی که گروه‌بان گرفته بود جای تردید باقی نمی‌گذاشت، این دستورات را از سروانی که از آنجا بازدید رسمی کرده بود گرفته بود، حتی اگر به جان هم بیافتند و یکدیگر را بکشند، چه به‌تر، از تعدادشان

کم می‌شود. زن کور مانند زنان مجنون عهد عتیق داد و هوار کشید و اشتلم کرد، آن‌قدر که از فرط استیصال چیزی نمانده بود خودش دیوانه شود. سرانجام، وقتی فهمید التماس‌هایش بی‌فایده‌اند، ساکت شد، به داخل ساختمان برگشت و زارزار گریست تا آن که ضربه‌ای به سرش خورد و او را به زمین انداخت. زن دکتر خواست بدود و به او کمک کند، اما چنان هرج و مرجی بود که دو قدم بیش‌تر نتوانست پیش برود. بازداشت‌شدگان کوری که برای مطالبه‌ی سهمیه‌ی غذایشان آمده بودند با بی‌نظمی شروع به عقب‌نشینی کردند، به کلی حس جهت‌یابی‌شان را از دست داده بودند، به همدیگر می‌خوردند، زمین می‌افتادند، بلند می‌شدند، دوباره می‌افتادند، بعضی‌ها حتی سعی نمی‌کردند از جا بلند شوند، مغلوب شده و به خاک افتاده بودند، خسته، درمانده، از درد زجر می‌کشیدند و صورتشان به کاشی‌های زمین مالیده می‌شد. آن وقت، زن دکتر، وحشت‌زده، یکی از آن اوباش کور را دید که هفت‌تیری از جیب بیرون کشید و با خشونت رو به هوا گرفت. انفجار تکه‌ی بزرگی از گچ‌کاری سقف را روی سرهای بی‌حفاظ زندانیان انداخت و وحشتشان را بیش‌تر کرد. مردک لات نعره زد همه ساکت، دهن‌ها چفت، اگر صدا از کسی دربیاید فوراً شلیک می‌کنم، به هر کس خورد که خورد، بعد دیگر کسی جرأت اعتراض نمی‌کند. زندانیان کور از جا تکان نخوردند. مرد مسلح دنباله‌ی حرف خود را گرفت، خوب تو گوشتان فرو کنید که دیگر وضع مثل سابق نمی‌شود، از امروز تقسیم غذا با ماست، به همه اخطار می‌کنم، هیچ‌کس هم به سرش نزنند دنباله‌ی غذا برود، ما دم در ورودی نگهبان می‌گذاریم، هر کس به این دستورات عمل نکند حقیقتش را کف دستش می‌گذاریم، از حالا غذا فروشی است، هر کس می‌خواهد بخورد باید پولش را بدهد. زن دکتر پرسید پولش را چه‌طوری بدهیم، لات مسلح اسلحه‌اش را تکان‌تکان داد و نعره زد گفتم حرف نباشد، اما بالأخره یک نفر باید حرف بزند، باید تکلیفمان را بدانیم، از کجا باید غذا بگیریم، همه با هم بیاییم یا یکی‌یکی. یکی از ارادل گفت این زن خیال‌هایی دارد، اگر او را بکشی یک نان‌خور کم می‌شود، اگر می‌توانستم بینمش یک گلوله توی شکمش خالی کرده بودم، سپس خطاب به سایرین گفت فوری به بخش‌هایتان برگردید، همین‌الساعه، وقتی غذا را آوردیم تصمیم می‌گیریم که کنیم. زن دکتر پرسید پولش چه‌قدر می‌شود، برای یک شیرقهوه با بیسکویت چه‌قدر باید بدهیم، همان صدای قبلی گفت این زنکه واقعاً شورش را درآورد، مرد دیگر گفت حسابش را می‌رسم، آن‌گاه با لحنی متفاوت گفت هر بخش باید دو نماینده انتخاب کند تا اشیاء قیمتی همه را جمع کنند، هر جور اشیاء قیمتی، پول، جواهر، انگشتر، دستبند، گوشواره، ساعت، هر چه دارند، همه‌ی این‌ها را باید به بخش سه در سمت چپ که ما آن‌جا می‌بیاورند، یک نصیحت دوستانه هم بکنم، به سرتان نزنند که سر ما کلاه بگذارید، ما خوب می‌دانیم که بعضی از شماها سعی می‌کنید چند تکه از اشیاء قیمتی‌تان را قایم

کنید، اما باز به شما اخطار می‌کنم تجدید نظر کنید، اگر بو ببریم همه‌چیز را نداده‌اید از غذا خبری نیست، به همین سادگی، و باید اسکناس‌هایتان را بجوید و الماس‌هایتان را گاز بزنید. مرد کوری از بخش دو در سمت راست پرسید چه کار باید بکنیم، همه‌چیز را یک‌دفعه بدهیم یا به نسبت هر چه می‌خوریم پول بدهیم، مردی که هفت‌تیر داشت با خنده گفت مثل این که مطلب را خوب شیرفهم نکردم، اول پول می‌دهید، بعد غذا می‌خورید، اگر بنا باشد هر چه بخورید پولش را بدهید حساب‌هایمان خیلی شلوغ می‌شود، به‌تر است همه‌چیز را یک‌دفعه بدهید و بعد ما تصمیم می‌گیریم چه قدر غذا به شما بدهیم، اما باز هم می‌گویم، سعی نکنید چیزی را مخفی کنید، برایتان گران تمام می‌شود، و برای این که کسی ایراد به درستی ما نگیرد، توجه کنید که بعد از تحویل گرفتن همه‌چیز، یک بازرسی کامل انجام می‌دهیم، وای به حالتان اگر یک پاپاسی پیدا کنیم، حالا می‌خواهم همه‌تان فوری از این‌جا بروید. دستش را بالا برد و یک تیر هوایی دیگر شلیک کرد. باز مقداری از گچ‌کاری سقف کنده شد و به زمین افتاد. لات مسلح گفت تو هم بدان که صدایت را فراموش نمی‌کنم، زن دکتر جواب داد من هم قیافه‌ی تو را فراموش نمی‌کنم.

کسی متوجه نامعقول بودن این حرف زن کوری نشد که می‌گفت قیافه‌ای را که نمی‌توانست ببیند فراموش نخواهد کرد. بازداشت‌شدگان کور به سرعت متفرق شدند، در جست‌وجوی درهای خروجی بودند، و ساکنان بخش یک داشتند هم‌بندهایشان را در جریان اوضاع می‌گذاشتند. دکتر گفت بعد از این حرف‌هایی که شنیدیم گمان نمی‌کنم چاره‌ای جز قبول داشته باشیم، مثل این که عده‌شان زیاد است، بدتر این که همه مسلح‌اند. فروشنده‌ی داروخانه گفت ما هم می‌توانیم مسلح شویم، شخص دیگری تأکید کرد که بله، با شاخه‌های درخت به شرطی که هنوز شاخه‌ای در دست‌رس باقی مانده باشد، یا با میله‌های آهنی که از تخت‌هایمان بکنیم، تازه نای دست‌گرفتنشان را هم نداریم، من که حاضر نیستم دار و ندارم را به این مادرسگ‌های کور بدهم، دیگری گفت من هم همین‌طور، دکتر گفت مسأله همین است، یا باید همه هر چه داریم بدهیم، یا هیچ‌کس هیچ‌چیز ندهد، زنش گفت راه دیگری نداریم، تازه، رژیم این‌جا همان رژیم تحمیلی بیرون است، هرکس بخواهد پول ندهد مختار است، اما چیزی گیرش نمی‌آید بخورد و نمی‌تواند انتظار داشته باشد از سهمیه‌ی بقیه‌ی ما چیزی نصیبش بشود، دکتر گفت همه باید همه‌چیزمان را بدهیم، فروشنده‌ی داروخانه پرسید تکلیف آن‌هایی که چیزی ندارند بدهند چه می‌شود، آن‌ها دیگر باید به هر چه سایرین بهشان می‌دهند اکتفا کنند، به قول معروف، از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش. بعد از لحظه‌ای سکوت، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید خب، حالا کی را نماینده انتخاب کنیم، دختری که عینک دودی داشت گفت من دکتر را پیشنهاد می‌کنم. نیاز به

رای‌گیری نبود، تمام بخش موافق بود، دکتر یادآور شد باید دو نفر انتخاب شوند، و پرسید آیا کسی داوطلب می‌شود، مردی که اول کور شد گفت اگر کس دیگری نیست من حاضرم، بسیار خوب، شروع کنیم به جمع‌آوری، یک کیسه، یا کیف، یا چمدان کوچکی لازم داریم، هرکدامشان باشد به درد می‌خورد، زن دکتر گفت می‌توانم از شر این کیف راحت شوم، و بی‌درنگ مشغول خالی کردن کیفی شد که زمانی لوازم آرایش و خرت‌وپرت‌های دیگری را در آن گذاشته بود، زمانی که شرایط اجباری زندگی کنونی‌اش را به خواب هم نمی‌دید. میان شیشه‌ها و جعبه‌ها و لوله‌های گوناگون یک قیچی نوک‌تیز پیدا کرد. یادش نمی‌آمد قیچی را در کیف گذاشته باشد، ولی قیچی آن‌جا بود. زن دکتر سرش را بلند کرد. زندانیان کور منتظر بودند و شوهرش کنار تخت مردی که اول کور شده بود رفته بود و با او حرف می‌زد، دختری که عینک دودی داشت به پسرک لوچ می‌گفت غذا به زودی می‌رسد، روی زمین، پشت میز بالاسر تخت، یک نواربهداشتی خون‌آلود بود، انگار دختری که عینک دودی داشت با حجب و حیایی دخترانه و بی‌جا، نگران قایم کردن آن از چشم‌هایی بود که توان دیدن نداشتند. زن دکتر به قیچی خیره شد، سعی کرد بفهمد چرا این‌جوری به آن زل زده، چه‌جوری، این‌جوری، اما دلیلی پیدا نکرد، واقعاً انتظار داشت چه دلیلی در یک قیچی ساده، با دو تیغه‌ی نیکلی بلند تیز براق پیدا کند، شوهرش پرسید کیفیت حاضر است، زن دکتر جواب داد بله، این‌جاست، و دستش را با کیف خالی دراز کرد و دست دیگرش را با قیچی به پشت سر برد تا آن را قایم کند، دکتر پرسید طوری شده، زنش جواب داد نه، البته می‌توانست به همان آسانی جواب دهد که نه، چیزی نشده که تو بتوانی ببینی، شاید صدایم کمی غیرعادی شد، همین، طور دیگری نشده. دکتر و مردی که اول کور شد به سوی او آمدند، دکتر کیف را در دست‌های مرددش گرفت و گفت هر چه دارید آماده کنید، ما برای جمع‌آوری اشیاء حاضریم. زنش ساعت مچی‌اش را باز کرد، ساعت شوهرش را هم باز کرد، گوشواره‌هایش را درآورد، بعد نوبت یک انگشتر ظریف با نگین‌های کوچک یا قوت شد، زنجیر طلای دور گردن، حلقه‌ی ازدواج خودش، حلقه‌ی ازدواج شوهرش، حلقه‌ها به‌راحتی یکی‌یکی از انگشت‌هایشان بیرون آمد، زن دکتر پیش خود فکر کرد لابد انگشت‌هایمان لاغر شده، همه‌ی این‌ها را توی کیف گذاشت، و بعد تمام پولی را که از خانه آورده بود، مقدار نسبتاً زیادی اسکناس ریز و درشت و چند سکه، آن‌گاه گفت تمام هست و نیست ما همین است، دکتر پرسید مطمئن‌ای، خوب گشتی، تمام هست و نیست قیمتی ما همین است. در این فاصله دختری که عینک دودی داشت هم دار و ندارش را جمع کرده بود، تفاوت‌چندانی با متعلقات زن دکتر نداشت، او به جای یکی، دو دستبند داشت، اما حلقه‌ی ازدواج نداشت. زن دکتر منتظر شد تا شوهرش و مردی که اول کور شد به او پشت کنند و دختری که عینک دودی داشت رو به پسرک لوچ خم شود و بگوید مرا به جای مامانت

حساب کن، برای هر دویمان پول می‌دهم، و آن‌گاه به انتهای بخش نزدیک دیوار رفت. از آن دیوار مثل سایر دیوارهای بخش میخ‌های بزرگی بیرون زده بود که لابد زمانی اشیاء قیمتی و سایر زلم‌زیملوهای دیوانه‌ها را به آنها می‌آویختند. زن دکتر قیچی را به بالاترین میخی که دستش می‌رسید آویزان کرد. بعد روی تختش نشست. شوهرش و مردی که اول کور شد آهسته آهسته به سوی در حرکت می‌کردند و برای جمع کردن اشیاء قیمتی از تخت‌های دو طرف می‌ایستادند، بعضی‌ها اعتراض داشتند که بی‌شرمانه غارت می‌شوند، و اول حرف حقیقت محض بود، عده‌ای هم با بی‌تفاوتی از آنچه داشتند صرف‌نظر می‌کردند، انگار فکر می‌کردند که با توجه به تمام جوانب، در این دنیا هیچ‌چیزی به معنای واقعی به ما تعلق ندارد، که این هم حقیقت کاملاً شفاف است. هنگامی که پس از جمع‌آوری اشیاء به در بخش رسیدند، دکتر پرسید آیا هر چه داشتیم داده‌ایم، صدایی از سر تسلیم و رضا بلند شد که بله، بعضی‌ها ترجیح دادند جواب ندهند و به موقع خود خواهیم دانست آیا این کار را برای پرهیز از دروغ گفتن کردند یا نه. زن دکتر به قیچی‌اش نگریست. از این که آن بالا بالا آویزان بود تعجب کرد، انگار خودش آن را آنجا آویزان نکرده بود، بعد فکر کرد آوردن قیچی فکر بسیار خوبی بود، حالا می‌تواند ریش شوهرش را کوتاه کند و او را آراسته‌تر جلوه دهد، چون همان‌طور که می‌دانیم، در شرایطی که آنها زندگی می‌کردند، ریش تراشیدن روزمره برای مردها امکان‌پذیر نبود. وقتی دوباره نگاهش به در افتاد، آن دو مرد در سایه‌های راهرو ناپدید شده و به سوی بخش سه‌ی سمت چپ در حرکت بودند، جایی که طبق دستور باید برای خرید غذا می‌رفتند. غذای امروز، غذای فردا، و چه بسا تا آخر هفته. آنوقت چه، و این سؤال بدون جواب می‌ماند، داروندارمان می‌رود پای غذا.

بر خلاف انتظار راهروها طبق معمول شلوغ نبود، چون در حالت عادی وقتی بازداشت‌شدگان از بخش خارج می‌شدند همیشه پایشان می‌لغزید، به همدیگر می‌خوردند و زمین می‌افتادند، آنهایی که مورد ضرب و جرح قرار می‌گرفتند فحش‌های آبدار می‌دادند و حرف‌های رکیک می‌زدند، ضاربین با فحش‌های رکیک‌تر مقابله‌ی به مثل می‌کردند، اما هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد، بالأخره آدم باید دق‌دلی‌اش را یک‌جوری خالی کند، به‌خصوص اگر کور باشد، جلوتر صدای پا و گفت‌وگو به گوش می‌رسید، لابد نمایندگان سایر بخش‌ها بودند که طبق همان دستورات عمل می‌کردند، مردی که اول کور شد گفت عجب گرفتاری شدیم دکتر، انگار کوری بس نبود که حالا گیر و دزدهای کور هم افتاده‌ایم، انگار سرنوشت من همین است، اول گیر ماشین‌دزد افتادم، حالا هم که این بی‌سر و پاها به زور اسلحه غذایمان را می‌دزدند، نکته همین‌جاست، آنها مسلح‌اند، اما فشنگ‌هایشان که تا ابد دوام نمی‌آورد، هیچ‌چیز تا ابد دوام نمی‌آورد، اما به‌تر بود در این مورد دوام می‌آورد، چرا، چون اگر فشنگ‌ها تمام می‌شد معنی‌اش این بود

که کسی از آنها استفاده کرده، و ما همین حالا هم اجساد زیادی روی دستمان مانده، وضعیت ما غیر قابل تحمل است، از همان اولش که این‌جا آمدم قابل تحمل نبود، با این حال می‌سوزیم و می‌سازیم، شما خوش‌بین هستید دکتر، نه، خوش‌بین نیستیم، اما وضعی بدتر از این برایم قابل تصور نیست، خب من خیلی مطمئن نیستم که فلاکت و شرارت حد و حدودی داشته باشد، دکتر گفت ممکن است حق با شما باشد، آنگاه، انگار با خودش حرف بزند گفت باید این‌جا اتفاقی بیافتد، نتیجه‌گیری‌ای با مقداری تناقض، یا وضع از این بدتر می‌شود، یا از حالا به بعد به‌تر می‌شود، گو این که شواهد خلافش را نشان می‌دهد. دو نفری با مداومت از چند پیچ و خم گذشتند تا به بخش سه نزدیک شدند. نه دکتر و نه مردی که اول کور شد هرگز جرأت نکرده بودند تا این‌جا بیایند، اما در ساختار دو ضلع ساختمان، به حکم منطق، الگوی قرینگی کاملاً مراعات شده بود، و هر کس با ضلع سمت راست بنا آشنایی داشت در ضلع سمت چپ هم راهش را گم نمی‌کرد، و بالعکس، در یک ضلع باید به سمت چپ پیچ می‌خوردید و در ضلع دیگر به سمت راست. صدای حرف‌زدن به گوششان می‌خورد، لابد صدای کسانی بود که پیش از آنها رسیده بودند، دکتر با صدای آهسته گفت باید منتظر بمانیم، چرا، لابد آنهایی که در بخش هستند می‌خواهند دقیقاً بدانند که این زندانیان با خودش چه آورده‌اند، برایشان خیلی مهم نیست چون شکمشان سیر است و عجله‌ای ندارند، باید موقع ناهار باشد، حتی اگر هم می‌توانستند ببینند فایده‌ای برای این گروه نداشت، حتی دیگر ساعت مچی هم ندارند. یک ربع بعد، یا یک دقیقه پایین و بالا، معامله‌ی پایاپای به اتمام رسیده بود. دو مرد از مقابل دکتر و مردی که اول کور شد گذشتند، از حرف‌هایشان معلوم بود غذا در دست دارند، یکی از آنها آهسته گفت مواظب باش چیزی از دستت نیافتد، و دیگری زیر لب نق می‌زد که مطمئن نیستم غذا برای همه کافی باشد. باید کمربندها را سفت کنیم. دکتر که دست به دیوار می‌کشید و مردی که اول کور شد دنبالش بود، سرانجام به چارچوب در بخش سه رسید و فریاد زد ما از بخش یک در ضلع سمت راست هستیم. خواست یک قدم جلو برود که پایش به مانعی خورد. فهمید یک تخت را از پهنا به عنوان پیش‌خوان داد و سست در آن‌جا گذاشته‌اند. پیش خود گفت این‌ها سازمان‌یافته‌اند، این یک کار بالبداهه نیست، صدای پا و گفت‌وگو شنید، چند نفرند، زنش گفته بود ده نفر، اما ممکن بود بیشتر باشند، بی‌تردید آن‌ها وقتی برای گرفتن غذایشان به آن‌جا رفتند تمام اوباش در بخش نبودند. سردسته‌ی اوباش مرد مسلخ بود، او بود که با لحن تمسخرآمیزی گفت خب، حالا بینم بخش یک سمت راست چه تحفه‌هایی برایمان آورده، سپس، با صدای آهسته‌تری، خطاب به شخصی که لابد در نزدیکی‌اش ایستاده بود گفت یادداشت کن. دکتر متحیر ماند، معنی این حرف چه بود، مردک گفته بود یادداشت کن، پس شخصی میان آنهاست که می‌تواند

بنویسد، شخصی که کور نیست، پس این می‌شود دو نفر که کور نیستند، با خود فکر کرد باید مواظب باشیم، اگر فردا این پست‌فطرت جفت ما بایستند از کجا بفهمیم، این فکر دکتر با آنچه در مغز مردی که اول کور شد می‌گذشت تفاوت چندانی نداشت، فقط با یک هفت‌تیر و یک جاسوس مغلوبشان شده‌ایم، دیگر چه‌طور سرمان را بلند کنیم. مرد کوری که در بخش بود، یعنی سردسته‌ی دزدها، کیف را باز کرده بود و با دست‌های ورزیده اشیاء و پول‌ها را درمی‌آورد، استادانه لمس و شناسایی می‌کرد، روشن بود که با حس لامسه طلا را از غیر طلا تشخیص می‌دهد، ارزش اسکناس‌ها و سکه‌ها را هم تشخیص می‌داد، برای آدم باتجربه کار آسانی بود، سرانجام پس از چند دقیقه دکتر صدای مشخص قلم حکاکی را روی کاغذ شنید و بلافاصله آن را شناخت، شخصی در نزدیکی‌شان با الفبای بریل یادداشت برمی‌داشت، در بین این تبه‌کاران بود، فرد کوری که زمانی مانند بقیه‌ی اشخاص کور نابینا خوانده می‌شد، بی‌چاره مردک ظاهراً میان بقیه بر خورده بود، اما حالا وقت کند و کاو و سؤال نبود که اخیراً کور شده‌اید یا سال‌ها پیش، تعریف کنید بینایی‌تان را چه‌گونه از دست دادید. بخت با تبه‌کاران یار بود، نه فقط در لاتاری برنده‌ی یک میرزابنویس شده بودند، بل که می‌توانستند از او به عنوان راهنما هم استفاده کنند، یک شخص کور مجرب به عنوان یک کور حسابش جداست و هم‌وزن خودش طلا می‌ارزد. صورت‌نویسی دارایی ادامه داشت، گاهی دزد مسلح با حساب‌دارش مشاوره می‌کرد، نظرت در مورد این چیست، حساب‌دار از کار دست می‌کشید و نظر می‌داد، می‌گفت این یک بدلی بی‌ارزش است، در این صورت مردک مسلح تهدید می‌کرد اگر از این جور چیزها زیاد باشد، غذا بی‌غذا، و اگر اشیاء ارزشمند بود می‌گفت هیچ‌چیز مثل معامله با آدم‌های درست‌کار نیست. بالأخره سه کانتینر غذا روی تخت قرار گرفت و سردسته‌ی مسلح گروه گفت ببر. دکتر کانتینرها را شمرد، سه کانتینر کافی نیست، وقتی فط برای بخش ما غذا می‌آوردند چهار تا می‌آوردند، هم‌زمان سردی لوله‌ی هفت‌تیر را روی گردنش احساس کرد، برای یک فرد کور نشانه‌گیری‌اش بد نبود، هر وقت اعتراض کنی یک کانتینر از سهمیه‌تان کم می‌کنم، حالا بزن به چاک، این‌ها را بردار و ببر و خدا را شکر کن که هنوز چیزی دارید بخورید. دکتر زیر لب گفت خیلی خوب، و دو تا از کانتینرها را برداشت و مردی که اول کور شد عهده‌دار سومی شد، سپس از همان راهی که آمده بودند برگشتند. به مراتب آهسته‌تر، چون دست‌هاشان پر بود. وقتی به سرسرا رسیدند و حس کردند کسی در آن نیست، دکتر گفت دیگر هرگز چنین فرصتی برایم پیش نمی‌آید، مردی که اول کور شد پرسید مقصودتان چیست، او هفت‌تیرش را روی گردنم گذاشت، می‌توانستم آن را از دستش بقایم، خطرناک بود، نه آن‌قدرها، می‌دانستم هفت‌تیرش کجاست، او نمی‌توانست بداند دست‌های من کجاست، با این حال مطمئن‌ام در آن لحظه او از من کورتر بود،

حیف به فکرم نرسید، شاید هم به فکرم رسید و جرأتش را نکردم. مردی که اول کور شد پرسید بعدش چه می‌کردید، مقصودتان چیست، فرض کنید اسلحه را از او گرفته بودید، خیال نمی‌کنم قدرت استفاده از آن را می‌داشتید، اگر فکر می‌کردم به اوضاع سر و سامان می‌دهد چرا، می‌داشتیم، اما مطمئن نیستید، نه، راستش مطمئن نیستم، پس همان به‌تر که اسلحه‌ها نزد خودشان باشد، لااقل تا وقتی که از آنها علیه ما استفاده نمی‌کنند. تهدید کسی با اسلحه مثل حمله به اوست، اگر هفت‌تیرش را گرفته بودید، جنگ واقعی شروع می‌شد، به احتمال زیاد از این‌جا زنده جان به در نمی‌بردیم، دکتر گفت حق با شماست، وانمود می‌کنم تمام این افکار را مرور کرده‌ام، چیزی را که اندکی پیش به من گفتید فراموش نکنید دکتر، چه گفتم، گفتید که باید در این‌جا اتفاقی بیافتد، اتفاق افتاد، من بودم که از آن استفاده نکردم، باید اتفاق دیگری می‌افتاد، نه این.

وقتی که وارد بخش شدند و غذای اندکی را که همراه آورده بودند روی میز گذاشتند، عده‌ای به آنها ایراد گرفتند که چرا اعتراض نکردند و غذای بیشتری نخواستند، بعد دکتر ماجرا را برایشان تعریف کرد، از حساب‌دار کور گفت، از رفتار اهانت‌آمیز مرد کور مسلح گفت، و از خود هفت‌تیر، صدای ناراضی‌ها فروکش کرد و دست آخر به اتفاق اذعان کردند که مصلحت بخش در دست افراد صالح است. سرانجام غذا میان همه پخش شد، عده‌ای طاقت نیاوردند و به عده‌ای دیگر یادآور شدند که غذای کم به‌تر از هیچ است، ب دیگر وقت ناهار شده بود، یک نفر گفت بدترین چیز این است که مثل آن اسب معروف بشویم که بعد از این که عادت خوردن را از دست داد، مرد. بقیه لبخند کمرنگی به لب آوردند و یکی از آنها گفت پس خیلی هم بد نمی‌شد اگر حقیقت می‌داشت که وقتی اسبی می‌میرد، نمی‌داند که دارد می‌میرد.

پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت فهمیده بود که رادیوی باطری‌دارش، چه به خاطر ظرافت ساخت و چه به خاطر کارکرد محدودش از اشیاء قیمتی که لازم بود در ازای غذا بدهند مستثنی است، چون رادیو وقتی به درد می‌خورد که اولاً باطری داشته باشد، و ثانیاً عمر این باطری‌ها مطرح است. از صدای خس‌خسی که از آن جعبه‌ی کوچک بلند می‌شد واضح بود که نمی‌شود انتظار زیادی از آن داشت. در نتیجه پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت تصمیم گرفت دیگر آن را برای استفاده‌ی بخش روشن نکند، به‌خصوص که امکان داشت زندانیان کور بند سه در سمت چپ ناغافل سر برسند و نظر دیگری داشته باشند، نه به خاطر ارزش مادی آن، که می‌دانیم در کوتاه‌مدت ناچیز است، بل که به خاطر کاربرد فعلی‌اش، که بی‌تردید قابل ملاحظه است، تازه با در نظر گرفتن این فرضیه‌ی محتمل که جایی که اقلماً یک هفت‌تیر هست چه‌بسا باطری هم یافت بشود. نتیجه این که پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت من بعد برای شنیدن اخبار سرش را زیر پتو می‌کند تا کاملاً پوشیده باشد، و اگر خبر خیلی جالبی بود فوراً بقیه را در جریان می‌گذارد و دختری که عینک دودی داشت خواهش کرد اجازه دهد گاهی به موسیقی گوش کند و استدلالش این بود که نمی‌خواهد موسیقی از یادش برود، اما پیرمرد انعطاف‌ناپذیر ماند و اصرار داشت که مهم اطلاع از رویدادهای بیرون است، و اگر کسی مشتاق شنیدن موسیقی است می‌تواند در ذهنش به آن گوش کند، هر چه باشد حافظه هم باید به درد چیزی بخورد. حق با پیرمردی بود که چشم‌بند سیاه داشت، موسیقی گوش‌خراش رادیو را فقط با یک خاطره‌ی دردناک می‌شد مقایسه کرد، به همین دلیل پیرمرد صدای رادیو را به حداقل می‌رساند و منتظر پخش اخبار می‌ماند. آن‌گاه صدای رادیو را اندکی بلند می‌کرد و با دقت تمام به اخبار گوش می‌داد تا مبادا یک واژه را نشنود. بعد اخبار را با الفاظ خودش خلاصه می‌کرد و برای نزدیک‌ترین همسایگانش باز می‌گفت. و این گونه بود که اخبار آهسته، تخت به تخت، در تمام بخش دور می‌گردید و تحریف می‌شد و با واگو کردن هر شخصی، و به نسبت خوش‌بینی یا بدبینی گوینده، جزئیات آن کم و زیاد می‌شد. این کار تا زمانی ادامه داشت که کلمات ته کشید و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت متوجه شد که حرفی برای گفتن ندارد. علتش هم خراب شدن رادیو یا تمام شدن باطری‌ها نبود، تجربه‌ی زندگی و زندگی‌ها به طور یقین ثابت کرده است که هیچ‌کس نفوذی روی گذشت زمان ندارد، ادامه‌ی کار این رادیوی کوچک بعید بود، اما سرانجام پیش از آن که رادیو از کار بیافتد، یک نفر ساکت شد. در طی روز اولی که در چنگال این دزدان کور گذشت، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت به رادیو گوش می‌کرد و اخبار را به

سایرین رساند، دروغ‌های اختراعی را در رابطه با پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ای که رسماً اعلام می‌شد نفی کرد و حالا، اواسط شب، بالأخره سر از زیر پتو درآورده بود و با دقت به صدای گوینده‌ی اخبار که به دلیل ضعیف شدن باتری‌های رادیو تبدیل به خس‌خس شده بود گوش می‌کرد که ناگهان شنید گوینده می‌گوید کور شدم، بعد صدای چیزی را شنید که به میکروفون خورد، سپس یک رشته صداها نامفهوم، فریادهایی حاکی از حیرت، و ناگهان سکوت. تنها ایستگاهی که توانسته بود بگیرد خاموش شده بود. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت تا مدت‌ها به رادیویش که دیگر کار نمی‌کرد گوش چسباند، انگار منتظر بود صدای گوینده از نو بلند شود و به پخش اخبار ادامه دهد. با این حال، احساس کرد، یا بهتر است بگوییم فهمید که آن صدا دیگر نخواهد آمد. ابلیس سفید فقط گوینده‌ی اخبار را کور نکرده بود. مثل یک سیم باروت‌دار، سریع و پشت سر هم، به تمام افراد حاضر در استودیو رسیده بود. بعد پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت رادیو را به زمین کوبید. اگر دزدان کور برای بو کشیدن جواهرات مخفی سر می‌رسیدند، توجیه قابل قبولی برای ندادن رادیو همراه با سایر اشیاء قیمتی پیدا می‌کردند، البته اگر چنین فکری به مغز دزدها خطور می‌کرد. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پتو را روی سرش کشید تا بتواند آزادانه گریه کند.

رفته رفته، در زیر نور زردوش و کدر لامپ‌های ضعیف، بخش به خواب عمیقی فرو رفت، سه وعده غذای آن روز، اتفاقی که تا آن وقت به ندرت پیش آمده بود، بدن‌ها را آرام کرده بود. اگر اوضاع به همین منوال ادامه پیدا کند، یک بار دیگر به این نتیجه خواهیم رسید که حتی در منتهای بدبختی هم امکان یافتن خوبی‌هایی هست که بدبختی‌ها را قابل تحمل سازد. این نتیجه‌گیری، در وضع فعلی، برخلاف پیش‌بینی‌های نگران‌کننده‌ی اولیه حاکی از این بود که یک‌کاسه کردن سهمیه‌های غذا برای تقسیم و پخش، هر چه باشد، جنبه‌های مثبتی هم داشت، حتی اگر بعضی از آرمان‌گرایان اعتراض می‌کردند که ترجیح می‌دهند برای ادامه‌ی زندگی شخصاً دست به تلاش بزنند، ولو این که این سرسختی به قیمت گرسنه ماندنشان باشد. بدون بیمی از فردا، با فراموش کردن این اصل که پیش‌پرداخت همیشه موجب غبن است، در تمام بخش‌ها بیش‌تر بازداشت‌شدگان کور در خواب عمیقی بودند. سایرین نیز که از یافتن راه حل شرافتمندانه در مقابل آزارهایی که متحمل می‌شدند مأیوس شده بودند، یکی یکی، به خواب رفته و اگر نه در رؤیای وفور نعمت، در رؤیای روزهای به‌تر و آزادی بیش‌تر بودند. در بخش یک سمت راست، فقط زن دکتر هنوز بیدار بود. روی تختش دراز کشیده بود و به حرف‌هایی که شوهرش به او زده بود فکر می‌کرد، به‌خصوص وقتی به او گفته بود برای لحظه‌ای تصور کرده فردی در آن‌جا بیناست، فردی که امکان داشت به عنوان جاسوس از او استفاده شود. عجیب بود که در آن مورد دیگر حرفی با هم نزنده بودند، انگار از روی عادت به فکر نرسیده بود

که زن خودش هم می‌تواند ببیند. فکری از مغزش گذشت، اما حرفی نزد، دلش نمی‌خواست آنچه را کاملاً واضح بود به زبان آورد، آنچه شوهرم قادر به انجامش نیست من می‌توانم بکنم. دکتر هم لابد خود را به نفهمی می‌زد و می‌پرسید مثلاً چی. حالا، زن دکتر، با چشمان خیره به قیچی آویخته به دیوار، از خود پرسید بینایی به چه دردم می‌خورد، فقط باعث شده بود فجایعی را ببیند که هرگز تصورش را هم نمی‌توانست بکند، بینایی متقاعدش کرده بود که ترجیح می‌دهد کور باشد، همین و بس. با حرکاتی محتاطانه روی تختش نشست. در مقابلش، دختری که عینک دودی داشت و پسرک لوچ در خواب بودند. متوجه شد که دو تخت آن‌ها خیلی نزدیک هم قرار دارد، دختر تختش را نزدیک تخت پسرک کشیده بود، بی‌شک به این خاطر که اگر پسرک در نبودن مادر نیاز به محبت یا پاک کردن اشک‌هایش پیدا کند، در نزدیکی‌اش باشد. چرا این فکر به سر من نیامد، می‌شد من هم تخت شوهرم را به تخت خودم بچسبانم و نزدیک هم بخوابیم و دائم این نگرانی را نداشته باشم که از تخت بیافتد. شوهرش را نگریست که در خواب سنگینی بود، از فرط خستگی در این خواب سنگین فرو رفته بود. فرصت نکرده بود به او بگوید که قیچی همراهش آورده و یکی از این روزها باید ریش او را کوتاه کند، کاری که حتی یک مرد کور از عهده‌اش برمی‌آید به این شرط که قیچی را خیلی نزدیک پوست صورتش نگیرد. دلیل خوبی برای اشاره نکردن به قیچی پیدا کرده است، چون بعد همه‌ی مردها به من پيله می‌کنند و من کارم می‌شود کوتاه کردن ریش. بدنش را چرخاند، پا روی زمین گذاشت و دنبال کفش‌هایش گشت. می‌خواست کفش به پا کند که مکث کرد، سر تکان داد و بی‌صدا آن‌ها را سر جایشان گذاشت. از راهروی میان تخت‌ها عبور کرد و آهسته به سوی در بخش راه افتاد. پاهای برهنه‌اش به مدفوع لزج روی زمین خورد، اما می‌دانست که در راهروها وضع از این هم بدتر است. سر را به این سو و آن سو می‌گرداند تا ببیند کسی از زندانیان بیدار است یا نه، حتی اگر چند نفر از آن‌ها نگرهبانی می‌دادند یا تمام بخش هم بیدار بود، اهمیتی نداشت به این شرط که صدا نکند، و اگر هم می‌کرد، ساعت سرشان نمی‌شود، نمی‌خواست شوهرش بیدار شود و سربرنگاه احساس کند او در تخت نیست و پرسد کجا می‌روی، سؤالی که یقیناً سؤال همیشگی شوهران از همسرانشان است، سؤال دیگر هم این است که کجا رفته بودی. یکی از زن‌ها در تختش نشسته، به پشتی تخت تکیه داده، نگاه بی‌حالتش به دیوار روبه‌رو خیره بود، اما نمی‌توانست آن را ببیند. زن دکتر مکثی کرد، انگار مطمئن نبود بتواند به نخی که در فضا حضوری نامرئی داشت دست بزند، می‌ترسید کوچک‌ترین تماس برای همیشه آن را از بین ببرد. زن دکتر، چنان که گویی ارتعاشی نامحسوس را در فضا احساس کرده باشد، دستش را بالا برد، بعد پایین آورد، دیگر برایش تفاوتی نمی‌کرد، همان بس که از خروپف همسایه‌هایش خوابش نمی‌برد. زن دکتر وقتی که به نزدیک در رسید، با شتاب

بیش‌تری به راهش ادامه داد. پیش از رفتن به سرسرا به راهرویی که به بخش‌های دیگر این سمت منتهی می‌شد نگاهی انداخت، و اندکی جلوتر به توالت‌ها و بالأخره به آشپزخانه و ناهارخوری. بازداشت‌شدگان کور، آن‌هایی که موفق نشده بودند در بدو ورود تختی برای خود دست و پا کنند، کنار دیوارها روی زمین دراز کشیده بودند، شاید هنگام یورش آوردن از غافله عقب مانده بودند، یا این که در طی گیر و دار، توان کافی برای تسخیر تختی را نداشتند.

زن دکتر به راه خود ادامه داد، وقتی که به سرسرا رسید به سمت دری رفت که به محوطه‌ی بیرون باز می‌شد. به بیرون نگاه کرد. پشت در بزرگ ورودی، نور چراغ سایه‌ی هیکل سربازی را نمایان می‌کرد. آن سوی خیابان، تمام ساختمان‌ها در تاریکی بود. زن دکتر تا بالای پله‌ها رفت. خطری متوجهش نبود. حتی اگر سرباز متوجه سایه‌اش می‌شد، فقط زمانی به او شلیک می‌کرد که از بالای پله‌ها سرازیر و به او نزدیک شود و به هشدار خط نامرئی که مرز ایمنی سربازان را تعیین می‌کرد ترتیب اثر ندهد. زن دکتر که حالا دیگر به سر و صدای دائمی بخش خو گرفته بود از سکوت بیرون متعجب شد، انگار این سکوت جای خالی فقدان را پر می‌کرد، انگار بشریت، کل بشریت، ناپدید شده و تنها نور یک چراغ و یک سرباز که از آن مراقبت می‌کرد باقی مانده بود. روی زمین نشست و به چارچوب در تکیه داد، حالت همان زن کوری را گرفت که در بخش دیده بود، و مانند او به جلو چشم دوخت. شب سردی بود و باد کناره‌ی ساختمان را جارو می‌کرد، عجیب بود که هنوز در این دنیا بادی بوزد، عجیب بود که شب سیاه باشد، به فکر خودش نرسیده بود، به فکر کورهایی بود که روزشان پایان نداشت. نور چراغ سایه‌ی دیگری را نمایان کرد، لابد نگاهی بعدی بود، لابد سرباز پیش از رفتن و خوابیدن در چادرش می‌گفت چیزی برای گزارش ندارد، هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانستند پشت آن در چه خبر است، احتمالاً صدای گلوله‌ها هم به گوششان نرسیده بود، یک هفت‌تیر عادی آن‌قدرها هم صدا ندارد. زن دکتر پیش خود گفت صدای قیچی حتی از آن هم کمتر است. وقتش را تلف نکرد که از خود بپرسد این فکر از کجا به مغزش آمده، فقط از کندی فکرش به تعجب افتاد، مدت‌ها طول کشیده بود تا کلمه‌ی اول به نظرش برسد، و سایر کلمات چه آهسته به دنبال آمدند، و چه‌گونه فهمید که این فکر از پیش در گوشه‌ی ذهنش جا داشته، فقط کلمات شکل نگرفته بودند، درست مانند بدنی که در رختخواب در جست‌وجوی محل فرورفتگی‌ای بگردد که فکر دراز کشیدن روی تشک در مغزش تداعی کرده. سرباز به در بزرگ ورودی نزدیک شد، با این که در مقابل نور قرار گرفته معلوم است به آن سمت نگاه می‌کند، لابد متوجه سایه‌ی ساکن شده است، با آن که نور کافی نیست تا بتوان زنی زانو به بغل را دید که روی زمین نشسته و چانه بر زانو دارد، سرباز نور چراغ‌قوه را به سوی او می‌گیرد، حالا جای تردید نیست، زنی با حرکاتی به آهستگی افکار قبلی‌اش از جا بلند می‌شود، اما سرباز این را

نمی‌دند، فقط می‌داند از پیکر زنی که به نظر می‌رسد مدت‌ها طول می‌دهد تا روی پا بایستند هراس دارد، مثل برق از خودش پرسید آیا باید آژیر خطر را به صدا درآورد، لحظه‌ای بعد تصمیم می‌گیرد این کار را نکند، هر چه باشد فقط یک زن آنجاست و فاصله‌اش هم از او کم نیست، به هر صورت من‌باب احتیاط اسلحه‌اش را به سوی او هدف می‌گیرد، اما برای این کار چراغ‌قوه‌اش را کنار می‌گذارد، و با این حرکت، نور چراغ مستقیماً به چشمش می‌تابد، احساس سوزشی ناگهانی در چشم می‌کند، انگار شبکیه‌ی چشمش خیره مانده است. وقتی دوباره توانست ببیند، زن ناپدید شده بود، حالا دیگر این نگهبان نمی‌تواند به نگهبان بعدی بگوید چیزی برای گزارش ندارد.

زن دکتر حالا به ضلع سمت چپ و راهرویی رسیده است که به بخش سه منتهی می‌شود. این‌جا هم زندانیان کوری روی زمین خوابیده‌اند، عده‌شان از آن‌هایی که در ضلع راست ساختمان هستند بیشتر است. آهسته و بی‌صدا قدم برمی‌دارد و ماده‌ی لزج کف زمین به پاهایش می‌چسبد. درون دو بخش اولی را که نگاه می‌کند و همانی را می‌بیند که انتظار داد، اندام‌هایی زیر پت.و، مرد کوری که خواب به چشمش نمی‌آید و با صدایی درمانده از بی‌خوابی می‌نالد، و صدای خروپف اکثر زندانیان را جدا جدا می‌شوند. از بویی که از همه‌جا به مشام می‌رسد تعجب نمی‌کند، بوی دیگری در ساختمان نیست، بوی بدن خودش و بوی لباس‌های تنش نیز همان است. پس از پیچیدن در راهرو برای رفتن به بخش سه، ایستاد. یک محافظ کنار در بخش است. چوبی در دست دارد که آهسته به چپ و راست تاب می‌دهد، انگار که به این ترتیب بخواهد ورودی بخش را به هر کس که قصد نزدیک شدن داشته باشد ببندد. این‌جا هیچ‌یک از زندانیان روی زمین نخوابیده‌اند و راهرو خالی است. محافظ کور کماکان و یک‌نواخت چوب‌دستی‌اش را به چپ و راست تاب می‌دهد، خسته هم نمی‌شود، اما این‌طورها هم نیست، پس از چند دقیقه چوب را به دست دیگرش می‌دهد و از نو شروع می‌کند. زن دکتر از کنار دیوار مقابل پیش‌روی می‌کرد و مواظب بود بدنش با دیوار تماس پیدا نکند. منحنی‌ای که چوب در فضا ترسیم می‌کند حتی نیمی از پهنای راهرو را هم در بر نمی‌گیرد، می‌توان گفت که نگهبان با اسلحه‌ی خالی از آن‌جا محافظت می‌کند. حالا زن دکتر مستقیماً روبه‌روی مرد کور قرار دارد و داخل بخش پشت سر او می‌تواند ببیند. تخت‌ها همه پر نیست. از خودش پرسید چند نفرند. کمی جلوتر رفت، تقریباً تا جایی که چوب‌دستی نگهبان در گردش بود. آن‌جا متوقف شد، مرد کور سرش را به سمتی که او ایستاده بود چرخاند، انگار چیزی غیرعادی احساس کرده بود، مانند یک آه، یا ارتعاشی در هوا. مرد بلندقدی بود، با دست‌های بزرگ. اول چوب‌دستی را پیش برد و با حرکات سریع فضای خالی را تجسس کرد، بعد یک قدم کوتاه جلو گذاشت، برای لحظه‌ای زن دکتر از این ترسید که مبادا مرد بتواند او را ببیند و فقط کمین کرده تا به او حمله کند، با

نگرانی فکر کرد این چشم‌ها کور نیستند. چرا، البته که کور بودند، به کوری سایر زندانیانی که زیر همین سقف زندگی می‌کردند، میان همین دیوارها، همگی، همه به استثنای خود او. مرد با صدایی آهسته و نجواگرانه پرسید کیه، او مانند نگهبان‌های واقعی فریاد نکشید که سیاهی کیستی، دوست یا دشمن، جواب مناسب دوست بود، سپس نگهبان می‌گفت رد شو، ولی فاصله را حفظ کن، اما آنچه شد این نبود، مرد فقط سرش را تکان تکان داد، انگار به خودش می‌گفت چه احمقانه، مگر امکان دارد کسی این‌جا باشد، در این ساعت همه خواب‌اند. با دست آزادش کورمال کورمال عقب رفت و به در رسید. و انگار که از حرف‌های خودش آرام گرفته باشد، دست‌هایش را پایین آورد. خوابش می‌آمد، ساعت‌ها منتظر بود یکی از یارانش بیاید و جای او را بگیرد، اما برای این جابه‌جایی لازم بود که آن دیگری، با زنگ ندای وجدان، خودش از خواب بیدار شود، چون نه ساعت شماتپه‌ای آن‌جا پیدا می‌شود و نه به کار می‌خورد. زن دکتر در نهایت احتیاط خود را به آن سوی در رساند و داخل بخش را نگاه کرد. بخش پر نبود. با یک حساب سریع به این نتیجه رسید که نوزده بیست نفر آن‌جا هستند. در انتهای بخش تعدادی کانتینر غذا روی هم انباشته بود. تعدادی نیز روی تخت‌های خالی دیده می‌شد. زن دکتر پیش خود گفت همان‌طور که انتظار داشتم غذاها را تمام و کمال تقسیم نمی‌کنند. محافظ کور باز هم ناآرام به نظر می‌رسید، اما کوششی برای تجسس نمی‌کرد. دقایق سپری می‌شد. صدای مشخص سرفه‌های فردی سیگاری از داخل بخش به گوش می‌رسید. مرد کور با دلواپسی سرش را به آن سو گرداند، بالأخره می‌توانست قدری بخوابد. اشخاصی که در تخت دراز کشیده بودند هیچ‌کدام از جا بلند نشدند. سپس مرد کور انگار که بترسد او را در حین ترک محل نگهبانی‌اش غافل‌گیر کنند و یا از تمام مقررات وضع شده برای نگهبانی تخطی کرده باشد، خیلی آهسته روی لبه‌ی تختی که ورودی بخش را سد می‌کرد نشست. چند لحظه نشسته چرت زد، آن‌گاه تسلیم امواج خواب شد، و یقیناً هم‌زمان با غرق شدن در خواب فکر کرده بود عیبی ندارد، کسی که مرا نمی‌بیند. زن دکتر یک بار دیگر کسانی را که در بخش بودند شمرد، با نگهبان بیست نفر می‌شدند، اقلأ اطلاعات دقیقی کسب کرده بود و گردش شبانه‌اش بی‌ثمر نمانده بود، از خود پرسید اما آیا دلیل واقعی آمدنم به این‌جا همین بود، و ترجیح داد دنبال جواب نگردد. مرد کور خواب بود و سر را به چارچوب در تکیه داده بود، چوبش بی‌صدا روی زمین سر خورده بود، حالا او مرد کور بی‌دفاعی بود که ستونی در دو طرف بدن خود نداشت که با زور بازوهایش مثل آوار به زمین بیاندازد¹. زن دکتر عمداً مایل بود فکر کند این مرد غذاها را دزدیده، اموال مشروع سایرین را دزدیده، لقمه را از دهان بچه‌ها بیرون کشیده، اما علی‌رغم این افکار،

¹ تلمیحی است به کوری شمشون. - م.

احساس تنفر نمی‌کرد، حتی احساس کوچک‌ترین خشمی هم نداشت، احساسش نسبت به بدن خموده‌ای که در مقابل خود داشت و سر به عقب انداخته بود و رگ‌های گردن کشیده‌اش برجسته می‌نمود، فقط ترحم بود. برای اولین بار پس از ترک بخش سراپا لرزید، مثل این بود که سنگ‌فرش زمین پاهایش را به یخ تبدیل کرده بود، مثل این بود که پاهایش آتش گرفته بود. پیش خود گفت امیدوارم تب نکرده باشم. تب نکرده بود. بی‌نهایت خسته بود، نیازی مبرم داشت تا درونش چمیره بزند، چشم‌هایش، به‌خصوص چشم‌های درونش را بیش‌تر و بیش‌تر کاویدند تا جایی که داخل مغز خودش را دید، جایی که تفاوت میان دیدن و ندیدن با چشم غیرمسلح امکان‌پذیر نیست. آهسته، آهسته، خیلی آهسته، بدنش را کشان‌کشان به محلی رساند که به آن تعلق داشت، از کنار زندانیان کوری عبور کرد که مانند خواب‌گردها بودند، همان‌طور که لابد خودش در نظر آنها جلوه می‌کرد، حتی نیازی نبود که وانمود کند کور است. داخل بخش، زن کوری که نمی‌توانست بخوابد هنوز در تختش نشسته بود، منتظر بود بدنش چنان خسته شود که مقاومت سرسختانه‌ی ذهنش را مغلوب کند. بقیه همه خواب بودند. بعضی‌ها انگار که در جست‌وجوی تاریکی تسخیرناپذیری باشند، سر زیر پتو داشتند. روی میز بالا سر دختری که عینک دودی داشت یک شیشه قطره‌ی چشم دیده می‌شد. چشم‌هایش به‌تر شده بود، اما خودش نمی‌توانست این را بداند.

مرد کوری که صورت اموال نامشروع اراذل را تهیه می‌کرد، اگر در اثر بینایی ناگهانی که چه بسا موجب برطرف شدن هرگونه سوءظنش می‌شد به صرافت می‌افتاد با تخته‌ی تحریر و کاغذ ضخیم و قلم حکاکی به این سمت بیاید، به احتمال قوی اکنون درگیر نوشتن گزارش عبرت‌انگیز و اسفبار در مورد غذای کم و دیگر محرومیت‌های بی‌شمار این زندانیان تازه‌واردی بود که حساسی چاپیده شده بودند. مرد کور گزارش خود را با این مطلب آغاز می‌کرد که از جایی آمده که غاصبین نه تنها زندانیان نابینای محترم را از بخش بیرون رانده بودند تا کل فضای موجود را در اختیار داشته باشند، بل که، از آن بدتر، استفاده‌ی دو بخش سمت چپ را هم از آنچه تأسیسات بهداشتی مربوطه خوانده می‌شد، مطلقاً ممنوع کرده بودند. و اشاره می‌کرد که پیامد این ظلم ننگین این خواهد بود که آن بی‌نواها به مستراح‌های این سمت هجوم بیاورند که تصور عواقبش برای کسانی که وضعیت قدیم این مستراح‌ها را هنوز به یاد دارند، کار آسانی است. و یادآور می‌شد که محال است بشود در حیاط بند راه رفت و روی هم‌بندهای نابینایی نیافتاد که یا مشغول دفع شکم‌روش خود بودند و یا در اثر زورهای زیاد و بی‌حاصلی به خود می‌پیچیدند که خبر از خیلی چیزها می‌داد ولی در نهایت مشکلی را حل نمی‌کرد، و او در مقام فردی تیزبین، تعمداً از ثبت تضاد آشکار بین غذای ناچیزی که هم‌بندها می‌خوردند و زواید عظیمی که دفن می‌کردند غافل نمی‌ماند، تا شاید به این ترتیب نشان دهد که رابطه‌ی دیرینه‌ی علت و معلول که این همه به آن استناد می‌کنند، همیشه هم، حداقل از نظر کمی، قابل اعتماد نیست. و همچنین می‌گفت که هرچند در این لحظه، بخش جماعت دزد باید مالا مال از کانتینرهای غذا باشد، اما این‌جا دیری نخواهد گذشت که کار این فلک‌زده‌های بدبخت به جمع‌آوری خرده‌های نان از کف کثیف اتاق‌ها بکشد. حساب‌دار کور هم‌چنین از یاد نمی‌برد که در نقش دوگانه‌ای که به عنوان شرکت‌کننده و ثبت‌کننده‌ی این جریان داشت، رفتار غیرانسانی این بیدادگران نابینا را که ترجیح می‌دادند غذا فاسد شود ولی به دست کسانی که به شدت محتاجش هستند نرسد محکوم کند، زیرا درست است که مقداری از این مواد غذایی تا هفته‌ها فاسد نمی‌شود ولی غذاهای پخته را اگر بلافاصله نخورند، خیلی زود می‌ترشد یا کپک می‌زند و بنابراین دیگر برای مصرف انسان مناسب نخواهد بود، البته اگر بتوان این جمع مفلوک را انسان به حساب آورد. گزارش‌نویس با حفظ همین مضمون، موضوع را عوض می‌کرد و با اندوهی سنگین بر دل، می‌نوشت در این‌جا بیماری فقط به جهاز هاضمه منحصر نمی‌شود، خواه ناشی از فقدان غذا باشد یا در اثر هضم ناقص آنچه خورده شده بود، بیش‌تر

کسانی که به این‌جا می‌آمدند، از کوری‌شان که بگذریم، نه تنها سالم بودند بل‌که از سر و روی بعضی‌هاشان از هر نظر سلامت می‌برید ولی حالا مثل بقیه شده‌اند و معلوم نیست چه‌طور آنفلوآنزا گرفته‌اند که حتی نمی‌توانند هیکل خود را از روی تخت‌های محقرشان بلند کنند. و در تمام این پنج بخش حتی یک قرص آسپیرین هم پیدا نمی‌شود که تبشان را پایین بیاورد و سردردشان را تسکین دهد، و بعد از آن که یک نفر حتی آستر کیف زن‌ها را هم پشت و رو کرد، چند قرص باقی‌مانده در اندک زمانی ناپدید شد. مسلماً گزارش‌نویس، من‌باب احتیاط، فکر نوشتن هرگونه گزارش مشروح را در مورد سایر مصیبت‌هایی که گریبان‌گیر حدود سیصد نفری بود که در این قرنطینه‌ی غیرانسانی محبوس بودند از سر به در می‌کرد، اما نمی‌توانست از ذکر دست‌کم دو مورد سرطان پیش‌رفته خودداری کند، زیرا مقامات، هنگام جمع‌آوری و محبوس کردن نابینایان هیچ‌گونه محذور انسانی نداشتند و حتی اعلام کردند که قانون وقتی که وضع شد برای همه یکسان است و دموکراسی با تبعیض مغایر است. همان‌طور که از تقدیر سنگ‌دل توقع می‌رود، در میان همه‌ی این بازداشت‌شدگان فقط یک پزشک وجود دارد، آن هم یک چشم‌پزشک، تنها چیزی که لازم نداریم. گزارش‌گر کور به این‌جا که می‌رسید، از شرح و وصف این همه فلاکت و مصیبت خسته می‌شد و قلم حکاکی را روی میز می‌انداخت و با دست لرزان به دنبال تکه نان بیاتی می‌گشت که هنگام نقش گزارش‌گر آخرالزمان در کناری گذاشته بود، اما آن را نمی‌یافت چون مرد کور دیگری که شامه‌اش در اثر نیاز شدید بسیار تیز شده بود، آن را کش رفته بود. آن‌وقت، گزارش‌گر کور، از این حرکت برادرانه، از این وسوسه‌ی نوع‌دوستانه که او را با شتاب هر چه بیشتر به این ضلع آورده بود، صرف‌نظر می‌کرد و به این نتیجه می‌رسید که بهترین کار این است که تا فرصت باقی است به بخش سوم سمت چپ برگردد چون هر قدر هم که حق‌کشی‌های این اوباش خشم او را برمی‌انگیخت، ولی لااقل گرسنه نمی‌ماند.

واقعاً گره مسأله همین است. کسانی که برای غذا فرستاده می‌شوند، هر بار که با جیره‌ی ناچیزی که گرفته‌اند برمی‌گردند، خروشی از اعتراض خشم‌آلود درمی‌گیرد. همیشه کسی هست که پیشنهاد دهد اقدام جمعی کنند، تظاهرات کنند، و این پیشنهاد را، با استفاده از منطق قوی در مورد قدرت تصاعدی نفرات می‌دهد که بارها و بارها مسجل شده و با منطق دیالکتیکی نیز به اثبات رسیده که عزم‌های راسخ، که در شرایط معمول فقط می‌توانند با هم جمع شوند، در شرایط خاص قادرند تا بی‌نهایت در یکدیگر ضرب شوند. اما دیری نگذشت که زندانیان آرام گرفتند، کافی بود که فردی دوراندیش‌تر، با نیت واقع‌بینانه‌ی تأمل در مزایا و مضار این عمل پیشنهادی، طرفداران آن را از پی‌آمدهای مرگ‌باری که بر هفت‌تیر متصور است آگاه کند، و بگوید کسانی که در صفوف اول حرکت می‌کنند می‌دانند چه چیزی در انتظارشان است و در مورد افرادی که پشت سرشان

هستند به‌تر است اصلاً فکرش را هم نکنیم که اگر با اولین شلیک به وحشت بیافتیم چه خواهد شد، بیش‌ترمان اگر هم تیر نخوریم زیر دست و پا له می‌شویم. در یکی از بخش‌ها برای آن که حد وسط را بگیرند بنا شد برای تحویل گرفتن غذا، به جای افراد همیشگی که مورد تمسخر قرار گرفته بودند، عده‌ی بیش‌تری، یا دقیق‌تر بگوییم، ده دوازده نفر بفرستند که یک‌صدا نارضایتی عمومی را اعلام کنند، و خبر این تصمیم به سایر بخش‌ها نیز رسید. داوطلب خواسته شد، اما، شاید به خاطر هشدارهای یادشده‌ی افراد محتاط‌تر، در هر بخش فقط چند نفر برای این مأموریت قدم پیش گذاشتند. خوش‌بختانه، این نمایش بارز ضعف اخلاقی، نه اهمیتی پیدا کرد و نه مایه‌ی ننگ شد، چون نتیجه‌ی مأموریتی که بخش طراح این فکر سازمان داده بود، بر همه معلوم شد و ثابت کرد که واکنش صحیح در احتیاط و دوراندیشی نهفته است. هشت مرد پردل و جرأتی که آن همه شجاعت به خرج داده بودند با چوب و چماق تارانده شدند، و با آن که حقیقت دارد که فقط یک گلوله شلیک شد، اما این نیز حقیقت دارد که ارتفاع هدف‌گیری به اندازه‌ی شلیک‌های قبلی نبود، و دلیلش هم این است که مترضین مدعی بودند گلوله صفیرکشان از بیخ گوششان گذشت. معلوم نیست که آیا این گلوله به قصد کشت شلیک شده بود یا نه، و شاید بعدها به این حقیقت پی ببریم، عجالتاً شلیک‌کننده‌ی آن را به علت فقد دلیل تبرئه می‌کنیم، به عبارت دقیق‌تر، یا این شلیک فقط حکم اخطاری جدی‌تر را داشت، و یا، سردسته‌ی این ارادل، قد تظاهرکنندگان را کم‌تر از واقع برآورده کرده و پنداشته بود کوتاه‌ترند، و یا، از آن نگران‌کننده‌تر این که، اشتباهش در این بود که قد آنان را بلندتر از واقع پنداشته بود، که در این صورت به‌ناگزیر باید نیت قتل را مورد توجه قرار داد. عجالتاً این نکات کم‌اهمیت را کنار می‌گذاریم و به مسائلی که مورد توجه عموم است می‌پردازیم، و آنچه مهم است همین مسائل است، حتی اگر تصادف محض هم بود، واقعاً به خیر گذشت که معترضین خود را نماینده‌ی فلان بخش اعلام کردند. چون به این ترتیب، فقط همان بخش مجبور بود من‌باب تنبیه سه روز روزه بگیرد، و تازه بخت یارشان بود چون امکان هم داشت که ارزاقشان برای همیشه قطع شود، همان‌طور که سرنوشت کسی که دست لقمه‌دهنده را گاز بگیرد جز این نیست. بنابراین، در طول این سه روز برای افراد بخش شورشی چاره‌ای جز این نماند که دوره بیافتند و، محض رضای خدا، تکه‌ای نان خشک، و در صورت امکان ذره‌ای گوشت یا پنیر گدایی کنند، و درست است که از گرسنگی نمرندند اما مجبور بودند مشت‌ی بد و بی‌راه بشنوند، در کنار افاضاتی از این قبیل که پس چه انتظاری داشتید، اگر حرف شما را گوش کرده بودیم معلوم نبود به چه حال و روزی می‌افتادیم، اما بدتر از همه این بود که به آنها بگویند صبور باشید، صبور باشید، حرفی از این دردناک‌تر نیست، و چه به‌تر که به آدم فحش و ناسزا بگویند. و وقتی که سه روز تنبیه به انتها رسید و تصور می‌شد که روزی نو برخواهد

دمید، معلوم شد که تنبیه بخش ناراضیان که چهل شورشی در آن اسکان داشتند، هنوز خاتمه نیافته است زیرا جیره‌ی غذایی که تاکنون به زحمت برای بیست نفر کفایت می‌کرد، حالا به حدی کاهش یافته بود که ده نفر را هم سیر نمی‌کرد. بنابراین خودتان می‌توانید خشم و عصبانیت آنان را تصور کنید و همچنین، مهم نیست که این حرف کسی را ناراحت کند چون حقیقت حقیقت است، ترس سایر بخش‌ها را مجسم کنید که هنوز هیچ نشده خود را در محاصره‌ی حاجت‌مندان می‌دیدند و واکنششان بین دو چیز در نواسان بود، یکی وظایف سنتی و دیرینه‌ی ناشی از هم‌بستگی انسانی و مراعات حال سال‌خوردگان، و دیگری اصل چراغی که به خانه رواست، که البته در قدمت دست کمی از اولی ندارد.

در این مرحله بود که از ناحیه‌ی اوباش دستور رسید باید باز هم پول و اشیاء قیمتی به آنها داده شود چون متوجه شده‌اند که مقدار آذوقه‌ی تحویلی اضافه بر پرداخت اولیه شده است، و تازه به قول خودشان ارزش پرداخت اولیه را در کمال سخاوت دست بالا حساب کرده بودند. بخش‌ها در کمال ناامیدی جواب دادند که حتی یک پاپاسی هم ته جیبشان نمانده و تمام اشیاء قیمتی جمع‌آوری شده را در نهایت امانت تحویل داده‌اند، و به این استدلال شرم‌آور متوسل شدند که هر تصمیمی از این قبیل منصفانه نخواهد بود اگر که تفاوت ارزش اشیاء قدیمی نادیده گرفته شود، به عبارت دیگر، و به زبان ساده‌تر، منصفانه نبود که افراد شریف جور افراد خاطی را بکشند، و بنابراین نباید آذوقه‌ی کسی که به احتمال زیاد هنوز مبالغی در ته حساب بستانکار است قطع شود. مسلم است که هیچ بخشی از ارزش آنچه بخش‌های دیگر به اوباش تحویل داده بودند اطلاعی نداشت اما هر بخشی فکر می‌کرد اگر بقیه ته اعتبارشان را بالا آورده‌اند، این حق اوست که کماکان غذا داشته باشد. خوش‌بختانه این مشاجرات نهانی در نطفه خفه شد، اوباش بر سر حرف خود بودند، همه باید دستورشان را اطاعت می‌کردند، و اگر در ارزیابی اموال تفاوتی وجود داشت این را فقط حساب‌دار کور می‌دانست در سایر بخش‌ها جر و بحث داغ و تند بود و گاه به خشونت می‌کشید. بعضی‌ها ظنین بودند به این که چند نفری از زندانیان خودخواه و دغل‌هنگام جمع‌آوری اشیاء قیمتی از تحویل بعضی اموال خود ابا کرده‌اند، و در نتیجه به هزینه‌ی کسانی که همه‌چیز را به خاطر منافع جمع بخشیده بودند، غذا خورده‌اند. بقیه با استفاده از آنچه تا آن لحظه یک دعوای جمعی بود، مدعی بودند که اگر مجبور به سیر کردن شکم انگل‌ها نمی‌شدند، با آنچه تحویل داده‌اند می‌توانستند تا روزها خودشان را سیر کنند. اشرار کور در آغاز کار تهدید کرده بودند که بخش‌ها را تفتیش می‌کنند و کسانی را که از اجرای دستورشان سرپیچیده بودند به سزای خود می‌رسانند، و این تهدید در هر یک از بخش‌ها به دست افراد درست‌کاری که در ستیز با افراد منقلب و حتی شرور

بودند عملی شد. ثروت کلانی کشف نشد، به جز چند ساعت و انگشتر که بیش‌تر متعلق به مردها بود تا زانها. و اما مجازات‌هایی که عدالت داخلی در نظر گرفته بود، این مجازات‌ها چیزی نبود جز چند سیلی دیمی، و چند مشت الکی که ناشیانه هدف‌گیری شده بود، بیش‌تر جروبحث‌ها هم در فحش و ناسزا خلاصه می‌شد یا چند جمله‌ی توهین‌آمیز که از میان عبارات قالبی گذشته سوا شده بود، مثلاً، تو به مال مادرت هم ایفا نکردی، فکرش را بکن، چنان که گویی چنین عمل شرم‌آوری واقعاً صورت گرفته، و اعمالی از این هم شرم‌آورتر که فقط ممکن بود در روزی صورت بگیرد که همه کور شده و با از دست دادن سوی چشمانشان، حتی روحیه‌ی احترام و ملاحظه را نیز از دست داده باشند. اشرار کور با تهدیدهای تلافی‌جویانه اموال را تحویل گرفتند ولی خوش‌بختانه این تهدیدها را عملی نکردند، و فرض بر این بود که تهدیدهایشان را فراموش کرده‌اند، ولی حقیقت آن است که فکر دیگری در سر داشتند که به زودی معلوم می‌شد. اگر می‌خواستند با عملی کردن تهدیدهایشان ظلم‌های بیش‌تری بکنند، ممکن بود وضعیت حادث‌تر شود که چه‌بسا عواقب آتی وخیم‌تری داشت، تا جایی که دو تا از بخش‌ها، برای فرار از مجازات تحویل ندادن اشیاء قیمتی، خود را به نام دیگران جا زدند، بار سنگین خطاهای ناکرده را بر دوش بخش‌های بی‌گناه گذاشتند و حال آن که یکی از این بخش‌ها آن‌قدر درست‌کار بود که همه‌چیز را همان روز اول تحویل داده بود. خوش‌بختانه حساب‌دار کور که نمی‌خواست کار اضافی برای خود درست کند تصمیم گرفته بود صورت اموال مختلفی را که تازه تحویل شده بود روی یک کاغذ جداگانه ثبت کند، و این کار هم به نفع بی‌گناهان بود و هم به نفع خطاکاران، چون اگر ریز آن اموال را در حساب‌های مربوط ثبت می‌کرد متوجه تخلفات مالی می‌شد.

یک هفته بعد، اوباش پیغام فرستادند که زن می‌خواهند. به همین سادگی، برای ما زن بیاورید. این خواسته‌ی غیرمنتظره، هر چند که روی‌هم‌رفته غیر طبیعی نبود، همان‌طور که می‌شد انتظار داشت، اعتراض شدیدی برانگیخت، فرستاده‌های حیرت‌زده‌ای که با این دستور آمده بودند، بلافاصله بازگشتند تا بگویند بخش‌ها، سه بخش سمت راست و دو بخش سمت چپ، و هم‌چنین مردها و زن‌های کوری که روی زمین می‌خوابیدند، همگی تصمیم گرفته‌اند این دستور خفت‌بار را ندیده بگیرند، و توجیهشان این است که شأن انسانی، و در این مورد حرمت زن، ممکن نیست تا این حد تنزل کند، اگر در بخش سوم سمت چپ زنی وجود ندارد، هیچ مسئولیتی، اگر مسئولیتی در کار باشد، متوجه آن‌ها نیست. جواب کوتاه و قاطع بود، اگر برای ما زن نیاورید از غذا خبری نیست. فرستاده‌های سرافکنده با این دستور به بخش‌ها برگشتند، یا باید بروید یا به ما چیزی نمی‌دهند بخوریم. زن‌های تنها، آن‌هایی که مردی نداشتند، یا لاقل همسر ثابتی نداشتند، فوراً اعتراض کردند، حاضر نبودند از خود مایه بگذارند تا

شکم مرد زن دیگری را سیر کنند، یکی از آنها حتی جسارت آن را داشت که احترامی را که به زنیّت خود مدیون بود از یاد ببرد و بگوید اگر دلم خواست می‌روم اما هرچه عایدم شد مال خودم است، و اگر خوشم هم آمد، پیششان می‌مانم، آن وقت هم جای خواب دارم و هم تأمین. به صراحت همین کلمات را بر زبان آورد، اما به حرفش عمل نکرد، وحشت مقابله را بیست مرد بی‌قرار را تجسم کرد که نیاز مبرمشان این گمان را برمی‌انگیخت که شهوت کورشان کرده است. اما این گفته که خیلی سرسری در بخش دوم سمت راست به زبان آمد، گوش‌های شنوایی هم پیدا کرد، یکی از فرستاده‌ها که موقع‌شناس بود، در پشتیبانی از او پیشنهاد کرد که برای این کار زنان داوطلب باید پیش‌قدم شوند و در نظر داشته باشند کاری که کسی به خواست و اراده‌ی خود انجام می‌دهد معمولاً مشقتش کمتر از کاری است که با تهدید و فشار انجام دهد. منتهی یک محذور اخلاقی که ضرورت احتیاط را گوش‌زد می‌کرد، نگذاشت پیشنهادش را با نقل این ضرب‌المثل پایان دهد که به دل که افتاده هوسی قدم‌ها تند میشه بسی. با وجود این، هنوز حرفش تمام نشده بود که موج اعتراض بلند شد و طوفان خشم درگرفت، رحم و شفقتی در کار نبود، مردهای روحیه‌باخته به نسبت تربیت و خاستگاه اجتماعی و سلیقه‌ی زنان که به حق آشفته بودند متهم شدند که لات هستند، قوادند، انگل‌اند، زالوصفت‌اند، سوءاستفاده‌چی هستند، پاندازند. بعضی از زن‌ها اظهار پشیمانی می‌کردند که از روی سخاوت و ترحم محض به خواسته‌های جنسی شرکای فلاکت خود تن داده‌اند و حالا این مردها به جای قدرشناسی می‌خواهند آن‌ها را به کام شوم‌ترین سرنوشت ممکن بفرستند. مردها سعی داشتند خود را توجیه کنند، سعی داشتند ثابت کنند که ای بابا، این‌طورها هم نیست و زن‌ها نباید با این جور بحث‌ها شورش را درآورند، آدم‌ها خودشون می‌توانند با هم کنار بیایند و مسأله فقط این است که در سختی و خطر، که این یکی هم بدون شک چنین موردی است، سنت حکم می‌کند که از داوطلبان خواسته شود قدم پیش گذارند، وگرنه بیم آن هست که همگی از گرسنگی بمیریم، هم شما و هم ما. بعضی از زن‌ها با این استدلال آرام گرفتند، اما یکی از زن‌هایی که آرام نگرفته بود، ناگهان به صرافت افتاد و باطنه پرسید اگر این ارادل به جای زن، مرد می‌خواستند چه کار می‌کردید، بلند بگویند که همه بشنوند، چه کار می‌کردید، و با این سؤال باز آتش معرکه را دامن زد. زن‌ها که دلشان خنک شده بود فریاد زدند بگویند، بگویند ببینم، کیف می‌کردند از این که مردها را گیر انداخته‌اند، و با همان استدلال خودشان در تله‌ای گرفتار کرده‌اند که راه فرار ندارد، حالا می‌خواستند ببینند این منطق حمیده‌ی مردانه تا کجا دررو خواهد داشت، یکی از مردها جسورانه مخالفت کرد و گفت ما این‌جا بچه‌مزلّف نداریم، و زنی که این سؤال تحریک‌آمیز را مطرح کرده بود، با تغییر درآمد که زن خراب هم نداریم، اگر هم داشتیم حاضر نبودند به خاطر شما خودفروشی کنند. مردها با دل‌خوری شانه

بالا انداختند، می‌دانستند که این زنان انتقام‌جو را فقط با یک جواب می‌توان راضی کرد، اگر آن‌ها مرد می‌خواستند ما هم می‌رفتیم، اما هیچ‌یک از آن‌ها جرأت به زبان آوردن این کلمات کوتاه و صریح و بی‌پروا را نداشتند، و از شدت یأس متوجه نبودند که گفتن این چند کلمه به کسی آزار نمی‌رساند، چون آن حرامزاده‌ها کوچک‌ترین علاقه‌ای به این نداشتند که به جای زن، خود را با مرد تسکین دهند.

حالا که آنچه به ذهن مردها نرسیده بود ظاهراً به مغز زن‌ها خطور کرده بود، سکوتی که به تدریج بر بخشی سایه می‌افکند که این جروبحث‌ها در آن صورت گرفته بود هیچ توجیه دیگر نداشت، انگار که پی برده بودند برای آن‌ها، پیروزی در این مجادله‌ی لفظی عقل و شعور، با شکست حتمی که در پیش داشتند تفاوتی ندارد، شاید در بخش‌های دیگر هم این مناظره کم و بیش به همین شکل بود، چون می‌دانیم که عقل و حماقت بشری در همه‌جا یکی است. در این‌جا، کسی که حکم نهایی را صادر کرد زنی بود که سنین پنجاه را می‌گذراند و مادر پیرش هم با او بود و هیچ وسیله‌ی دیگری برای تأمین غذای او نداشت، گفت من می‌روم، غافل از این که این کلمات تکرار کلماتی است که زن دکتر در بخش اول سمت راست به زبان آورده بود، من می‌روم، در این بخش عده‌ی زن‌ها زیاد نیست، و شاید به همین دلیل اعتراض‌ها کمتر بود یا شدت کمتری داشت، دختری که عینک دودی داشت در این بخش بود، با همسر مردی که اول کور شد، منشی مطب، مستخدمه‌ی هتل، آن زنی که هیچ‌کس چیزی از او نمی‌دانست، زنی که نمی‌توانست بخوابد اما آن‌قدر بدبخت و مفلوک بود که به‌تر بود او را به حال خودش بگذارند، چون دلیلی نداشت که از اتحاد زن‌ها فقط مردها منتفع شوند. مردی که اول کور شد به صدای بلند شروع کرده بود به گفتن این که همسرش نباید در ازای هیچ‌چیزی ننگ تسلیم خویش به بیگانه را متحمل شود، چنین چیزی را نه همسرش خواستار است و نه او اجازه می‌دهد، چون شرف قیمت ندارد، وقتی که کسی شروع به دادن امتیازات کوچک هم کرد، سرانجام زندگی بی‌معنی می‌شود. آن وقت دکتر از او پرسید در جایی که همه‌ی آن‌ها با گرسنگی دست به گریبان‌اند، کثافت سراپایشان را گرفته، شپش از سر و رویشان بالا می‌رود، ساس تمام تنشان را خورده، کک به جانشان افتاده، او در همه‌ی این‌ها چه معنایی می‌بیند، من هم ترجیح می‌دهم زخم نرود، اما خواسته‌ی من به دردی نمی‌خورد، زخم گفته حاضر است برود، این تصمیم خودش است، می‌دانم که غرور مردانه‌ام، این چیزی که ما غیرت می‌نامیم، اگر بعد از این همه خفت خواری هنوز چیزی به این اسم برایمان مانده باشد، می‌دانم که غرور مردانه‌ام جریحه‌دار می‌شود، و جریحه‌دار هم شده، چاره‌ای ندارم، اما احتمالاً اگر می‌خواهیم زنده بمانیم، تنها راه حل همین است، مردی که اول کور شد پرخاش‌کنان درآمد که هر کسی طبق ضوابط اخلاقی خودش عمل می‌کند، نظر

من همین است و حاضر نیستم عقاید مرا عوض کنم. بعد دختری که عینک دودی داشت گفت دیگران نمی‌دانند در این بخش چند زن هستند، این است که شما می‌توانید زنتان را برای خودتان نگه دارید، ما شکم او و شما را سیر می‌کنیم، آن وقت دلم می‌خواهد ببینم درباره‌ی شرفتان چه احساسی خواهید داشت، دلم می‌خواهد ببینم نانی که ما برایتان می‌آوریم چه مزه‌ای می‌دهد، مردی که اول کور شد در جواب خواست بگوید مسأله این است که، اما حرف‌هایش گم شد و ناتمام ماند، واقعیت این بود که نمی‌دانست مسأله چیست، آنچه قبلاً گفته بود چیزی جز عقاید مبهم نبود، عقایدی که نه باین دنیا بل که به دنیای دیگری تعلق داشت، آنچه می‌بایست بکند و جای شک نداشت این بود که به جای تحمل عذاب زنده ماندن از قبل زن دیگریان، دست به آسمان بردارد و شکر کند که بی‌آبرویی‌اش به همان صورت در چار دیوارشان باقی می‌ماند. و برای آن که کاملاً دقیق گفته باشیم، از قبل زن دکتر، چون غیر از دختری که عینک دودی داشت و بی‌شوهر و آزاد بود و ما از زندگی بی‌بند و بارش اطلاع کافی داریم بقیه‌ی زن‌ها، اگر هم شوهر داشتند، شوهرشان آن‌جا نبود. سکوتی که به دنبال جمله‌ی ناتمام او برقرار شد، در انتظار کسی بود که برای اولین و آخرین بار وضعیت را روشن کند، به همین جهت چیزی نگذشت که کسی که می‌بایست صحبت کند، به صدا درآمد، یعنی همسر مردی که اول کور شد، و بی آن که لرزشی در صدایش باشد گفت من با بقیه فرقی ندارم، هر کاری آن‌ها بکنند می‌کنم، شوهرش به میان حرف او پرید که، تو هر کاری من بگویم می‌کنی، آن‌قدر امر و نهی نکن، این‌جا خریدار ندارد، تو هم مثل من کوری، عمل کتیفی است، تو می‌توانی کتیف نباشی، از حالا به بعد دیگر چیزی نخور، جواب بی‌رحمانه‌ی زن همین بود، و از کسی که تا امروز نسبت به شوهرش آن‌قدر حرف‌شنوی و احترام داشت چنین انتظاری نمی‌رفت. قهقهه‌ی کوتاهی طنین‌انداز شد، مستخدمه‌ی هتل بود، وای، شکم، شکم، چه باید بکنند، مردک بی‌چاره، خنده‌اش به گریه تبدیل شد، کلماتش عوض شد، گفت ما چه باید بکنیم، تقریباً جنبه‌ی سؤال داشت، سؤالی حاکی از تسلیم که پاسخی نداشت، مثل سری که از روی نومیدی تکان داده شود، و حتی منشی مطب به جز تکرار این که ما چه باید بکنیم، چیز دیگری نمی‌گفت. زن دکتر به قیچی که روی دیوار آویزان بود نگاه کرد، از حالت چشم‌هایش ممکن بود بگویید او هم همین سؤال را از خود می‌پرسد، اما آنچه او جست‌وجو می‌کرد، پاسخ سؤالی بود که توی روی آن‌ها کوبید، از من چه می‌خواهید.

اما هر چیز به وقت خویش، اگر زودتر از دیگران از خواب بیدار می‌شوید دلیل نمی‌شود که زودتر هم بمیرید. هم‌بندهای کور بخش سوم سمت راست که از سازمان خوبی برخوردارند، تصمیم گرفته بودند از نزدیک‌ترین بخش شروع کنند، از زنان بخش‌هایی که در ضلع خودشان بود. اجرای روش نویتی، که اصطلاحی

است بسیار به‌جا، سراپا حسن است و هیچ نقصی ندارد، اولاً به این خاطر که این امکان را به آنها می‌دهد که در هر لحظه بدانند چه کاری انجام شده و چه کاری باقی مانده، درست مثل این که به ساعت نگاه کنید و بگویید چه مقدار از عمر گذشته، من از این‌جا تا این‌جا زنگی کرده‌ام، این مقدار از عمرم مانده، ثانیاً، وقتی که نوبت همه‌ی بخش‌ها تمام می‌شود، برگشتن به اول دوره نوعی حال و هوای تازگی به همراه خواهد داشت که جای انکار ندارد، به‌خصوص برای کسانی که حافظه‌ی حسی بسیار ضعیفی دارند. پس بگذار زن‌های ضلع راست کیفشان را بکنند، من می‌توانم با بدبختی‌های همسایه‌مان کنار بیایم، حرفی که هیچ یک از زن‌ها به زبان نیاوردند، اما در فکر همه‌شان بود، در حقیقت، انسانی که فاقد پوسته‌ی دومی به نام خودبینی باشد هنوز از مادر نزاده است، دوام این پوسته از پوسته‌ی اول که به آسانی دچار خونریزی می‌شود به مراتب بیشتر است. این را هم باید بگوییم که این زن‌ها از دو جنبه کیف خودشان را می‌کنند، و این از رموز روح بشر است، زیرا خطر خفت و خواری ناگزیر و قریب‌الوقوعی که باید از سر بگذرانند، در هر یک از بخش‌ها هوس‌های شهوانی را که در اثر یک‌نواختی رنگ باخته بود زنده کرد و دامن زد، چنان که گویی مردها از شدت استیصال، پیش از بیرون فرستادن زن‌ها نشانه‌ی خود را بر آنها می‌گذاشتند، چنان بود که گویی زن‌ها می‌خواستند حافظه‌ی خود را با شور و هیجاناتی که به دل‌خواه تجربه کرده بودند پر کنند تا به‌تر بتوانند از خود در برابر تهاجم آن شور و هیجاناتی دفاع کنند که اگر می‌توانستند، پس می‌زدند. ناگزیریم که مثلاً اولین بخش سمت راست را به عنوان نمونه انتخاب کنیم و بپرسیم مسأله‌ی تفاوت تعداد مرد و زن در این بخش چه‌گونه حل شده بود، حتی با کنار گذاشتن مردهای ناتوان جمع، مثلاً پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت و افراد ناشناخته‌ی دیگری چه پیر و چه جوان که، به هر دلیلی، نه حرفی می‌زدند و نه کاری می‌کردند که ارزش آمدن در داستان ما را داشته باشد. همان‌طور که قبلاً گفتیم در این بخش هفت زن هستند، از آن جمله زن کوری که از بی‌خوبی رنج می‌برد و کسی او را نمی‌شناسد، و دو زوجی که مثلاً همسرهای متعارف محسوب می‌شوند، در نتیجه عده‌ی نامتوازنی از مردها باقی می‌ماند زیرا پسرک لوچ هنوز مرد به حساب نمی‌آید. شاید در بخش‌های دیگر عده‌ی زن‌ها از مردها بیشتر باشد، اما قانون نانوشته‌ای که خیلی زود مقبول افتاد و بعداً رسمیت یافت حکم می‌کند که هر مسأله‌ای در هر یک از بخش‌ها پیش بیاید باید در همان بخش و بر طبق تعالیم پیشینیان، که هرگز از تحسینشان باز نخواهیم ماند حل شود، کس نکند به جای تو آنچه به جای خود کنی. بنابراین، در بخش یک سمت راست، به جز زن دکتر که، به هر دلیل یا دلایلی، هیچ‌کس جرأت نداشت چه با زبان و چه با دراز کردن دست تقاضایی از او بکند، همه‌ی زن‌ها به مردهایی که با آنها زیر یک سقف زندگی می‌کردند یاری خواهند داد. و هنوز چیزی نگذشته، همسر مردی

که اول کور شد، بعد از آن که با جواب تندی که به شوهرش داد، حرکت او را آغاز کرد، همانطور که خودش به صدای بلند گفته بود، هر چند با رعایت احتیاط، همان کاری را کرد که زنهای دیگر کرده بودند. اما امتناعی هم هست که نه عقل و نه احساس قدرت مقابله با آن را ندارد، چنان که در مورد دختری که عینک دودی داشت، فروشندهی داروخانه، هر چه دلیل و برهان آورد و هر چه التماس کرد، نتوانست دل او را به دست آورد و به این ترتیب تقاص بی‌احترامی را که در ابتدای کار کرده بود پس داد. همین دختر که از همه‌ی زنان این بخش خوشگل‌تر است، از همه خوش‌هیكل‌تر است، جذاب‌تر است، و وقتی که خبر بر و روی استثنای اش به گوش همه رسید همه‌ی مردها در تمنایش می‌سوختند، سرانجام شبی خود را به پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت تسلیم کرد، کار زن‌ها حساب و کتاب ندارد. همه‌ی افراد بخش این عمل او را نوعی ملاطفت تلقی کردند...

فردای آن روز، سر شام، اگر بتوان چند تکه نان بیات و گوشت کپک‌زده را شام نامید، سه مرد کور از سمت دیگر در آستانه‌ی در بخش ظاهر شدند. یکی از آنها پرسید این‌جا چند تا زن دارید، زن دکنتر جواب داد شش تا، و نیتش این بود که زن کوری را که از بی‌خوابی رنج می‌برد مستثنی کند، اما آن زن با لحنی درمانده حرف او را تصحیح کرد، ام هفت‌تایم. ارادل کور خندیدند، یکی از آنها گفت خیلی بد شد، امشب همه‌تان مجبورید خیلی کار کنید، و دیگری گفت شاید بهتر باشد برویم و در بخش بعدی دنبال قوای کمکی بگردیم، مرد کور سوومی که متوجه محاسبه‌ی او شده بود گفت ارزشش را ندارد، به هر زنی سه نفر می‌رسد، می‌توانند تحمل کنند. این مطلب باز باعث خنده شد و کوری که تعداد زن‌ها را پرسیده بود دستور داد وقتی که کارتان تمام شد بیایید پیش ما، و اضافه کرد یعنی اگر می‌خواهید فردا غذا داشته باشید و لقمه توی دهن مردتان بگذارید. این حرف را در همه‌ی بخش‌ها زدند و با هم با همان ذوق و شوق لحظه‌ای که این شوخی را سر هم کرده بودند به آن خندیدند. از شدت خنده پا می‌کوبیدند و چماق‌های کلفتشان را به زمین می‌زدند، تا آن که یکی از آنها ناگهان اخطار کرد خوب گوش کنید، اگر یکی‌تان هم توی عادت باشد نمی‌خواهیم‌تان، می‌گذاریم برای دفعه‌ی بعد، زن دکنتر به آرامی گفت هیچ‌کس توی عادت نیست، پس خودتان را حاضر کنید و طولش هم ندهید، منتظران‌ایم. برگشتند و رفتند. بخش ساکت ماند. دقیقه‌ای بعد همسر مردی که او را کور شد گفت من که دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم، غذای بسیار کمی در دستش بود و طاقت خوردن آن را نداشت. زن کوری که از بی‌خوابی رنج می‌برد گفت من هم همین‌طور، زن مستخدمه‌ی هتل گفت من غذایم را تمام کردم، منشی مطب گفت من هم همین‌طور، دختری که عینک دودی داشت گفت من بالا می‌آرمش توی صورت اولین مردی که بهم نزدیک شود. همگی ایستاده بودند، می‌لرزیدند و مصمم

بودند. بعد زن دکتر گفت من جلو می‌روم. مردی که اول کور شد با این که کور بود سرش را زیر پتو کرد انگار که این کار فایده‌ای ندارد، دکتر زنش را به طرف خود کشید و بی آن که حرفی بزند بوسه‌ی سریعی به پیشانی او زد، چه کار دیگری می‌توانست بکند، برای بقیه‌ی مردها تفاوت چندانی نداشت، تا آنجا که به هر یک از زن‌ها مربوط می‌شد، بقیه‌ی مردها نسبت به آن‌ها حق و وظیفه‌ی همسری نداشتند، پس هیچ‌کس نمی‌توانست جلو بیاید و به آن‌ها چیزی بگوید. دختری که عینک دودی داشت پشت سر زن دکتر قرار گرفت، به دنبالش مستخدمه‌ی هتل، منشی مطب، همسر مردی که اول کور شد، زنی که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و آخر سر، زنی که از بی‌خوابی رنج می‌برد، صف بی‌قواره‌ای از چند زن بدبو و جلنبر، ظاهراً که محال است غریزه‌ی حیوانی جنسی آن‌قدر قوی باشد که حس بویایی مردی را از کار بیاندازد، حسی که از سایر حواس حساس‌تر است، حتی بعضی از متخصصین الهیات صریحاً می‌گویند بدترین چیز برای زندگی در جهنم سعی در خو گرفتن به بوی عفن و وحشت‌ناک آن است، البته کلمات آنان دقیقاً کلماتی نیست که به کار برده‌ایم. زن‌ها به راه افتادند، آهسته می‌رفتند و زن دکتر راهنمایی‌شان می‌کرد و هر یک از آن‌ها دستش را بر شانه‌ی نفر جلویی گذاشته بود. همگی پابرهنه بودند چون نمی‌خواستند در گیر و دار محنت و مصیبتی که باید از سر می‌گذرانند کفششان را هم گم کنند. وقتی که به سرسرای ورودی اصلی رسیدند، زن دکتر به طرف در ساختمان رفت، حتماً مشتاق بود بداند آیا دنیا هنوز باقی است یا نه. مستخدمه‌ی هتل وقتی که هوای تازه را احساس کرد، با وحشت به یادش آمد که ما نمی‌توانیم بیرون برویم، سربازها بیرون ساختمان‌اند، و زنی که از بی‌خوابی رنج می‌برد گفت چه به‌تر، در یک چشم به هم زدن همه‌مان می‌میریم، باید هم این‌طور بشود، باید همه‌مان بمیریم، منشی مطب گفت یعنی ما، همه‌ی ما، همه‌ی زن‌های این‌جا، آن وقت اقلأً کورش‌دندان توجیهی پیدا می‌کند. از وقتی که او را به این‌جا آورده بودند تا این حد اظهار وجود نکرده بود. زن دکتر گفت برویم، فقط کسانی که بناست بمیرند می‌میرند، مرگ وقتی آدم را نشان کرد خبر نمی‌کند. از دری که به ضلع چپ باز می‌شد گذشتند، از دالان‌های دراز گذشتند، زن‌های دو بخش اول اگر دلشان می‌خواست می‌توانستند به ام‌ها بگویند چه چیزی در انتظارشان است اما مثل جانوران شلاق‌خورده در تخت‌هایشان چنبره زده بودند، مردها جرأت نداشتند به آن‌ها دست بزنند یا قدمی به سویشان بردارند، چون زن‌ها آن‌ا جیغ می‌کشیدند.

در دالان آخر، در انتهای ساختمان، زن دکتر مرد کوری را دید که مطابق معمول کشیک می‌داد. حتماً صدای قدم‌های نامنظم آن‌ها را شنید، چون به دیگران خبر داد دارند می‌آیند، دارند می‌آیند. از داخل بخش صدای فریاد و قیه و قهقهه‌ی خنده بلند شد. چهار مرد کور معطل نشدند و تختی را که راه ورود به

بخش را مسدود می‌کرد کنار کشیدند، زود باشید دخترها، بیایید تو، بیایید تو. جانیان کور آن‌ها را دوره کردند، اما سردسته‌شان، آن که هفت‌تیر داشت فریاد کشید خودتان که می‌دانید، اول من سوا می‌کنم، و بقیه پراکنده شدند... در وسط راهروی بین تخت‌ها، زن‌ها به صف ایستاده بودند، مثل سربازانی که منتظر سان دیدن باشند. سردسته‌ی اوباش کور، هفت‌تیر به دست به سوی آن‌ها آمد، چنان فرز و جلد بود که انگار چشمش می‌دید. گوش کنید بچه‌ها، همه‌شان مال‌های تر و تمیزی هستند. دو زن را، زن دکتر و دختری که عینک دودی داشت، به سوی خود کشید، آب از لب و لوجه‌اش سرازیر بود، این دو تا مال من. آن‌ها را با خود به انتهای بخش کشید، کانتینرها غذا، پاکت‌ها و قوطی‌های مختلف روی هم تلنبار شده بود، آنقدر که برای یک لشکر کافی بود. زن‌ها همگی جیغ می‌کشیدند و صدای ضربات کتک و کشیده و امر و نهی و ناسزا بلند بود. زن دکتر کنار تخت ایستاده بود، دست‌های لرزانش نرده‌های تخت را محکم گرفته بود و سردسته‌ی کور و دختری را که عینک دودی داشت تماشا می‌کرد. دختر چیزی نمی‌گفت، فقط دهانش را باز کرد تا استفراغ کند، سرش به یک طرف بود و چشمانش به سوی بقیه‌ی زن‌ها، سردسته‌ی کور که مثل خوک نفس‌نفس می‌زد حتی متوجه نشد که چه شده، بوی استفراغ وقتی قابل تشخیص است که محیط و حال و هوا بوی دیگری داشته باشد. دختری که عینک دودی داشت در سکوت گریه می‌کرد. مرد کوری که هفت‌تیر داشت دستش را به طرف زن دکتر دراز کرد، حسودی‌ات نشود، بعد نوبت توست، و بعد صدایش را بلند کرد، بچه‌ها، بیایید این یکی را ببرید. پنج شش مرد کور به آن‌ها نزدیک شدند، دختری را که عینک دودی داشت قاپیدند و کشان کشان بردند....

روز از راه می‌رسید که اوباش کور زن‌ها را مرخص کردند. زن کوری که از بی‌خوابی رنج می‌برد، می‌بایست در آغوش همراهانش برده شود، همراهانی که خودشان را هم به زحمت می‌توانستند بکشانند. ساعت‌ها بین مردها دست به دست شده بودند، از خفتی به خفت دیگر، از ذلتی به ذلت دیگر، آنچه را که می‌شد به سر زنی آورد و او را زنده باقی گذاشت تحمل کرده بودند. مرد کوری که هفت‌تیر داشت هنگام خروج آن‌ها با تمسخر گفت می‌دانید که، به جای مزد باید جنس ببرید، به مردهای فلک‌زده‌تان بگویید باید بیایند خوردنی ببرند. و بعد با لحن تمسخرآمیزی اضافه کرد دخترها، باز هم بینیم‌تان، برای دور بعدی خودتان را بسازید. بقیه‌ی اوباش کور، کم و بیش یک‌صدا گفتند باز هم بینیم‌تان، بعضی‌ها آن‌ها را مال و بعضی‌ها روسپی خطاب می‌کردند، اما عدم اطمینانی که در لحنشان بود، نشان از کاهش شور جنسی‌شان داشت. زن‌ها کر بودند و کور بودند و خاموش، با قدم‌هایی لرزان و چنان ناتوان که به زحمت می‌توانستند دست زن جلویی را رها نکنند، دست او را، و نه آن طور که آمده بودند، شانه‌اش را، اگر با این سؤال مواجه می‌شدند که چرا موقع راه رفتن دست یکدیگر را

گرفته‌اید، یقیناً حتی یک نفرشان هم نمی‌دانست چه جوابی بدهد، همین‌طوری، حرکاتی هستند که همیشه نمی‌توانیم برایشان توضیح ساده‌ای بیاوریم، و گاه حتی توضیح پیچیده‌ای هم یافت نمی‌شود. وقتی که از سرسرا می‌گذشتند زن دکتر به بیرون نگاه کرد، سربازها را دید و کامیونی را که چه‌بسا به توزیع غذا بین قرنطینه‌شدگان اختصا داشت. درست در همان لحظه زنی که از بی‌خوابی رنج می‌برد رمق پاهایش را به معنی واقعی کلمه از دست داد، انگار که با یک ضربه پاهایش را قطع کرده بودند، قلبش هم وا داد، حتی انقباض موزونی را که آغاز کرده بود به آخر نرساند. بالأخره فهمیدیم چرا این زن کور نمی‌توانست بخوابد، حالا دیگر می‌خوابد، به‌تر است بیدارش نکنیم. زن دکتر گفت او مرده، در صدایش هیچ احساسی نبود، امکان نداشت چنین صدایی، صدایی که مثل لغتی که ادا کرد مرده بود، از دهان زنده‌ای بیرون آمده باشد. جسد زن را که ناگهان آس و لاش شده بود بلند کرد، پاها غرق خون، شکم کبود، سینه‌های مفلوک و برهنه‌اش پر از جای زخم، شانهاش پر از جای دندان. زن دکتر با خود گفت این بدن من است، بدن همه‌ی زن‌های این‌جاست، این بی‌حرمتی‌ها با غم‌های ما فقط یک فرق دارند، ما، فعلاً، هنوز زنده‌ایم. دختری که عینک دودی داشت پرسید کجا بریمش، زن دکتر گفت فعلاً می‌بریمش به بخش، بعداً خاکش می‌کنیم.

مردها دم در منتظر بودند، فقط مردی که اوّل کور شد بین آنها نبود، وقتی که متوجه شد زن‌ها دارند برمی‌گردند باز هم پتوبش را روی سرش کشیده بود، و پسرک لوچ هم خواب بود. زن دکتر بدون معطلی، بدون این که تخت‌ها را بشمارد، زن کوری را که از بی‌خوابی رنج می‌کشید به تختش برد. برایش مهم نبود که دیگران ممکن است به نظرشان عجیب بیاید، مگر نه این که همه می‌دانستند او همان زن کوری است که با همه‌ی سوراخ و سنبه‌های محل آشنا است. باز تکرار کرد او مرده، دکتر پرسید چه خبر شد، اما زنش زحمت جواب به خود نداد، منظور از سؤالش ممکن بود فقط این باشد که او چه‌طور مرد، اما می‌شد هم تلویحاً این باشد که چه به سرتان آورده‌اند، ولی نه برای این سؤال و نه برای هر سؤال دیگری از این قبیل جوابی وجود نداشت، فقط مرد، از چه مرد اصلاً مهم نیست، احمقانه است که پرسند کسی از چه مرد، بعد از مدتی علت مرگ فراموش می‌شود، فقط دو کلمه می‌ماند، او مرد، و ما حالا دیگر با آن وقتی که از این‌جا رفتیم خیلی فرق داریم، حرف‌هایی را که ممکن بود بزنی دیگر نمی‌توانیم به زبان بیاوریم، و اما بقیه، نگفتنی است، فقط همین را می‌شود گفت. زن دکتر گفت برو غذا بیاور. شانس، سرنوشت، بخت، تقدیر، یا هر اسم بامسمای دیگری برای آنچه که این همه اسم دارد، ریش‌خند محض است، چه چیز امکان داشت به ما بفهماند که چرا دقیقاً شوهران دو نفر از زن‌ها به نمایندگی از طرف بخش انتخاب شوند و بروند غذا بیاورند، آن هم در حالی که هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند بهای غذا همان چیزی است که هم‌اکنون پرداخت شده. می‌شد مردهای دیگری

به جای آن‌ها انتخاب شوند، مردهای بی‌همسر، مردهای آزاد، که مجبور به دفاع از حرمت زناشویی نباشند، اما حالا باید این دو نفر انتخاب شوند که یقیناً در آن لحظه اصلاً نمی‌خواستند ننگ دست دراز کردن پیش ارادل فاسدی را تحمل کنند که همسرانشان را بی‌سیرت کرده بودند. هر کس دلش بخواهد می‌تواند برود اما من نمی‌روم، این را مردی که اول کور شد گفت، با تمام قوتی که در یک تصمیم قاطعانه نهفته بود، دکتر گفت من می‌روم، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت من هم با شما می‌آیم. غذای زیادی نخواهد بود اما به شما بگویم که نسبتاً سنگین است، هنوز آنقدر قوت دارم که وزن نانی را که می‌خورم تحمل کنم، باری که همیشه سنگین‌تر است نان دیگران است، من حق شکایت ندارم، باری که دیگران تحمل می‌کنند غذای مرا تأمین می‌کند. به‌تر است به جای تجسم گفت‌وگوی آن‌ها که حالا دیگر مسأله‌ای است گذشته و تمام شده، طرفین این گفت‌وگو را مجسم کنیم، رو در روی یکدیگر قرار دارند، انگار می‌توانند یکدیگر را ببینند، که البته در این مورد امری است مجال، کافی است که حافظه‌ی هر یک از آن‌ها از دل سفیدی کور کننده‌ی دنیایشان دهانی را مجسم سازد که این کلمات را با صراحت بیان می‌کند، و سپس، همانند تشعشع آرامی که از این کانون ساطع می‌شود، بقیه‌ی چهره‌ها شروع به خودنمایی می‌کنند، یکی‌شان پیر است، دیگری چندان پیر نیست، و هر کس را که هنوز به این طریق بتواند ببیند واقعاً نمی‌توان کور خواند. وقتی که راه افتادند که بروند و مزد ننگ را وصول کنند، در همان حالی که مردی که اول کور شد با خشمی ساختگی اعتراض می‌کرد، زن دکتر به بقیه‌ی زن‌ها گفت همین‌جا بمانید، الآن برمی‌گردم. می‌دانست چه می‌خواهد اما نمی‌دانست می‌تواند پیدایش کند یا نه. سطل یا همچو چیزی را لازم داشت که به درد کارش بخورد، می‌خواست آن را از آب پر کند، حتی اگر بوی گند بدهد، حتی اگر کثیف باشد، می‌خواست جنازه‌ی زنی را که از بی‌جوایی رنج می‌برد بشوید، می‌خواست خون او و اسپرم دیگران را پاک کند تا او را پاک و تطهیر شده به خاک بسپارد، البته اگر در این تیمارستانی که در آن زندگی می‌کنیم صحبت از پاک‌ی بدن معنا و مفهومی داشته باشد، چون می‌دانیم که پاک‌ی و تطهیر روح از دست‌رس همه بیرون است.

در ناهارخوری مردهای کور روی میزهای غذا دراز کشیده بودند. از شیر یکی از ظرف‌شویی‌های پر از زباله، رشته‌ی باریکی از آب سرازیر بود. زن دکتر در جست‌وجوی سطل یا لگن اطرافش را از نظر گذراند اما چیزی که به درد کارش بخورد پیدا نکرد. حضور او یکی از مردهای کور را نگران کرد، پرسید کیه، زن جوایی نداد، می‌دانست که کسی او را به خوشی نخواهد پذیرفت، می‌دانست که هیچ‌کس نخواهد گفت آب می‌خواهی، بردار، اگر می‌خواهی جنازه‌ی زنی را بشویی هر قدر می‌خواهی آب بردار. روی زمین کیسه‌های پلاستیکی پراکنده بود، از این کیسه‌ها برای حمل و نقل غذا استفاده می‌شد، بعضی‌شان بزرگ

بود. با خود گفت حتماً پاره هستند، بعد فکر کرد اگر دو سه تا از کیسه‌ها را توی هم کند آب زیادی هدر نخواهد رفت. به سرعت دست به کار شد، مردهای کور از روی میزها پایین آمده بودند و می‌پرسیدند کیه، و وقتی که صدای جاری شدن آب را شنیدند بیشتر ترسیدند، به سمت آب راه افتادند، زن دکتر کنار رفت و میزی را سر راهشان سر داد تا نتوانند نزدیک شوند، آن وقت کیسه‌اش را برداشت، جریان آب آهسته بود، در نهایت درماندگی با شیر آب زور ورزی می‌کرد، آن وقت آب انگار که از زندان خلاص شده باشد فواره زد، به همه‌جا پاشید و سر تا پای او را خیس کرد. مردهای کور ترسیدند و خود را عقب کشیدند، فکر کردند حتماً لوله‌ای ترکیده، و وقتی که سیل آب به پایشان رسید مطمئن‌تر شدند، نمی‌دانستند غریبه‌ای که به آنجا آمده بود باعث سرازیر شدن آب شده، و اتفاقاً زن هم فهمیده بود که نمی‌تواند بار به آن سنگینی را با دست حمل کند. کیسه را گره زد و روی دوشش انداخت و با تمام توان فرار کرد.

وقتی که دکتر و پیرمردی که چشم‌پند سیاه داشت با غذا وارد بخش شدند، آنها را ندیدند، نتوانستند هفت زن برهنه و جنازه‌ی زنی را که از بی‌خوابی رنج می‌برد ببینند که پاک‌تر از تمام عمرش روی تخت دراز کشیده، و زن دیگری یکی‌یکی همراهانش را، و سپس خودش را می‌شوید.

روز چهارم ارادل دوباره پیدایشان شد. آمده بودند از زنان بخش دو بهای غذایشان را مطالبه کنند، اما لحظه‌ای هم در بخش یک ایستادند تا ببینند آیا زن‌های این بخش بعد از ماجرای آن شب به حال طبیعی برگشته‌اند یا نه، یکی‌شان لب و لوجهی خود را لیسید و فریاد زد شب معرکه‌ای بود، بله جناب، و دیگری تأیید کرد که آن هفت تا به اندازه‌ی چهارده نفر می‌ارزیدند، البته یکی‌شان آن‌قدرها مالی نبود، اما توی آن هنگامه کی حواسش به این چیزها بود... از آن سر بخش زن دکتر گفت حالا دیگر هفت نفر نیستیم، یکی از ارادل با خنده پرسید کسی‌تان زده به چاک، زده به چاک، مرده، اه، مرده‌شور برده، پس دفعه‌ی دگر کارتان سخت‌تر می‌شود، زن دکتر گفت چیزی هم از دست ندادیم، او که آن‌قدرها مالی نبود، پیک‌ها حیرت کردند، نمی‌دانستند چه واکنشی نشان بدهند، حرفی که شنیده بودند خیلی در نظرشان زشت بود... در آستانه‌ی در ایستاده بودند و مرد دست و پا می‌زدند، مثل عروسکی کوکی تکان‌تکان می‌خوردند و زن دکتر نگاهشان می‌کرد. آن‌ها را شناخته بود، هر سه‌شان به او تجاوز کرده بودند. بالأخره یکی از آن‌ها با عصایش چند تقه به زمین زد و گفت برویم. تق‌تق عصایش و فریادهای بروید کنار بروید کنار ماییم، در طول راهرو محو شد، و بعد سکوت بود و صداهایی مبهم، به زن‌های بخش دو دستور داده می‌شد خودشان را برای بعد از شام آماده کنند. باز هم صدای تق‌تق عصا شنیده شد، بروید کنار، بروید کنار، سایه‌ی سه مرد کور از آستانه‌ی در گذشت و رفتند.

زن دکتر که برای پسرک لوچ قصه تعریف می‌کرد دستش را بالا برد و بی‌سر و صدا قیچی را از گل‌میخ برداشت. به پسرک گفت بقیه‌ی داستان را بعداً برایت تعریف می‌کنم. در بخش هیچ‌کس از او نپرسیده بود چرا با چنان تحقیری از زن کوری که از بی‌خوابی رنج می‌برد صحبت کرده است. اندکی بعد کفش‌هایش را درآورد و رفت تا به شوهرش اطمینان خاطر بدهد، زیاد طول نمی‌دهم، زود برمی‌گرد. به طرف در رفت. دم در منتظر ایستاد. ده دقیقه بعد زن‌های بخش دو در راهرو ظاهر شدند. پانزده نفر بودند. بعضی‌ها گریه می‌کردند. صف نبسته بودند، گله‌وار حرکت می‌کردند و با باریکه‌هایی که معلوم بود از کنار ملافه‌شان پاره کرده‌اند به یکدیگر بسته شده بودند. وقتی که از آنجا رد شدند زن دکتر به دنبالشان به راه افتاد. هیچ‌یک متوجه نشدند که همراه دارند. می‌دانستند چه چیزی در انتظارشان است، خبر اعمال شنیعی که باید تحمل می‌کردند چیز پنهانی نبود، و این اعمال هم واقعاً تازگی نداشت، زیرا با اطمینان تمام می‌توان گفت که دنیا به همین شکل به وجود آمد. آنچه موجب وحشتشان می‌شد نه

خود تجاوز بل که لولیدن در آغوش جمع، بی‌آبرویی، و فکر شب وحشت‌ناکی بود که در پیش داشتند... وقتی که وارد راهروی بخش مورد نظر شدند مرد کوری که کشیک می‌داد دیگران را خبر کرد، صدایشان می‌آید، هر آن ممکن است برسند. تختی را که به جای در گذاشته بودند به سرعت کنار زدند، زنها یکی‌یکی وارد شدند. حساب‌دار کور که با اشتیاق آنها را می‌شمرد فریاد زد وای، چه قدر زیادند، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، پانزده نفرند. به دنبال نفر آخر به راه افتاد و به دامنش دستی کشید، این یکی خیلی باحال است، مال خودم است. ارزیابی زنها را به پایان رسانده بودند و از خصوصیات جسمی‌شان برآوردی مقدماتی کرده بودند. در واقع، اگر همه‌شان محکوم به تحمل سرنوشتی یکسان بودند، چه فایده داشت که با انتخاب قد و اندازه‌ی ران و سینه وقت تلف کنند و آتش هوسشان فرکوش کند. در اندک زمانی آنها را به سوی تخت‌ها کشاندند و چیزی نگذشت که صدای شیون و زاری و التماس‌های معمول بلند شد، اما اگر جوابی هم داشت همیشه یکسان بود، اگر غذا می‌خواهی پس یالا... زن دکتر وارد بخش شد، آهسته از میان تخت‌ها خزید، اما نیازی به این همه احتیاط نبود، حتی اگر کفش چوبی هم به پا می‌داشت کسی صدای پایش را نمی‌شنید، و اگر در گیر و دار بلوا یکی از مردها دستش به او می‌خورد و از وجودش مطلع می‌شد بدترین چیزی که ممکن بود برایش پیش بیاید این بود که اجباراً به بقیه ملحق شود، و هیچ‌کس هم متوجه نمی‌شد، در چنین وضعیتی تشخیص تفاوت میان پانزده و شانزده کار آسانی نیست.

سردسته‌ی اوپاش هنوز هم تختش در انتهای بخش، کنار انبار کانتینرهای غذا بود. تخت‌های نزدیک او را از آنجا برده بودند، ردک دوست داشت بدون برخورد به همسایه‌هایش آزادانه راه برود. کشتن او بنا بود کار آسانی باشد. زن دکتر آهسته آهسته را راهروی باریک بین تخت‌های پیش می‌رفت و حرکات مردی را که می‌خواست بکشد زیر نظر داشت، هر وقت لذت می‌برد سرش را عقب می‌داد، انگار که گردنش را به زن دکتر ارائه می‌کرد. زن دکتر آهسته نزدیک شد، تخت را دور زد و پشت سر او قرار گرفت. زن کوری که هم‌بستر سردسته بود از دستوراتش اطاعت می‌کرد. زن دکتر قیچی را آهسته بالا برد، تیغه‌های قیچی اندکی از هم جدا شه و به صورت دو دشنه درآمد. در همین وقت، در آخرین لحظه مرد کور متوجه حضور کسی شد ولی لذتش به اوج رسیده و او را از دنیای محسوسات عادی بیرون برده بود، از هر نوع واکنشی محروم‌ش کرده بود، زن دکتر دستش را با قوت فوق‌العاده‌ای پایین آورد. قچی در گلوئی مرد فرو رفت، تیغه‌هایش روی یکدیگر سرسید و از غضروف و بافت‌های مخاطی گذشت، سپس فروتر رفت تا آن که به مهره‌های گردن رسید. فریاد مرد به زحمت شنیده شد، شبیه خرناس حیوانات بود، و در همان ضمن فواره‌های خون به صورت زن کور پاشید. فریاد او بود که مردها کور را ترسانند، آنها با فریاد بیگانه نبودند اما این

یکی به هیچ فریادی شبیه نبود. زن کور جیغ می‌کشید این خون از کجا آمده، شاید او ندانسته فکری را که به ذهنش راه یافته بود عملی کرده بود. مردها کور زن‌ها را رها کردند و کورمال کورمال به آن‌ها نزدیک شدند، می‌پرسیدند چه خبر است، این جیغ و داد برای چیست، ولی در این حال دستی بر دهان زن کور قرار گرفته بود، یک نفر در گوشش نجوا کرد ساکت باش، و بعد به آرامی او را عقب کشید، حرفی نزن، صدا زنانه بود و همین او را آرام کرد، البته اگر در چنین شرایط پراضطرابی آرامش ممکن باشد. حساب‌دار کور پیشاپیش بقیه رسید، اولین کسی بود که دستش به جنازه‌ای که روی تخت افتاده بود خورد، اولین کسی که دست بر آن کشید، بی‌معطلی فریاد زد او مرده، سر جنازه از آن طرف تخت آویزان بود، هنوز خون از آن فوران می‌کرد. گفت او را کشته‌اند. مردهای کور خشکشان زد، نمی‌توانستند حرف او را باور کنند، چه‌طور ممکن است او را کشته باشند، کی او را کشته، گلویش را جر داده‌اند، حتماً آن زنکه است، باید گیرش بیاوریم. مردهای کور دوباره به هیجان آمدند، انگار می‌ترسیدند به چاقویی بخورند که سردسته‌شان را کشته بود. نمی‌توانستند ببینند که حساب‌دار کور جیب‌های مقتول را تندنند زیر و رو می‌کند، نمی‌توانستند ببینند که هفت‌تیر او و یک کیسه پلاستیکی حاوی ده خشاب را برمی‌دارد. فریاد زن‌ها همه را غافل‌گیر کرد، زن‌ها که اکنون به پا خواسته بودند وحشت‌زده می‌خواستند از آن‌جا فرار کنند، اما چند نفرشان هر گونه زمینه‌ی ذهنی در مورد محل در را از دست داده بودند، در جهت عکس حرکت می‌کردند و به مردهای کوری می‌خوردند که به نوبه‌ی خود می‌پنداشتند زن‌ها قصد حمله به آن‌ها را دارند، در نتیجه‌ی تلاقی بدن‌ها، بلوا سرسام‌آورتر می‌شد. زن دکتر در انتهای بخش، به آرامی منتظر فرصتی برای فرار بود. با یک دست زن کور را محکم گرفته بود و با دست دیگر فیچی را برای وارد کردن ضربه به اولین مردی که سر راهش قرار می‌گرفت آماده نگه داشته بود. عجالتاً خالی بودن محوطه‌ی اطرافش به نفع او بود اما می‌دانست که نمی‌تواند آن‌جا بماند. چند نفر از زن‌ها بالأخره در را پیدا کردند، بقیه تقلا می‌کردند خود را از دست‌هایی که آن‌ها را محکم گرفته بود خلاص کنند، حتی دیوانه‌ای هم بود که سعی می‌کرد دشمن را خفه کند و جنازه‌ی دیگری تحویل دهد. حساب‌دار کور آمرانه خطاب به افرادش فریاد کشید آرام بمانید، خونسردی‌تان را حفظ کنید، ما ته و توی کار را درمی‌آوریم، و برای آن که دستورش قاطع‌تر باشد یک تیر هوایی شلیک کرد. نتیجه درست خلاف انتظار او شد. او باش کور وقتی که متوجه شدند هفت‌تیر در دست کس دیگری است و رئیس جدیدی خواهند داشت غافل‌گیر شدند و دست از کشمکش با زن‌ها برداشتند و تلاش برای غلبه بر آن‌ها را رها کردند، البته یکی از آن‌ها به کلی دست از کشمکش برداشت چون خفه شده بود. در این لحظه بود که زن دکتر تصمیم گرفت راه بیافتد. با وارد آوردن ضربه به چپ و راست راه باز می‌کرد. الا نوبت اشرار کور بود که فریاد بزنند، زیر دست و پا

بیافتند، از سر و کول یکدیگر بالا بروند، هر کس که آنجا بود و چشم داشت و می‌توانست ببیند، متوجه می‌شد که بلوای قبلی در مقایسه با این یک، شوخی‌ای بیش نبود. زن دکتر نمی‌خواست کسی را بکشد، فقط می‌خواست هر چه زودتر از آنجا خارج شود و مهم‌تر از همه، زن کوری را آنجا باقی نگذارد. همچنان که قیچی را در سینه‌ی مردی فرو می‌کرد با خود گفت این یکی جان سالم به در نخواهد برد، گلوله‌ی دیگری شلیک شد، زن دکتر گفت برویم، برویم، و هر زن کوری را که سر راه می‌دید به جلو هل می‌داد. به آن‌ها کمک می‌کرد سراپا بایستند و تکرار می‌کرد زود باشید، زود باشید، و حالا نوبت حساب‌دار کور بود که از انتهای بخش فریاد بزند بگیردشان، نگذارید فرار کنند، اما خیلی دیر شده بود، زن‌ها به راهرو رسیده بودند، فرار کردند، در حین فرار سکندری هم می‌خوردند، نیمه‌برهنه بودند و تا جایی که می‌توانستند لباس‌های پاره‌پوره‌شان را به بدنشان می‌چسبانند. زن دکتر در ورودی بخش ایستاد و با خشم فریاد زد یادتان هست چند روز پیش چه گفتم، یادتان هست که گفتم صورت او را هرگز فراموش نمی‌کنم، از حالا یادتان باشد چه می‌گویم، چون صورت شما را هم فراموش نمی‌کنم، حساب‌دار کور تهدید کرد برایت خیلی گران تمام می‌شود، برای تو و رفقایت، و آن مرده‌های کذایی‌تان، تو نه می‌دانی من کی هستم و نه می‌دانی از کجا آمده‌ام، یکی از مرده‌ها که برای احضار زن‌ها رفته بود فریاد زد تو مال بخش یک سمت دیگر هستی، و حساب‌دار کور اضافه کرد صدایت خیلی مشخص است، کافی‌ست در حضور من یک کلمه حرف بزنی تا بکشم، آن یکی‌تان هم همین حرف‌ها را زد ولی حالا جنازه‌اش آنجا افتاده، اما من مثل تو یا او کور نیستم، وقتی شما بی‌شرف‌ها کور شدید، من با همه‌ی زیر و بم این‌جا آشنا بودم، تو از کوری من چیزی نمی‌دانی. تو کور نیستی، نمی‌توانی مرا گول بزنی، شاید من از همه کورتر باشم، من آدم کشته‌ام و اگر مجبور شوم باز هم می‌کشم، اما اول از گرسنگی می‌میری، از حالا به بعد دیگر از غذا خبری نیست، حتی اگر همه‌تان بیاید و خودتان را دودستی تقدیم کنید. هر یک روزی که به ما غذا ندهید، یکی از مرده‌های این‌جا به محض این که پایش را بیرون بگذارد کشته می‌شود، نمی‌توانید قسر در بروید، اوهو، البته که نمی‌توانیم، از حالا به بعد ما خودمان غذا را تحویل می‌گیریم، شما هم هرچه این‌جا جمع کرده‌اید زهر مار کنید، پتیاره، زن‌های پتیاره نه مردند و نه زن، فقط پتیاره‌اند، و حالا می‌دانید که مفت نمی‌ارزند. حساب‌دار کور که از خشم دیوانه شده بود به سوی در شلیک کرد. گلوله صفیرکشان از کنار سر مرده‌های کور گذشت و بی آن که به کسی اصابت کند در دیوار راهرو نشست. زن دکتر گفت تیرت خطا رفت، حالا خوب حواست باشد، اگر گلوله‌هایت تمام شود خیلی‌ها هستند که دلشان می‌خواهد رئیس شوند.

زن دکتر راه افتاد، چند قدم رفت، هنوز قرص و محکم بود، سپس از کنار دیوار راهرو پیش رفت، چیزی نمانده بود از حال برود، ناگهان پاهایش سست شد، و به زمین افتاد. چشم‌هایش تار شد، فکر کرد دارم کور می‌شوم، اما بعد متوجه شد که هنوز کور نشده است، اشک بود که چشم‌هایش را تار کرده بود، در تمام عمرش چنین اشکی نریخته بود، زیر لب گفت من آدم کشته‌ام، می‌خواستم او را بکشم و کشتمش. سرش را به سوی در چرخاند، اگر مرده‌ای کور به سراغش می‌آمدند، نمی‌توانست از خودش دفاع کند. کسی در راهرو نبود. زنها رفته بودند، مرده‌ای کور هنوز در اثر تیراندازی مبهوت بودند و جنازه‌ی یارانشان بر بهتشان افزوده بود، جرأت نداشتند بیرون بیایند. زن دکتر کم‌کم رمق خود را بازیافت. اشک هنوز از چشم‌هایش سرازیر بود، اما آهسته‌تر و آرام‌تر، انگار با چیزی علاج‌ناپذیر مواجه شده بود. به زحمت از جا بلند شد. دست‌ها و لباسش خونی بود، و بدن خسته‌اش ناگهان به او فهماند که پیر شده است، با خود گفت هم پیر و هم قاتل، اما می‌دانست که اگر لازم باشد باز هم آدم خواهد کشت، به طرف سرسرا راه افتاد و از خود پرسید کی لازم است دوباره آدم بکشم، و خودش به این سؤال جواب داد، وقتی که آنچه هنوز زنده است مرده باشد. سر تکان داد و فکر کرد معنی این حرف چیست، این‌ها فقط حرف است. در تنهایی قدم برمی‌داشت. به دری نزدیک شد که به جلوخان ساختمان باز می‌شد. از لابه‌لای نرده‌ها فقط می‌توانست سایه‌ی سرباز کشیک را ببیند. آن بیرون هنوز آدم هست، آدم‌هایی که می‌توانند ببینند. از صدای قدم‌هایی که پشت سرش بلند شد به لرزه افتاد، فکر کرد خودشان‌اند، و فوراً چرخ‌زد و قیچی را آماده نگه داشت. شوهرش بود. زن‌های بخش دو، سر راه خود، با فریاد آنچه را که آن طرف در گذشته بود تعریف کرده بودند، گفته بودند که زنی سردسته‌ی ارادل را چاقو زده، تیراندازی شده، دکتر از آنها نخواست که مشخصات زن را تعریف کنند، جز زن خودش کس دیگری نمی‌توانست باشد، زنش به پسرک لوچ گفته بود که بقیه‌ی داستان را بعداً برایش تعریف می‌کند، و حالا به سرش آمده بود، شاید او هم مرده بود، زن دکتر گفت من این‌جام، به سوی او رفت و در آغوشش کشید، متوجه نشد که او را خونی می‌کند، شاید هم متوجه شد و اهمیت نداد، چون تا آن لحظه در همه‌چیز با هم سهیم بودند. دکتر پرسید چه خبر شد، گفتند مردی کشته شده، بله، من کشتمش، چرا، یکی باید این کار را می‌کرد، و کس دیگری نبود، خوب، حالا، حالا ما آزادیم، حالا می‌دانند که اگر باز بخواهند از ما سوءاستفاده کنند چه بر سرشان می‌آید، شاید زد و خورد شود، یک جنگ حسابی، کورها همیشه در حال جنگ‌اند، همیشه در حال جنگ بوده‌اند، باز هم حاضری آدم بکشی، اگر مجبور باشم، من هیچ‌وقت از شر این کوری خلاص نمی‌شوم، پس غذا چه می‌شود، می‌آوریمش، من که بعید می‌دانم آنها جرأت کنند به این‌جا بیایند، لااقل تا چند روز می‌ترسند که همان بلا به سرشان بیاید،

یک قیچی گلویشان را جر بدهد، ما از همان اول که آمدند باج بگیرند هیچ مقاومتی نشان ندادیم، البته می‌ترسیدیم و ترس همیشه هم مشاور خوبی نیست، به‌تر است برگردیم، برای آن که بیش‌تر در امان باشیم باید تخت‌ها را روی هم بگذاریم و جلوی بخش‌ها را سد کنیم، مثل خود آن‌ها، حتی اگر بعضی‌ها مان مجبور شویم روی زمین بخوابیم، البته تعریفی ندارد، ولی به‌تر از این است که از گرسنگی بمیریم.

در روزهای بعدی از خود می‌پرسیدند آیا این همان چیزی نیست که باید به سرشان می‌آمد. در ابتدا برایشان عجیب نبود، از همان اول کار به آن خو گرفته بودند، همیشه غذا با تأخیر تحویل می‌شد، اراذل کور راست می‌گفتند که بعضی وقت‌ها سربازها دیر غذا می‌آوردند، اما بعد با استفاده از همین بهانه، با لحنی شیطنت‌آمیز تأکید کردند که به همین خاطر چاره‌ی دیگری به جز حیره‌بندی ندارند، این‌هاست وظایف دشوار کسانی که مجبورند حکومت کنند. در روز سوم که دیگر به جز خرده‌های نان چیزی باقی نمانده بود، زن دکتر با چند نفر به جلوخان ساختمان رفت و پرسید آهای، چرا دیر کردید، غذای ما چه شد، دو روز است چیزی نخورده‌ایم. گروهبان دیگری به غیر از گروهبان دفعه‌ی قبلی، جلوی نرده‌ها آمد تا اعلام کند که تقصیر ارتش نیست، کسی نمی‌خواهد نان آن‌ها را بدزد، شرف سربازی هرگز اجازه‌ی چنین کاری نمی‌دهد، اگر غذایی نیست برای آن است که غذایی نیست، و همه‌تان همان جا که هستید بایستید، اولین کسی که جلو بیاید می‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است، دستورها عوض نشده. همین اخطار کافی بود که آن‌ها را به داخل ساختمان بفرستد، و آن‌ها در بین خودشان به مشورت پرداختند، حالا اگر برایمان غذا نیاوردند چه کار کنیم، ممکن است فردا بیاورند، یا پس‌فردا، یا وقتی که دیگر رمقی برایمان باقی نمانده باشد، باید برویم بیرون، تا دم در هم نمی‌توانیم برویم، ای کاش چشم داشتیم، اگر چشم داشتیم که ما را به این جهنم‌دره نمی‌آوردند، خیلی دلم می‌خواست بدانم بیرون چه خبر است، اگر می‌توانستیم برویم و تقاضا کنیم، شاید آن حرامزاده‌ها چیزی می‌دادند بخوریم، بالأخره هر چه باشد اگر مزیقه‌ای برای ما هست برای آن‌ها هم باید باشد، برای همین بعید است که از آن‌چه دارند چیزی به ما بدهند، و تا قبل از این که خوراکی‌هایشان تمام شود، از گرسنگی مرده‌ایم، پس چه باید بکنیم، زیر تنها لامپ سرسرا، تقریباً دایره‌وار روی زمین نشسته بودند، دکتر و زن دکتر، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، بین سایر مردها و زن‌ها، از هر بخش یکی دو نفر، از ضلع چپ و ضلع راست ساختمان، یکی از مردها گفت که حالا، این دنیای کوری هر چه که باشد، هر چه باید بشود می‌شود، ولی فقط این را می‌دانم که اگر سردسته‌شان کشته نشده بود، الآن چنین حال و روزی نداشتیم، من به خودم می‌گویم چه عیبی داشت زن‌ها ماهی دو دفعه می‌رفتند و چیزی را که طبیعت به زن‌ها داده به آن‌ها می‌دادند. بعضی‌ها

از این حرف خندیدند. بعضی‌ها به زور لبخندی زدند، شکم خالی کسانی را که قصد اعتراض داشتند منصرف کرد، و همان مرد با اصرار پرسید خیلی دلم می‌خواست بدانم چه کسی چاقوکشی کرد، زن‌هایی که آن روز آن‌جا بودند قسم می‌خوردند که کار هیچ‌کدامشان نبوده، ما باید خودمان قانون را اجرا کنیم و مجرم را به سزایش برسانیم، اگر می‌دانستیم کار کیست به آن‌ها می‌گفتیم این همان شخصی است که دنبالش هستید، حالا به ما غذا بدهید، اگر می‌دانستیم کار کیست، زن دکتر سر به زیر انداخت و با خود فکر کرد راست می‌گوید، اگر کسی از گرسنگی بمیرد تقصیر من است، اما بعد خشمی را که احساس می‌کرد از درونش می‌جوشد و زیر بار هیچ نوع تقصیری نمی‌رود آشکارا ابراز کرد، اما بگذار این مردها اول بمیرند تا گناه من کفاره‌ی آن‌ها باشد. بعد نگاهش را بالا گرفت و با خود فکر کرد خوب حالا اگر به آن‌ها می‌گفتم که من او را کشته‌ام، با علم به این که مرا به مرگ حتمی می‌سپارند، تحویل می‌دادند، یا در اثر گرسنگی و یا چون این فکر ناگهان مانند ورطه‌ای وسوسه‌انگیز او را اغوا کرده بود، انگار که گیج شده باشد سرش به دور افتاد، بدنش علی‌رغم خواستش تکان خورد، دهانش باز شد که حرف بزند، اما درست در همان لحظه یک نفر بازویش را گرفت و فشرد، نگاه کرد، پیرمردی بود که چشم‌بند سیاه داشت و گفت هر کس خود را به آن‌ها تسلیم کند با دست‌های خودم می‌کشمش، افراد دایره پرسیدند چرا، چون اگر در جهنمی که بناست در آن زندگی کنیم و خودمان به اسفل‌السافلین تبدیلش کرده‌ایم هنوز شرم و حیایی وجود داشته باشد از تصدق سر کسی است که جرأت کرد گفتار را در آشیانه‌اش بکشد، قبول است، ولی شرم و حیا شکم را سیر نمی‌کند، هر کس که هستی حرفت صحیح است، همیشه کسانی بوده‌اند که چون احساس شرم نکردند شکمشان را پر کرده‌اند، اما ما، ما که به جز این آخرین ذره‌ی شرفی که لایقش نیستیم چیز دیگری نداریم، بهتر است لااقل نشان بدهیم که هنوز می‌توانیم برای حقمان بجنگیم، منظورتان چیست، منظورم این است که ما که بنا کرده‌ایم به این که زن‌هایمان را بفرستیم و مثل قوادهای بی‌سر و پا از قبل آن‌ها شکم خودمان را سیر کنیم، حالا نوبت این است که مردهایمان را بفرستیم، اگر مردی داشته باشیم، واضح‌تر بگویید، اما اول بگویید بینم مال کجایید، من مال بخش یک سمت راست‌ام، خوب پس بقیه‌ی حرفتان را بزنید، خیلی ساده است، بهتر است برویم و با دست خودمان غذا بگیریم، آن‌ها اسلحه دارند، تا آن‌جا که ما می‌دانیم فقط یک هفت‌تیر دارند و فشنگشان هم دیر یا زود تمام می‌شود، آن‌قدر فشنگ دارند که چند تا از ما را بکشند، خیلی‌ها برای چیزهای کم‌ارزش‌تر هم کشته شده‌اند، من که حاضر نیستم جانم را از دست بدهم تا دیگران کیف کنند. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت با طعنه پرسید اگر بنا است کسی جانش را از دست بدهد تا شما

شکمتان را سیر کنید، آیا آمادگی گرسنگی کشیدن هم دارید، و مرد دوم جوابی نداد.

در چارچوب دری که به بخش‌های ضلع راست ساختمان باز می‌شد، زنی ظاهر شد که تا آن لحظه بی آن که دیده شود به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. همان زنی بود که خون توی صورتش فواره زده بود، همان که زن دکتر در گوشش نجوا کرده بود ساکت باش، و حالا زن دکتر با خود فکر می‌کند از جایی که من توی این جمع نشسته‌ام نمی‌توانم به تو بگویم ساکت باش، مرا لو نده، اماً حتماً صدای مرا می‌شناسی، محال است آن را فراموش کرده باشی، دستم را جلوی دهانت را گرفته بود، بدنت به بدنم چسبیده بود، و من گفتم ساکت باش، و حالا لحظه‌ای است که بدانم واقعاً چه کسی را نجات دادم، بدانم تو چه جور آدمی هستی، برای همین است که می‌خواهم حرف بزنی، برای همین است که می‌خواهم با صدای بلند و رسا حرف بزنی تا اگر قسمت من و تو این باشد، مرا متهم کنی، و حالا می‌گویم، نه فقط مردها بل که زن‌ها هم می‌روند، ما به جایی برمی‌گردیم که تحقیر شدیم و به خفت افتادیم تا دیگر خفت و تحقیری باقی نماند، تا خفتی را که در کاممان ریختند تف کنیم. این کلمات را گفت و منتظر ماند، تا آن که زن جواب داد هر جا شما بروید من هم می‌آیم. آنچه او گفت همین بود. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت لبخند زد، لبخندی که به ظاهر حاکی از خشنودی بود، و شاید هم بود، حالا وقت مناسبی نیست که این را از او بپرسیم، مشاهده‌ی حالت تعجب در چهره‌ی بقیه‌ی مردهای کور جالب‌تر است، انگار که چیزی از فراز سرشان گذشته بود، پرنده‌ای، ابری، یا اولین بارقه‌ی لرزان نوری. دکتر دست زنش را گرفت، بعد پرسید آیا هنوز هم هستند کسانی که بخواهند بدانند چه کسی آن مردک را کشت، یا همه قبول داریم دستی که او را چاقو زد دست همه‌ی ما بوده، یا دقیق‌تر بگویم، دست هر یک از ما بوده. هیچ‌کس جوابی نداد. زن دکتر گفت بهتر است فرصت بیشتری به آن‌ها بدهیم، اگر سربازها تا فردا برایمان غذا نیاوردند راه می‌افتیم. از جا بلند شدند، راه‌های جداگانه‌ای در پیش گرفتند، بعضی‌ها به سمت راست، بقیه به سمت چپ، بی‌احتیاطی به خرج داده و فکرش را نکرده بودند که ممکن است افرادی از بخش یک به حرف‌هایشان گوش داده باشند، اماً خوش‌بختانه، نباشد همیشه در پس پرده اهریمنی، ضرب‌المثلی که مصداقی از این مناسب‌تر پیدا نمی‌کند. نعره‌ی بلندگو کمی بی‌مناسبت‌تر بود، این اواخر در روزهای خاصی به صدا درمی‌آمد، و در بقیه‌ی روزها اصلاً، اماً همیشه، همان‌طور که وعده کرده بود، سر یک ساعت معین، پیدا بود که یک سوییچ ساعتی در دستگاه فرستنده وجود دارد که سر ساعت معنی نوار ضبط‌شده‌ای را به کار می‌اندازد، به احتمال زیاد هرگز نخواهیم فهمید که چرا گاه و بی‌گاه از کار می‌افتد، این‌ها مسائلی است مختص دنیای خارج، اماً به هر حال، مسأله‌ای جدی است، تا آن‌جا که تقویم، یعنی شمارش

کذایی روزها را به هم ریخت، تقویمی که بعضی از مردهای کور، وسواسی‌های مادرزاد، یا عاشقان نظم و ترتیب، که نوع معتدلی از وسواس است، با دقت بسیار سعی کرده بودند از طریق ایجاد گره‌های کوچک در یک رشته نخ حفظ کنند، این کار را کسانی می‌کردند که به حافظه‌شان اعتماد نداشتند، انگار که دفتر خاطرات می‌نویسند. و حالا وقتی بود که دستگاه فرستنده دچار اختلال شده بود، سیستم از کار افتاده بود، یک رله خراب شده بود، در جایی لحیم ور آمده بود، خدا کند که نوار هیچ‌وقت به اولش برنگردد، حالا که هم کوریم و هم دیوانه همین یکی را کم داریم. صدایی آمرانه در راهروها و توی بخش‌ها پیچید، مثل یک اخطار نهایی و بی‌فایده، دولت متأسف است که اجباراً و با فوریت تام وظیفه‌ی قانونی‌اش را، برای حمایت از ملت در بحران کنونی به هر نحوی اعمال کند، یک بیماری همه‌گیر، که در حال حاضر مرض سفید خوانده می‌شود، بروز کرده، و ما برای جلوگیری از شیوع این بیماری به وجدان و همکاری همه‌ی شهروندان متکی هستیم، فرض این است که بیماری همه‌گیر است و ما فقط شاهد چند مورد تصادفی و هم‌زمان که هنوز قابل توجیه نیستند، نبوده‌ایم. این تصمیم که تمام افراد آلوده در یک جا، و تمام افرادی که به گونه‌ای با آنها تماس داشته‌اند در مجاورت آنها اما مجزا نگهداری شوند، با ملاحظات دقیق اتخاذ شده است. دولت کاملاً به مسؤولیت‌های خود واقف است و امید دارد همه‌ی کسانی که این پیام را می‌شنوند و بی‌شک شهروندانی شریف هستند، قبول مسؤولیت نموده و به یاد داشته باشند که قرنطینه‌ای که در حال حاضر در آن هستند، بدون هر گونه ملاحظات شخصی، نمادی از هم‌بستگی آنان با سایر شهروندان کشور است. پس از این مقدمه، از همه می‌خواهیم به دستورالعمل‌هایی که ذکر می‌شود با دقت توجه کنند، یک، چراغ‌ها در تمام مدت روشن می‌مانند، هر گونه دستکاری در کلیدهای برق بی‌ثمر است، کلیدها کار نمی‌کنند، دو، ترک بدون اجازه‌ی ساختمان به منزله‌ی مرگ آبی است، سه، در هر بخش یک تلفن نصب شده که فقط برای درخواست تدارکات مورد نیاز نظافت و بهداشت از بیرون ساختمان است، چهار، بازداشت‌شدگان مسؤول شستن البسه‌شان با دست هستند، پنج، توصیه می‌شود از هر بخش نماینده‌ای انتخاب شود، این توصیه جنبه‌ی دستور ندارد، بازداشت‌شدگان هر گونه که صلاح می‌دانند می‌توانند خود را، به شرط رعایت مقررات ذکر شده و آتی، سازمان‌دهی کنند، شش، روزی سه بار کانتینرهای غذا کنار در ورودی قرار می‌گیرند، در سمت راست و چپ، به ترتیب برای بیماران و برای کسانی که مشکوک به آلودگی هستند، هفت، باقی‌مانده‌ی غذاها باید سوزانده شود، و این شامل کانتینرها و بشقاب و قاشق و چنگال هم می‌شود که همه از مواد قابل اشتعال ساخته شده‌اند، هشت، سوزاندن تمام این‌ها باید در حیاط‌های داخل ساختمان و یا در زمین ورزش انجام گیرد، نه، بازداشت‌شدگان مسؤول خسارات ناشی از آتش‌سوزی هستند، ده،

اگر آتش‌سوزی مهار نشود، چه عمدی و چه غیر عمدی، مأموران آتش‌نشانی دخالتی نخواهند کرد، یازده، همچنین، بازداشت‌شدگان در صورت بروز هر نوع بیماری نمی‌توانند به هیچ کمکی از خارج ساختمان متکی باشند، و این امر در مورد نابسامانی‌های دیگر هم صدق می‌کند، دوازده، در صورت مرگ و میر به هر علتی، بازداشت‌شدگان لازم است بدون هیچ تشریفات جسد را در حیاط دفن کنند، سیزده، تماس بین ضلع بیماران و ضلع اشخاص مشکوک به آلودگی باید در سرسرای مرکزی ساختمان صورت بگیرد، چهارده، اگر افراد مشکوک به آلودگی ناگهان کور شوند، باید بی‌درنگ به ضلع دیگر ساختمان انتقال یابند، پانزده، این اطلاعیه هر روز در همین ساعت برای استفاده‌ی تازه‌واردین پخش خواهد شد. دولت، ولی درست در همین لحظه چراغ‌ها خاموش و بلندگو ساکت شد. یکی از مردهای کور با بی‌اعتنایی تکه‌نخی را که در دست‌هایش داشت یک گره زد، بعد سعی کرد گره‌ها را بشمارد، گره‌ها، روزها را، اما منصرف شد، چند تا از گره‌ها روی هم افتاده بود، یا می‌توان گفت گره‌ها کور شده بود. زن دکتر به شوهرش گفت چراغ‌ها خاموش شده، یکی از چراغ‌ها اتصالی کرده، تعجبی هم ندارد، این‌همه مدت روشن بوده‌اند، همه‌شان خاموش شده، مشکل حتماً در بیرون از ساختمان است، حالا تو هم مثل بقیه‌ی ما کوری، صبر می‌کنم آفتاب بزند. زن دکتر از بخش بیرون رفت، از سرسرا گذشت، به بیرون نگاه کرد این قسمت از شهر در تاریکی فرو رفته بود، نورافکن ارتش کار نمی‌کرد، حتماً به شبکه‌ی سراسری وصل بود، و حالا ظواهر نشان می‌داد که برق رفته.

فردای آن روز، مرد و زن، از بخش‌های مختلف روی پلکان جلوی ساختمان شروع به تجمع کردند، بعضی زودتر و بعضی دیرتر، چون خورشید برای همه‌ی افراد کور در یک زمان طلوع نمی‌کند، و اغلب به حساسیت شنوایی‌شان بستگی دارد، و لازم نیست بگوییم بخشی که اشرار اشغال کرده بودند در این تجمع حضور نداشت، زیرا یقیناً در این ساعت مشغول خوردن صبحانه بودند. حاضران منتظر شنیدن صدای باز شدن دروازه بودند، جیغ گوش‌خراش لولاهای روغن‌نخورده، صداهایی که خبر از رسیدن غذا می‌داد، و بعد صدای گروهبانی که نوبت خدمتش بود، همان جا که هستید بایستید، نگذارید کسی جلو بیاید، صدای پا کشیدن سربازها، صدای خفه‌ی پرت شدن کانتینرها روی زمین، عقب‌نشینی شتاب‌زده‌ی سربازها، باز هم صدای غژغژ دروازه، و سرانجام صدور اجازه، حالا می‌توانید بیایید. آن‌قدر صبر کردند که روز به نیمه رسید و از نیمه گذشت و بعدازظهر شد. هیچ‌کس، حتی زن دکتر، نمی‌خواست سراغی از غذا بگیرد. تا وقتی که چیزی نمی‌پرسیدند، نه‌خیر وحشت‌ناک را نمی‌شنیدند، و تا وقتی این کلمه به زبان نمی‌آمد، این امید در دلشان باقی می‌ماند که چنین کلماتی بشنوند، دارد می‌آید، دارد می‌آید، صبر داشته باشید، کمی دیگر هم با گرسنگی‌تان بسازید، بعضی‌ها، با آن که خیلی دلشان می‌خواست، نتوانستند

گرسنگی را تحمل کنند، همان جا از حال رفتند طوری که انگار ناگهان خوابشان برده باشد، خوشبختانه زن دکتر در محل بود تا به نجاتشان بیاید، باورکردنی نبود که این زن چه‌گونه می‌توانست همه‌ی جریانات را زیر نظر داشته باشد، حتماً از نوعی حس ششم برخوردار بود، نوعی بینش بدون داشتن چشم، که باعث شد آن فلک‌زده‌های بی‌نوا زیر آفتاب نمانند و نپزند، فوراً آن‌ها را توی ساختمان می‌بردند، و با گذشت زمان و به کمک آب و سیلی‌های آرامی که توی صورتشان می‌خورد، همگی عاقبت حالشان جا می‌آمد. اما از این اشخاص نمی‌شد توقع داشت در جنگی شرکت کنند، حتی قادر نخواهند بود دم‌گریه‌ی ماده‌ای را هم بگیرند، اصطلاحی منسوخ که هیچ‌گاه معلوم نمی‌کرد به چه دلیل خاصی گرفتن دم‌گریه‌ی ماده آسان‌تر از گریه‌ی نر است. بالأخره پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت غذا نیامده، نخواهد آمد، به‌تر است برویم غذایمان را بگیریم. از جا بلند شدند، خدا می‌داند چه‌گونه، و به جای تکرار بی‌احتیاطی روز پیش رفتند تا در بخشی که بیش از همه‌ی بخش‌ها تا پایگاه اشراق فاصله داشت گرد هم بیایند. از آن‌جا جاسوس‌هایی به ضلع دیگر فرستادند، این جاسوس‌ها زندانیان کوری بودند که قبلاً در آن بخش زندگی می‌کردند و با اطراف و جوانب آن‌جا آشنایی بیش‌تری داشتند، با اولین حرکت مشکوکی که مواجه شدید بیاید و به ما خبر بدهید. زن دکتر همراهشان رفت و با خبر مایوس‌کننده‌ای برگشت، چهار تخت را روی هم گذاشته‌اند و ورودی بخش را بسته‌اند. یک نفر پرسید تعداد تخت‌ها را از کجا فهمیدید، کار سختی نبود، لمسشان کردم، هیچ‌کس نفهمید شما آن‌جا بید، فکر نمی‌کنم، حالا چه کار باید بکنیم، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت باز هم پیشنهاد کرد به‌تر است برویم، به‌تر است سر تصمیم‌مان بمانیم، یا باید این کار را بکنیم یا محکوم به مرگ تدریجی هستیم. مردی که اول کور شد گفت اگر آن‌جا برویم بعضی‌هایمان زودتر می‌میریم، هر کسی که بناست بمیرد همین حالا هم مرده و خودش خبر ندارد، از لحظه‌ی تولد می‌دانیم که روزی خواهیم مرد، همین‌طور است، به یک معنی انگار مرده به دنیا می‌آییم، دختری که عینک دودی داشت گفت بس کنید این حرف‌های احمقانه را، من نمی‌توانم تنهایی آن‌جا بروم، اما اگر بناست زیر قرارمان بزنیم، من یکی که می‌روم روی تختم دراز می‌کشم تا بمیرم، دکتر گفت فقط کسی که عمرش به آخر رسیده باشد می‌میرد، نه کس دیگری، و صدایش را بلندتر کرد و گفت کسانی که تصمیم دارند بروند دستشان را بلند کنند، با کسانی که حرفی را که می‌خواهند بزنند در دهانشان مزه‌مزه نمی‌کنند چنین معامله‌ای می‌شود، حالا که کسی نبود که بتواند بشمارد، و عموماً چنین نظری داشتند، چه فایده‌ای داشت که از آن‌ها خواسته شود دستشان را بلند کنند، و بعد بگویند سیزده نفر، که در این صورت چه‌بسا بحث دیگری درمی‌گرفت برای آن‌که، با توجه به عقل و منطق، ببینند کدام صحیح‌تر است، این که برای پرهیز از این عدد نحس یک داوطلب دیگر هم

بخواهند، یا با کاستن از تعداد نفرات از آن پرهیز کنند و قرعه بکشند تا ببینند چه کسی باید خود را کنار بکشد. چند نفر با بی‌اعتقادی دست بلند کردند، با حالتی که حکایت از شک و تردید داشت، یا به علت آگاهی از خطری که می‌خواستند برای خود بخرند، و یا به خاطر پی بردن به بی‌معنی بودن این دستور. دکتر خندید، خیلی خنده‌دار بود که از شما خواستم دستتان را بلند کنید، به‌تر است به شکل دیگری عمل کنیم، اجازه بدهید آن‌هایی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند بروند بیرون بیایند، بقیه بمانند تا ببینیم چه‌گونه وارد عمل شویم. جنب‌وجوشی به اه افتاد، صدای پا و زمزمه و آه بلند شد، کم‌کم افراد ضعیف و هراسان خود را کنار کشیدند، فکر دکتر هم عالی بود و هم حاکی از گذشت، به این ترتیب به آسانی نمی‌شد فهمید که چه کسی مانده و چه کسی کنار کشیده. زن دکتر افرادی را که مانده بودند شمرد، با خودش و شوهرش هفده نفر می‌شدند. از بخش یک سمت راست پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت مانده بود، با فروشنده‌ی داروخانه و دختری که عینک دودی داشت، و بقیه‌ی داوطلبان بخش‌های دیگر همگی مرد بودند به استثنای زنی که گفته بود هر جا شما برویم من هم می‌آیم. در راهرو صف بستند، دکتر آن‌ها را شمرد، هفده، هفده نفریم. فروشنده‌ی داروخانه گفت زیاد نیست، محال است، موفق نمی‌شویم. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت اگر بتوانم از اصطلاح نظامی استفاده کنم، باید بگویم افراد نوک حمله باید تعدادشان کم باشد، باید بتوانیم از در رد شویم، من مطمئنم اگر عده‌مان بیشتر بود اوضاع پیچیده‌تر می‌شد، یک نفر دیگر در تأیید حرف او گفت ممکن بود همه‌مان را بکشند، و ظاهراً همه راضی شدند که بالأخره عده‌شان کم است.

ما حالا دیگر با سلاح‌هایشان آشنا نیستیم، میله‌هایی که از تخت‌ها جدا کرده‌اند، و بسته به این که نفرات رسته‌ی مهندسی وارد عمل شوند یا افراد مهاجم، ممکن است این میله‌ها هم به عنوان نیزه و هم به عنوان دیلم به کار برود. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، در جوانی سررشته‌ای از فنون جنگی کسب کرده بود، پیشنهاد کرد همه کنار یکدیگر بمانند، رو به یک سمت، و گفته بود باید در سکوت محض پیش‌روی کنند، تا حمله‌شان از مزیت غافل‌گیری برخوردار باشد، پیشنهاد کرد به‌تر کفش‌هایمان را درآوریم. یک نفر گفت آن وقت پیدا کردن کفش‌هایمان مشکل می‌شود، و دیگری نظر داد هر کفشی که زیاد بیاید مسلماً صاحبش مرده، با این تفاوت که در این صورت، اقلأً همیشه کسی هست که آن‌ها را پایش کند، این همه حرف و سخن در مورد کفش مرده‌ها برای چیست، ضرب‌المثلی است که می‌گوید چه سود از انتظار کفش اموات، چرا، چون کفش‌هایی که مرده‌ها را با آن دفن می‌کردند از جنس مقوا بود، و منظورشان را برآورده می‌کرد، تا جایی که ما می‌دانیم ارواح پا ندارند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت حرف‌ها را قطع کرد، یک مطلب دیگر هم هست، وقتی که به آن‌جا

رسدیم، شش نفرمان، شش نفری که احساس می‌کنند شجاع‌ترند، با تمام قوا تخت‌ها را به عقب هل می‌دهند، تا همه‌مان بتوانیم وارد شویم، در آن صورت مجبوریم اسلحه‌مان را زمین بگذاریم، فکر نمی‌کنم این کار لازم باشد، اگر سلاح‌هایمان را نگه داریم ممکن است حتی به درد هم بخورند. مکث کرد، بعد با لحنی افسرده گفت از همه مهم‌تر این که نباید از هم جدا شویم، وگرنه حسابمان پاک است، دختری که عینک دودی داشت گفت زن‌ها چه‌طور، زن‌ها را فراموش نکنید، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید آیا شما هم می‌آید، اگر نمی‌آیدید به‌تر بود، چرا نیایم، دلم می‌خواهد بدانم، شما خیلی جوان‌اید، این‌جا که سن مطرح نیست، زن و مرد بودن هم مطرح نیست، پس زن‌ها را فراموش نکنید، نه، فراموش نمی‌کنم، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت هنگام ادای این کلمات انگار داشت با کس دیگری حرف می‌زد، اما کلمات بعدی همه به‌جا بود، برعکس، ای کاش یکی از شما زن‌ها می‌توانست آنچه را که ما نمی‌بینیم ببیند، ما را در مسیر درست پیش ببرد، تا دقیقاً مثل آن زن نوک میله‌هایمان را توی گلوی آن اراذل فرو کنیم، زن دکتر تذکر داد توقع خیلی زیادی است، ما نمی‌توانیم کاری را که قبلاً انجام دادیم به راحتی تکرار کنیم، تازه، از کجا معلوم که او همان‌جا و همان وقت نمرده باشد، از او که خبری نشده، دختری که عینک دودی داشت گفت زن‌ها هنگام تولد دوباره در یکدیگر حلول می‌کنند... سکوتی ممتد برقرار شد، در مورد زن‌ها همه‌ی آنچه باید گفته می‌شد در همین جمله نهفته بود، اما مردها مجبور بودند کلمات دیگری بیایند، و می‌دانستند که چنین کاری ازشان ساخته نیست.

به ستون یک خارج شدند، طبق توافق، شش نفری که شجاع‌تر از بقیه بودند، از جمله دکتر و فروشنده‌ی داروخانه، در جلو حرکت می‌کردند، و بقیه به دنبالشان، هر کدام مسلح به میله‌ای آهنی که از تختشان کنده بودند، قشونی از نیزه به دستان مفلوک و ژنده‌پوش، هنگام عبور از سرسرا سلاح یکی‌شان افتاد، و از برخورد آن با کاشی‌های کف سرسرا صدای کرکننده‌ای مثل شلیک تفنگ بلند شد، اگر اراذل صدا را شنیده باشند و شستشان خبردار شده باشد که ما چه خیالی داریم، کارمان تمام است. زن دکتر بی آن که به کسی، حتی به شوهرش، حرفی بزند، جلو دوید، به انتهای راهرو نگاه کرد، آن وقت خیلی آهسته، از کنار دیوار خود را نزدیک در بخش رساند، با دقت گوش داد، صداهای داخل بخش نشانی از هراس و اضطراب نداشت. بدون معطلی این خبر را برای همراهانش برد و پیش‌روی از سر گرفته شد. ساکنین دو بخشی که سر راه پایگاه اشراک بود، آگاه بودند که چه خبر خواهد شد، و بدون توجه به سکوت و تأنی حرکت قشون، جلو در بخش‌ها جمع شده بودند تا از هنگامه‌ی جنگی که در پیش بود بی‌نصیب نمانند، و بعضی‌ها که تب و تاب بیش‌تری داشتند و از بوی باروتی که به زودی بلند می‌شد به هیجان آمده بودند، در آخرین لحظه به صرافت

افتادند که به قشون ملحق شوند، چند نفری به داخل بخش برگشتند تا سلاح بردارند، حالا دیگر هفده نفر نبودند و اقلماً دوبرابر شده بودند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت یقیناً از این قوای کمکی ناراضی بود، اما هرگز نخواهد دانست که به جای یک قشون، فرمانده دو قشون بود. از میان چند پنجره‌ی مشرف به حیاط داخلی، آخرین بارقه‌ی نور روز به درون می‌تابید، نوری کم‌جان و رو به افول که به سرعت محو می‌شد و به درون چاه سیاه و عمیق شب می‌خزید. به غیر از اندوه تسلی‌ناپذیر کوری که کماکان رنجشان می‌داد، از غلیان‌های افسردگی که این تغییرات و سایر تغییرات مشابه جوّی ایجاد می‌کنند در امان بودند، و لاقلاً این محرومیت به نفعشان بود، زیرا ثابت شده است که همین تغییرات موجب بروز اعمال نومیدانه‌ی بی‌شماری می‌شود که در گذشته‌ی دور، زمانی که مردم چشم داشتند و می‌دیدند از آنان سر می‌زد. وقتی که به در آن بخش لعنتی رسیدند هوا آن‌قدر تاریک شده بود که زن دکتر متوجه نشد به جای چهار تخت با هشت تخت در را سد کرده‌اند، تعداد تخت‌ها هم هم‌زمان با مهاجمین دوبرابر شده بود منها چنان که به زودی معلوم خواهد شد، این افزایش برای مهاجمین عواقب آنی وخیم‌تری داشت. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت فریادی سر داد که در حکم دستور بود، اصطلاح رایج، یعنی حمله به یادش نیامد، یا شاید هم به یاد آمد، اما در نظرش استفاده و رعایت اصطلاحات و قواعد نظامی مسخره جلوه کرد، سنگری از تخت‌های کثیف، پر از کک و ساس، که تشک‌هایشان در اثر عرق و ادرار پوسیده بود، پتوها جل شده بود، رنگ خاکستری‌شان جای خود را به رنگ‌هایی مشمئزکننده داده بود، حالا دیگر زن دکتر این را می‌دانست، نه این که الآن می‌دید، چون حتی متوجه تقویت شدن سنگر هم نشده بود. زندانیان کور که مثل فرشتگان مقرب در شکوه و جلال خود احاطه شده بودند، طبق دستوری که داشتند سلاح‌هایشان را به حالت عمودی گرفتند و خود را به مانع کوبیدند، اما تخت‌ها از جا تکان نخورد، شکی نیست که نیروی این جلوداران شجاع آن‌قدرها بیش از نیروی افراد کم‌بینه‌ای نبود که پشت سرشان می‌آمدند و حالا به زحمت قادر به نگه داشتن نیزه‌هایشان بودند، حالت کسی را داشتند که صلیبی را به دوش کشیده و اینک منتظر باشد که خودش را به آن صلیب بکشند. سکوت از میان رفته بود، کسانی که بیرون بودند فریاد می‌کشیدند، آن‌ها که داخل بودند به فریاد درآمده بودند، چه بسا هیچ‌کس تاکنون متوجه نشده باشد که نعره‌ی نابینایان چه قدر وحشت‌ناک است، برای فریادشان هیچ توجیه منطقی نمی‌یابیم، سعی می‌کنیم آرامشان کنیم و بعد کار خودمان هم به فریاد می‌کشد، فقط همین کم می‌ماند که خودمان هم کور شویم، اما آن لحظه هم فرا خواهد رسید. پس وضع از این قرار بود، بعضی‌ها حمله می‌کردند و فریاد می‌کشیدند، بقیه دفاع می‌کردند و نتوانسته‌اند تخت‌ها را از جا تکان بدهند، خواه‌ناخواه سلاح‌ها را به زمین انداختند و همگی، لاقلاً کسانی که سعی

می‌کردند خود را در فضای جلوی در جا دهند، و کسانی که جا نمی‌گرفتند، به نفرات جلویی فشار می‌آوردند، یک‌باره زور آوردند و زور آوردند و ظاهراً موفق هم شدند، تخت‌ها کمی جابه‌جا شده بود که ناگهان، بدون هیچ اخطار یا تهدیدی، صدای سه شلیک بلند شد، حساب‌دار کور بود که به نقطه‌ی کم‌ارتفاعی شلیک می‌کرد. دو نفر از مهاجمین مجروح شدند و افتادند، سایرین آشفته و سریع عقب‌نشینی کردند، پایشان به میله‌های آهنی گرفت و افتادند، دیوارهای راهروی که انگار دیوانه شده بود بر شدت فریاد آنها افزود، صدای فریاد از سایر بخش‌ها نیز بلند بود. حالا دیگر هوا تقریباً تاریک بود، نمی‌شد فهمید که چه کسی تیر خورده است، البته می‌شد از دور نام زخمی را پرسید ولی صحیح نبود، با مجروحین باید با احترام و ملاحظه رفتار کرد، باید با مهربانی به طرفشان برویم، دست روی پیشانی‌شان بگذاریم، مگر این که از بخت بد گلوله درست به پیشانی‌شان خورده باشد، بعد با صدای آهسته پرسیم که حالشان چه‌طور است، خاطرشان را جمع کنیم که زخمشان جای نگرانی ندارد، الآن با برانکار می‌رسند، و سرنجام قدری آب به آنها بدهیم، منتها اگر از ناحیه‌ی شکم مجروح نشده باشند، این را در کتاب راهنمای کمک‌های اولیه‌ی پزشکی قویاً توصیه کرده‌اند. زن دکتر پرسید حالا چه کار کنیم، دو نفر زخمی روی زمین افتاده‌اند. هیچ‌کس از او نپرسید که از کجا می‌داند دو نفر زخمی شده‌اند، مگر نه این که سه گلوله شلیک شده بود، تازه اگر کمانه‌های احتمالی گلوله‌ها را در نظر بگیریم. دکتر گفت باید برویم پیدایشان کنیم، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، مایوس از این که تدابیر تهاجمی‌اش به فاجعه منجر شده بود، یادآور شد خطرناک است، اگر متوجه شوند که عده‌ای این‌جا هستند دوباره شلیک می‌کنند، مکثی کرد و آهی کشید. گفت اما باید برویم، من به سهم خودم حاضرم، زن دکتر گفت من هم می‌آیم، اگر سینه‌خیز برویم بی‌خطرتر است، فقط باید آنها را خیلی سریع پیدا کنیم، تا کسانی که داخل بخش هستند فرصت عکس‌العمل پیدا نکنند، زنی که چندی پیش گفته بود هر جا شما بروید من هم می‌آیم گفت من هم می‌آیم، از آن همه آدمی که آن‌جا بودند به فکر هیچ‌کدامشان نرسید که بگویند خیلی راحت می‌شود فهمید چه کسانی زخمی شده‌اند، و بهتر است تصحیح کنیم، زخمی یا کشته، چون در حال حاضر کسی هنوز نمی‌داند، کافی بود همگی بگویند من می‌آیم، من نمی‌آیم، و آن وقت هر کس که ساکت می‌ماند جزو مجروحین یا کشته‌شدگان بود.

به این ترتیب چهار نفری که داوطلب شده بودند سینه‌خیز به حرکت درآمدند، دو زن در وسط، یک مرد در هر دو طرف، و این بر حسب اتفاق بود نه از روی ادب مردانه یا غریزه‌ی آقامنشی برای حفاظت از زن‌ها، حقیقت این است که اگر حساب‌دار کور دوباره تیراندازی می‌کرد، همه‌چیز به زاویه‌ی گلوله بستگی داشت. اما شاید هم اتفاقی نیافتد، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت قبل از حرکت

تدبیری چه بسا به‌تر از تدابیر قبلی اندیشیده بود، همه‌ی همراهانش می‌بایست هر چه بلندتر با یکدیگر صحبت کنند، و حتی فریاد بزنند، مضافاً که این کارشان از هر نظر منطقی بود، به این ترتیب صدایشان، سر و صدای اجتناب‌ناپذیر رفت‌وآمدشان، و در عین حال خدا می‌داند چه چیزهای دیگری را که ممکن بود پیش بیاید، تحت‌الشعاع قرار می‌داد. در ظرف چند دقیقه، نجات‌دهندگان به نقطه‌ای که می‌خواستند رسیدند، و این را قبل از این که دستشان به اجساد بخورد فهمیدند، خونی که رویش می‌خزیدند حکم پیکری را داشت که آمده بود بگوید من هستی بودم، پشت سر من نیستی است، زن دکتر با خود گفت خدای من، این همه خون، و راست می‌گفت، بستر غلیظی از خون، دست‌ها و لباس‌هایشان به زمین چسبیده بود، انگار که تخته‌های کف‌پوش و کاشی‌های کف را چسب مالیده بودند. زن دکتر روی آرنج‌هایش بلند شد و به پیش‌روی ادامه داد، بقیه هم همین کار را کردند. دست‌هایشان را به جلو دراز کردند و بالأخره به اجساد رسیدند. همراهانی که پشت سر مانده بودند هر چه می‌توانستند سر و صدا می‌کردند و حالا مثل عزادارانی حرفه‌ای بودند که به حال بی‌خودی رسیده باشند. دست‌های زن دکتر و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت قوزک‌های یکی از مصدومین را گرفته بود، دکتر و زن دکتر هم دست و پای مرد مجروح دیگر را محکم گرفته بودند، سعی می‌کردند آن‌ها را به نقطه‌ی دورتری از خط آتش بکشانند. کار آسانی نبود، مجبور بودند نیم‌خیز شوند، چهار دست و پا حرکت کنند، تنها راه برای استفاده‌ی مناسب از رمق اندکی که داشتند همین بود. صدای شلیک دیگری طنین‌انداز شد اما این بار به کسی اصابت نکرد. وحشت عظیم ناشی از این شلیک کسی را فراری نداد، برعکس، باعث شد آخرین بقایای توان لازم را در خود جمع کنند. لحظه‌ای بعد از خطر دور شده بودند، تا می‌توانستند خود را به دیواری که در بخش در آن جای داشت نزدیک کردند، فقط امکان داشت گلوله‌ای سرگردان به آن‌جا اصابت کند، اما بعید بود که حساب‌دار کور از علم پرتاب‌شناسی، حتی پرتابه‌های بدوی مانند این گلوله سررشته‌ای داشته باشد. سعی کردند اجساد را بلند کنند، اما منصرف شدند. به خاطر سنگینی‌شان فقط می‌توانستند آن‌ها را بکشند و با این کار، خونی که ریخته بود، به حالت نیمه‌لخته به دنبالشان کشیده می‌شد، گویی با غلتک به زمین مالیده شده بادش، و بقیه‌ی خون، که هنوز تازه بود، کماکان از زخم‌ها جاری بود. افرادی که منتظر ایستاده بودند پرسیدند این‌ها کی هستند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت وقتی نمی‌توانیم ببینیم از کجا بدانیم، یک نفر گفت نمی‌توانیم این‌جا بمانیم، دیگری یادآور شد اگر به صرافت حمله بیافتند، بیش از دو مجروح روی دستمان می‌ماند، دکتر گفت، یا جسد، من که نبضشان را حس نمی‌کنم. مثل لشکر شکست‌خورده‌ی در حال عقب‌نشینی جنازه‌ها را در طول راهرو با خود کشیدند، وقتی که به سرسرا رسیدند توقف کردند، به طوری که ممکن بود بتوان

گفت خیال دارند در آنجا اردو بزنند، اما حقیقت چیز دیگری بود، آنچه پیش آمده بود این بود که رمفشان ته کشیده بود، من که همین جا می‌مانم، من که دیگر نمی‌توانم راه بروم. این جاست که باید اذعان کنیم عجیب است که اشرار کور، که تا آن وقت زورگو و سرمست از قساوت قلب خود بودند، حالا فقط به دفاع از خود می‌پرداختند، سنگر و مانع برپا می‌کردند و هر وقت دلشان می‌خواست از داخل بخش دست به تیراندازی می‌زدند، انگار وحشت داشتند از این که بیرون بیایند و رو در رو، چشم در چشم، به جنگ مشغول شوند. این هم، مانند هر چیز دیگری در این زندگی، توجیه خود را دارد، بدین معنا که پس از مرگ فجیع اولین سردسته‌شان، تمام روحیه‌ی انضباط و اطاعت در بخش از بین رفت، اشتباه خطیر حساب‌دار کور در این بود که فکر می‌کرد برای غصب قدرت کافی است هفت‌تیر را به دست آورد، اما نتیجه کاملاً برعکس شد، هر بار که شلیک می‌کند، شلیک نتیجه‌ی معکوس می‌دهد، به عبارت دیگر، او با هر شلیک، اقتدار خود را کمی بیشتر از دست می‌دهد، پس باید دید وقتی که فشنگ‌هایش ته بکشد چه خواهد شد. همان‌طور که لباس زیبا نشان آدمیت نیست، با داشتن عصای سلطنت هم نمی‌شود پادشان شد، این حقیقتی است که هرگز نباید از یاد برد، و اگر حقیقت داشته باشد که عصای سلطنت اکنون در دست حساب‌دار کور است، مجبوریم بگوییم که پادشاه، هرچند که مرده است، هرچند که در بخش خود، و بدتر این که در یک متری زمین مدفون است، هنوز در یادها زنده است، و حداقل این که بوی گند صلابت حضور او را محسوس می‌سازد. در این ضمن مهتاب شد. از در سرسرا که به حیاط بیرونی مشرف است، نوری ساطع است که به تدریج بیشتر می‌شود، پیکرهای روی زمین، دو تا مرده و بقیه زنده، کم‌کم دارای حجم و شکل و ویژگی و ریخت و سنگینی وحشتی ناشناخته می‌شوند، بعد زن دکتر پی می‌برد که تظاهر به کوری، اگر زمانی معنایی داشت، اکنون دیگر بی‌معنی است، واضح است که در این‌جا کسی را نمی‌توان نجات داد، کوری به همین معنا نیز هست، زندگی در دنیایی که امیدی باقی نمانده است. ضمناً او توانست کشته‌ها را شناسایی کند، این فروشنده‌ی داروخانه است، این هم کسی است که می‌گفت ارادل کور بی‌حساب و کتاب تیراندازی می‌کنند، هر دو تا حدی حق داشتند، لازم نیست از من بپرسید آن‌ها را از کجا می‌شناسم، جوابش ساده است، من می‌توانم ببینم. بعضی از حاضران قبلاً هم این را می‌دانستند و ساکت مانده بودند، دیگران مدتی ظنن شده بودند و حالا سوءظنشان تأیید می‌شد، حیرت بقیه غیرمترقبه بود، و باز، خوب که فکر کردند، با خود گفتند نباید حیرت کنیم، اگر موقعیت دیگری بود این افشاگری موجب هول و هراس بیشتر، و هیجان خارج از کنترل می‌شد. خوشا به سعادتتان، چه‌طور توانستید از شر این بلای عالم‌گیر خلاص شوید، چه قطره‌ای توی چشمتان می‌ریزد، نشانی دکترتان را به من بدهید، به من کمک کنید از این زندان خلاص

شوم، حالا دیگر همه چیز یکسان است، در مرگ، همه به یک اندازه کورند. کاری که نباید بکنند این بود که همان جا بمانند، بی دفاع، حتی میله‌های فلزی تخت‌هایشان را پشت سر جا گذاشته بودند، مشت‌هایشان به هیچ دردی نمی‌خورد. به راهنمایی زن دکتر اجساد را به جلوخان ساختمان کشاندند و در مهتاب گذاشتند، زیر سفیدی شیرگون سیاره، در بیرون سفید، در درون، سرانجام، سیاه. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت به‌تر است به بخش‌ها برگردیم، بعداً خواهیم دید که چه کنیم. این‌ها کلمات او بود، کلمات جنون‌آمیز و احمقانه‌ای که هیچ‌کس اعتنایی نکرد. آن‌ها بنا به ترتیب بخش‌هایشان پراکنده نشدند، در راه به یکدیگر می‌خوردند و یکدیگر را شناسایی می‌کردند، بعضی‌ها به ضلع سمت چپ می‌رفتند، بقیه به ضلع سمت راست، زنی که گفته بود هر جا شما بروید من هم می‌آیم، تا این لحظه زن دکتر را همراهی کرده بود، اما حالا دیگر چنین فکری در سر نداشت، کاملاً برعکس، نمی‌خواست آن را به زبان بیاورد، عهد و پیمان همیشه هم ایفا نمی‌شود، گاه در اثر ضعف، و گاه در اثر قدرتی برتر که به حساب نیاورده‌ایم.

یک ساعت گذشت، ماه به وسط آسمان رسید، گرسنگی و وحشت مانع از خواب است، در بخش‌ها همه بیدارند. اما این بیداری فقط ناشی از وحشت و گرسنگی نیست. زندانیان کور بی‌قرارند، خواه در اثر هیجان نبرد اخیر، هر چند که با شکست فجیع توأم بود، و خواه در اثر چیز مبهمی که در هوا موج می‌زد. هیچ‌کس جرأت ندارد قدم به راهروها بگذارد، اما درون هر بخش مثل لانه‌ی زنبوری است پر از زنبورهای نر، حشرات پره‌مهمه که کمتر تمایلی به نظم و ترتیب دارند، هیچ نشانه‌ای در دست نیست که در طول عمرشان هرگز کوچک‌تری دلمشغولی برای آینده داشته باشند، گو این که در مورد افراد کور، این موجودات بدبخت، منصفانه نخواهد بود اگر آن‌ها را سوءاستفاده‌چی و انگل قلمداد کنیم، سوءاستفاده‌چی از کدام نان خشکی، انگل کدام غذایی، در مقایسه باید دقت به خرج داد، وگرنه ممکن است مقایسه احمقانه از کار درآید. اما هیچ قاعده‌ای نیست که استثنایی نداشته باشد، و در این‌جا هم این نکته مصداق دارد، در قالب زنی که به بخش دوم سمت راست وارد شد، و بلافاصله کهنه‌پاره‌هایش را زیر و رو کرد تا شیء کوچکی را یافت و آن را در کف دستش فشرد، انگار می‌خواست آن را از نگاه کنج‌کاو دیگران پنهان کند، عادات دیرینه دیرپا هستند، حتی در لحظاتی که فکر می‌کنیم برای همیشه از سرمان افتاده‌اند. در این‌جا، که باید یکی برای همه باشد و یا همه برای یکی باشند، شاهد بودیم که چه‌گونه قوی‌دستان بی‌رحمانه لقمه را از دهان فرودستان می‌ربودند، و حالا این زن که به یاد آورده بود فندکی در کیفش داشته، مگر این که در طول بلوا آن را گم کرده باشد، با بی‌قراری آن را جست‌وجو کرد، و حالا دزدکی آن را مخفی می‌کند، گویی بقایش به آن بستگی دارد، در این فکر نیست

که شاید برای یکی از شرکای بدبختش سیگاری باقی مانده باشد که به خاطر نداشتن آن شعله‌ی کوچک ضروری نتواند آن را بکشد. و حالا فرصتی هم برای خواستن فندک نخواهد بود. زن بدون گفتن کلمه‌ای، بدون هیچ خداحافظی، بدون هیچ خدانگهداری خارج شده است، در راهروی خلوت پیش می‌رود، درست از جلوی بخش یک می‌گذرد، هیچ یک از افراد داخل بخش متوجه عبور او نشده، به آن سوی سرسرا می‌رود، ماه رو به افول یک خمره شیر روی کاشی‌های کف کشیده بود، حالا زن در ضلع دیگر است، باز هم یک راهرو، مقصد او انتهای راهروست، در انتهای یک خط مستقیم، ممکن نیست راه را اشتباه کند. وانگهی، صداهایی می‌شنود که او را به سوی خود می‌خوانند، به تعبیری، آنچه او می‌شنود هنگامه‌ای است که ارادل در آخرین بخش به پا کرده‌اند، پیروزی خود را جشن گرفته‌اند، تا می‌خواهند می‌خورند و می‌نوشند، این مبالغه‌ی تعمدی را ندیده بگیرید، فراموش نکنیم که در زندگی همه‌چیز نسبی است، آنها، صرفاً آنچه را که دم دستشان است می‌خورند و می‌نوشند، و خدا کند که تمامی نداشته باشد، دیگران چه قدر دلشان می‌خواست در این جشن شرکت کنند، اما نمی‌توانند، بین آنها و غذا سدی از هشت تخت و یک هفت‌تیر حائل شده است. در مدخل بخش زن زانو زده است، درست مقابل تخت‌ها، آهسته رواندازها را کنار می‌زند. بعد می‌ایستد، با تخت بالایی نیز همین کار را می‌کند، و بعد با تخت سوم، دستش به تخت چهارم نمی‌رسد، مهم نیست، فتیله‌ها حاضرند، حالا فقط این مانده که چه‌طور آنها را آتش بزند. هنوز می‌تواند به یاد بیاورد که فندک را طوری تنظیم کند که شعله‌ی بلندی بسازد، موفق شد، شعله‌ی باریک و دشنه‌مانندی با برق و درخشش نوک‌تیز قیچی. از تخت بالایی شروع می‌کند، شعله به زحمت به ملافه‌های کثیف می‌رسد، بعد ناگهان گر می‌گیرد، حالا نوبت تخت وسطی است، حالا نوبت تخت زیری است، زن بوی موی کزخورده‌ی خود را احساس می‌کند، باید مواظب باشد، او کسی است که باید تل هیزم را شعله‌ور کند، نه کسی که باید بمیرد، صدای فریاد ارادل را از داخل بخش می‌شنود، در آن لحظه ناگهان این فکر به سرش راه یافت که، آمدم و آنها آب داشتند و توانستند آتش را خاموش کنند، در کمال ناامیدی خود را به اولین تخت رساند، فندک را روی تشک گرفت، این گوشه، آن گوشه، ناگهان شعله‌ها بالا زد و به پرده‌ای از آتش تبدیل شد، او هم‌اکنون خرمن آتش را تغذیه می‌کرد. بودن در دل آتش چه‌گونه است، هیچ‌کس هم نمی‌تواند خطر کند و به درون آتش بزند، اما قدرت تجسم ما هم باید فایده‌ای داشته باشد، آتش به سرعت از تختی به تخت دیگر سرایت می‌کند، انگار می‌خواهد همه را در جا شعله‌ور کند، و موفق می‌شود، ارادل مختصر آبی را که داشتند کورکورانه و بیهوده تلف کردند، حالا سعی می‌کنند خود را به پنجره‌ها برسانند، لرزان لرزان از پشتی تخت‌ها که آتش هنوز به آنها نرسیده است بالا می‌روند، اما آتش دفعتاً به آنجا می‌سرد، سر می‌خورند،

می‌افتند، شیشه‌ی پنجره‌ها از تف آتش ترک می‌خورد و خرد می‌شود، هوای تازه صفیرکشان به درون راه می‌یابد و به آتش دامن می‌زند، وای، بله، این‌ها هم از یاد نرفته‌اند، فریادهای خشم و وحشت، ضجه‌های درد و عذاب، به این‌ها هم اشاره شده، در هر صورت، توجه داشته باشیم که همه به تدریج خاموش خواهند شد، مثلاً، زنی که فندک داشت مدتی است خاموش مانده.

حالا دیگر سایر زندانیان کور وحشت‌زده به سوی راهروهای پر از دود می‌گریزند، فریاد می‌زنند آتش، آتش، و در این‌جاست که می‌توانیم از نزدیک ببینیم که این تجمعات انسانی در پرورش‌گاه‌ها و بیمارستان‌ها و آسایش‌گاه‌های روانی چه طراحی و سازمان بدی دارند، ببینید چه‌گونه هر تختی با آن چارچوب فلزی نوک‌تیزش به تله‌ای مرگ‌بار تبدیل می‌شود، ببینید در بخش‌هایی که چهل نفر را، سوای کسانی که روی زمین می‌خوابیند، در خود جا داده‌اند، نبودن بیش از یک در چه عواقب دهشت‌باری دارد، اگر آتش اول به در برسد و راه خروج را ببندد، هیچ‌کس جان سالم به در نخواهد برد. خوش‌بختانه، به طوری که سرگذشت بشر نشان داده است، غیرعادی نخواهد بود اگر شر به خیر بیانجامد، و کمتر حکایت شده که خیر به شر بیانجامد، تناقضات دنیای ما از این دست است، بعضی مستلزم دقت و توجه بیشتری است، و در این مورد خیر سبب شد آتشی که ارادل را سوزاند، مدتی بعد در همان بخش متوقف شود، اگر این اغتشاش وخیم‌تر نشود، شاید مجبور نباشیم برای تلفات جانی بیش‌تری ماتم بگیریم. البته خیلی از این زندانیان کور زیر دست و پا له می‌شوند، تنه می‌خورند، به این طرف و آن طرف رانده می‌شوند، این از پی‌آمدهای وحشت است، و پی‌آمدی طبیعی است، می‌توان گفت که سرشت حیوانی چنین است، اما گیاهان نیز اگر آن همه ریشه نداشتند که در خاک نگاهشان دارد، دقیقاً به همین شکل رفتار می‌کردند، و چه جالب می‌بود تماشای فرار درختان جنگل از کام شعله‌ها. حیاط در نزدیکی ساختمان پناه‌گاهی تشکیل می‌داد که به طور کامل مورد استفاده‌ی زندانیان کوری قرار می‌گرفت که به فکر افتاده بودند پنجره‌های سالم‌مانده‌ی راهروها را که مشرف به حیاط بود باز کنند. می‌پریدند، با سر به زمین می‌افتادند، پرت می‌شدند، می‌گریند و فریاد می‌زنند، اما در حال حاضر در امان‌اند، امیدوار باشیم که آتش وقتی باعث فرو ریختن بام شد و گردبای از شعله و خاکستر سوزان به آسمان فرستاد و به باد سپرد، از سرایت به نوک درختان غافل بماند. در ضلع دیگر هم هراس همگانی به همین شکل است، برای کورها کافی‌ست که بوی دود را بشنوند تا آنجا تجسم کنند که شعله‌اش درست بیخ گوششان است، که اتفاقاً حقیقت ندارد، در اندک‌زمانی راهرو پر از جمعیت شد، اگر کسی در این‌جا نظم برقرار نکند، وامصیبتا. در این گیر و دار یک نفر به یادش می‌آید که زن دکتر هنوز می‌بیند، جمعیت می‌پرسند کجاست، او می‌تواند به ما بگوید چه خبر است، کجا باید برویم، او کجاست، این‌جا هستم، همین‌ان

توانستم از بخش خارج شوم، تقصیر پسرک لوچ است چون معلوم نبود کجا رفته، الا این‌جا کنار من است و دستش را محکم گرفته‌آن، تا دستم از جا کنده نشود و لیش نمی‌کنم، با دست دیگرم دست شوهرم را گرفته‌ام، و بعد دختری که عینک دودی داشت می‌آید، و بعد پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، هر جا یکی‌شان باشد آن یکی هم هست، و بعد مردی که اول کور شد، و بعد همسرش، همه با هم، مثل میوه‌ی کاج فشرده، و از ته دل آرزو می‌کنم که حتی در این حرارت از هم نپاشد. در این حیص و بیص چند نفر از زندانیان کور این ضلع از افراد ضلع دیگر پیروی کرده بودند، به درون حیاط می‌پریدند، نمی‌توانند ببینند که همین حالا هم بخش اعظم آن ضلع ساختمان کوهی از آتش شده است، اما لهیب حرارتی را که از آن طرف می‌آید بر دست و صورتشان احساس می‌کنند، فعلاً بام هنوز فرو نریخته است، برگ‌های درختان کم‌کم پیچ و تاب می‌خورند و لوله می‌شوند. بعد یک نفر فریاد زد چرا هنوز این‌جاییم، چرا نمی‌رویم بیرون، جواب که از میان دریایی از سر و کله به گوش رسید در پنج کلمه خلاصه می‌شد، بیرون پر از سرباز است، اما پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت به‌تر است تیر بخوریم و در آتش جزغاله نشویم، به نظر می‌آمد که این صدای او نیست، صدای تجربه است، بنابراین شاید هم واقعاً او نبود که حرف می‌زد، شاید زنی که فندک داشت از زبان او حرف زده بود، همو که بخت یارش نشد تا آخرین گلوله‌ای که حساب‌دار کور شلیک کرد نصیبش شود. آن وقت زن دکتر گفت بگذارید رد شوم، با سربازها حرف می‌زنم، نباید ما را ول کنند که این‌جوری بمیریم، سربازها هم احساس دارند. به این امید که سربازها هم ممکن است واقعاً احساس داشته باشند، شکاف باریکی در میان جمعیت باز شد، زن دکتر با تلاش و تقلای زیاد راه خود را باز می‌کرد و پیش می‌رفت، یارانش را هم با خود می‌کشید. دود جلو دیدش را گرفته بود، به زودی او هم مثل سایرین کور می‌شد. ورود به سرسرا تقریباً غیرممکن بود. درهایی که به حیاط باز می‌شد از جا درآمده و متلاشی شده بود، زندانیان کوری که به سرسرا پناه برده بودند فوراً متوجه شدند که آن‌جا دیگر امن نیست، می‌خواستند خارج شوند، با تمام قوا به یکدیگر فشار می‌آوردند، اما کسانی که آن طرف بودند ممانعت می‌کردند و با تمام قوا مقاومت نشان می‌دادند، در آن لحظه ترسشان بیش‌تر آن بود که سربازها ناگهان ظاهر شوند، اما هر چه از رمقشان کاسته و هر چه آتش نزدیک‌تر می‌شد ثابت می‌شد پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت حق دارد، مردن به ضرب گلوله خیلی به‌تر است. انتظار چندان طولی نکشید، زن دکتر سرانجام توانست خود را به ایوان برساند، لباسش پاره شده بود و دست‌هایش پر بود و به زحمت می‌توانست کسانی را که می‌خواستند، به تعبیری، خود را به قطار در حال حرکت برسانند، یعنی به گروه کوچک او ملحق شوند، از خود براند. حتماً سربازها وقتی او را نیمه‌برهنه در برابر خود می‌دیدند چشم‌هایشان از حدقه بیرون می‌زد. حالا دیگر

نه مهتاب بل که نور خیره‌کننده‌ی آتش بود که محوطه‌ی خالی و وسیع تا در بزرگ را روشن می‌ساخت. زن دکتر فریاد کشید خواهش می‌کنم، به خاطر وجدان خودتان هم که شده بگذارید بیرون بیایم، تیراندازی نکنید. جوابی نیامد. نورافکن هنوز خاموش بود، هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. زن دکتر با ترس و لرز دو پله پایین رفت، شوهرش پرسید چه خبر است، اما او جواب نداد، آنچه می‌دید باورش نمی‌شد. بقیه‌ی پله‌ها را هم پایین رفت، به طرف در بزرگ به راه افتاد، هنوز هم پسرک لوچ و شوهر و همراهانش را به دنبال خود می‌کشید، جای شکمی نمانده بود، سربازها رفته بودند، یا شاید آنها هم کوری گرفته بودند و از آنجا منتقل شده بودند، سرانجام کار همه به کوری کشیده بود.

آن وقت بود که همه‌چیز یک‌باره اتفاق افتاد تا همه‌ی مسائل آسان‌تر شود، زن دکتر به صدای بلند اعلام کرد که همگی آزادند، بام ضلع راست با صدای مهیبی فرو ریخت و باعث شد شعله‌های آتش به همه طرف گسترش یابد، زندانیان کور به حیاط هجوم بردند، با تمام توان فریاد می‌کشیدند، بعضی‌ها موفق نشدند و در داخل ساختمان باقی ماندند، به دیوارها کوبیده شدند، بعضی‌ها زیر دست و پا له شدند و توده‌ای خونین و بی‌شکل از آنها بر جای ماند، آتش که ناگهان به همه‌جا کشیده شد، به زودی همه‌ی آنها را خاکستر می‌کند. در بزرگ چهارتاق باز است، دیوانگان می‌گریزند.

به مرد کوری بگویند آزاد هستی، دری را که از دنیای خارج جدایش می‌کند باز کنید، بار دیگر به او می‌گوییم آزادی، برو، و او نمی‌رود، همان جا وسط جاده با سایر همراهانش ایستاده، می‌ترسند، نمی‌دانند کجا بروند، واقعیت این است که زندگی در یک هزارتوی منطقی، که توصیف تیمارستان است، قابل قیاس نیست با قدم بیرون گذاشتن از آن بدون مدد یک دست راهنما یک قلاده‌ی یک سگ راهنما برای ورود به هزارتوی شهری آشوب‌زده که حافظه نیز در آن به هیچ دردی نمی‌خورد، چون حافظه قادر است یادآور تصاویر محله‌ها شود، نه راه‌های رسیدن به آنها. بازداشت‌شدگان کور در مقابل ساختمان‌ی که سراسر در آتش می‌سوزد ایستاده‌اند و امواج داغ آتش را بر صورتشان احساس می‌کنند، این امواج هم‌زمان به نوعی از آنها محافظت می‌کند، همان گونه که دیوارهای زندان، پیش از این، سرپناهشان نیز بود. کنار هم ایستاده‌اند، مثل گلوله‌ای به هم فشرده، هیچ‌کدام نمی‌خواهند برهی گم‌شده باشند، می‌دانند که چوپانی به جست‌وجویشان نخواهد شتافت. آتش رفته رفته فروکش می‌کند، ماه از نو نورافشانی می‌کند، بازداشت‌شدگان کور ناراحت‌اند، همان‌طور که یک نفرشان گفت، تا ابد که نمی‌توانند آن‌جا بمانند. یک نفر پرسید شب است یا روز، دلیل این کنجکاوی بی‌مورد به زودی معلوم شد، کسی چه می‌داند، شاید برایمان غذا بیاورند، شاید اشتباهی شده، شاید تأخیر شده، قبلاً هم پیش آمده، اما از سربازها خبری نیست. این معنای خاصی ندارد، شاید چون دیگر به وجودشان احتیاج نیست رفته‌اند، نمی‌فهمم. شاید مثلاً خطر آلودگی دیگر وجود ندارد، یا شاید علاج این بیماری پیدا شده، چه عالی، واقعاً چه عالی می‌شود، حالا چه کار کنیم، من که تا سحر همین جا می‌مانم، از کجا می‌فهمید سحر شده، از آفتاب، از گرمای آفتاب، اگر هوا ابری باشد چه‌طور، ساعات شب محدودند و بالأخره صبح می‌شود. عده‌ی زیادی از کورها از فرط خستگی روی زمین نشسته بودند، عده‌ای که ضعف بیش‌تری داشتند کپه کپه نق‌ش زمین شده و عده‌ای از حال رفته بودند، شاید هوای خنک شب آن‌ها را به هوش بیاورد، اما می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که هنگام برچیدن اردو، بعضی از این فلک‌زده‌ها از جا برنخیزند، تا حالا را تحمل کرده‌اند، مثل آن دونده‌ی مسابقه‌ی ماراتون هستند که در سه متری خط پایان افتاد و مرد، هر چه باشد تردید نیست که تمام زندگی‌ها پیش از موعد پایان می‌گیرد. بازداشت‌شدگانی هم هستند که روی زمین نشسته یا خوابیده‌اند و هنوز انتظار سربازان را می‌کشند، یا انتظار نهادهایی دیگر را، فرضاً صلیب‌سرخ، لابد برایشان غذا و کمک‌های اولیه می‌آورند، برای این افراد تلخ‌کامی اندکی دیرتر فرا می‌رسد، تفاوتشان با بقیه در همین است. و اگر

کسی این‌جا باشد که خیال کند برای کوری ما علاج پیدا شده است، ظاهراً این پندار او را خشنودتر از سایرین نکرده است.

زن دکتر، به دلایل دیگری، پیش خود فکر کرد و به سایرین گفت به‌تر است تا صبح صبر کنند، اکنون مهم‌ترین کار پیدا کردن غذاست که در تاریکی آسان نیست. شوهرش پرسید می‌دانی کجا هستیم، کم و بیش، از خانه‌مان دوریم، خیلی فاصله داریم. سایرین هم مایل بودند بدانند از خانه‌شان چه قدر فاصله دارند، نشانی خود را به او دادند، زن دکتر کوشید به سؤال آن‌ها جواب دهد، پسرک لوچ نشانی‌اش را فراموش کرده بود، جای تعجب نیست، مدت‌هاست که بهانه‌ی مادرش را نگرفته است. اگر بخواهند خانه به خانه بروند، از نزدیک‌ترین خانه تا دورترین آن‌ها، اولین خانه مال دختری است که عینک دودی دارد، دومی مال پیرمردی است که چشم‌بند سیاه دارد، بعد خانه‌ی دکتر و زنش، و آخر سر خانه‌ی مردی که اول کور شد. بی‌شک همین خط سیر را دنبال می‌کنند چون دختری که عینک دودی داشت از همین حالا اصرار دارد که هر چه زودتر او را به خانه‌اش ببرند و می‌گوید نمی‌دانم پدر و مادرم در چه وضعی هستند، این نگرانی صادقانه نفی پیش‌داوری‌های بی‌اساس اشخاصی است که متأسفانه به خاطر کثرت رفتارهای ناپسند، به ویژه در اخلاقیات اجتماعی، احساسات عمیق، از جمله عشق فرزند به والدین را باور ندارند. شب رو به سردی گذاشت، چیز زیادی برای سوختن در آتش باقی نیست، حرارتی که هنوز از بقایای نیم‌سوخته بلند می‌شود برای گرم کردن بازداشت‌شدگان کور کافی نیست، از سرما کرخت شده‌اند، به ویژه آن‌هایی که از در ورودی تیمارستان فاصله گرفته‌اند، مانند زن دکتر و گروهش. آن‌ها تنگ هم نشسته‌اند، سه زن با پسرک لوچ در وسط و سه مرد که دورشان را گرفته‌اند، اگر کسی آن‌ها را ببیند فکر می‌کند که به همین شکل به دنیا آمده‌اند، در واقع مثل یک بدن واحد به نظر می‌رسند، با یک نفس و با همان احساس گرسنگی. سرانجام یکی پس از دیگری به خواب می‌روند، خواب سبکی که چند بار پارخ می‌شود به این خاطر که بازداشت‌شدگان کوری که از رخوت درمی‌آیند، از جا برمی‌خیزند، و خواب‌آلوده، در اثر برخورد به این مانع انسانی به زمین می‌خورند، یکی از آن‌ها همان جا می‌ماند، برایش تفاوتی ندارد که آن‌جا بخوابد یا جای دیگر. وقتی سحر شد، فقط چند ستون دود از بقایای نیم‌سوخته بلند بود، اما همین دود هم دیری نپایید، زیرا باران گرفت، خاکه‌ی بارانی که شباهت به مه داشت، اما مداوم بود، در ابتدا به زمین سوخته هم نرسید بل که بلافاصله بخار شد، اما همان گونه که همه می‌دانند، آب شیرین می‌تواند سخت‌ترین صخره‌ها را بشکافد، یافتن قافیه‌ی این گفته بماند به عهده‌ی دیگران. فقط چشم بعضی از این بازداشت‌شدگان نیست که کور است، شعورشان را هم پرده‌ای از مه گرفته، چون استدلال پیچیده‌ای که آن‌ها را به این نتیجه رساند که از غذای مورد نیازشان در این باران خبری نخواهد شد، هیچ

توجه دیگری ندارد. به هیچ ترتیبی نمی‌شد قانعشان کرد که فرض قضیه غلط است، پس نتیجه‌گیری آن‌ها هم غلط از آب درمی‌آید، مایل نبودند بشنوند که برای صبحانه هنوز زود است، و مایوسانه خود را به زمین افکندند و گریستند. پشت سر هم تکرار می‌کردند نمی‌آورند، باران می‌آید، نمی‌آورند، اگر بنا به فرض، این خرابه‌ی رقت‌بار برای بدوی‌ترین نوع زندگی قابل استفاده بود، به همان تیمارستانی مبدل می‌شد که زمانی بود.

مرد کوری که شب را، پس از زمین خوردن، همان جا گذرانده بود، نمی‌توانست از جا برخیزد. چنبره زده بود، انگار می‌خواست اندک گرمای درون شکمش را حفظ کند، علی‌رغم باران که شدت می‌گرفت، از جا تکان نخورد. زن دکتر گفت او مرده، به‌تر است ما هم تا هنوز نایی داریم از این‌جا دور شویم. به هر زحمتی بود از جا برخاستند، افتان و خیزان و گیج و منگ به یکدیگر می‌آویختند، بالأخره به صف شدند، سر صف زنی قرار گرفت که دو چشم بی‌نا داشت، پشت سرش کسانی که علی‌رغم داشتن چشم نمی‌توانستند ببینند، دختری که عینک دودی داشت، مردی که چشم‌بند سیاه داشت، پسرک لوچ، همسر مردی که اول کور شد، شوهرش، و آخر از همه دکتر. مسیرشان به مرکز شهر منتهی می‌شد، اما مقصد زن دکتر آن‌جا نیست، او برای گروهش به دنبال جای امنی است تا اسکانشان دهد و به تنهایی به جست‌وجوی غذا برود. خیابان‌ها خلوت‌اند، شاید هنوز زود است، یا شاید به خاطر شدت گرفتن باران است. زباله همه‌جا ریخته، بعضی مغازه‌ها درشان باز است، اما اکثراً بسته‌اند و در داخل هیچ‌کدامشان نشانه‌ای از حیات یا نور چراغ دیده نمی‌شود. زن دکتر فکر کرد به‌تر است گروهش را در یکی از این مغازه‌ها اسکان دهد، مواظب بود که نام خیابان و شماره‌ی پلاک آن محل را به خاطر بسپرد. ایستاد و به دختری که عینک دودی داشت گفت همین‌جا منتظرم باشید، تکان هم نخورید، بعد رفت و از در شیشه‌ای داروخانه‌ای داخلش را نگریست، به نظرش آمد سایه‌های تاریک اشخاصی را می‌بیند که روی زمین دراز کشیده‌اند، به شیشه تلنگر زد، یکی از سایه‌ها جنبید، دوباره به شیشه تلنگر زد، چند سایه‌ی دیگر هم آهسته تکان خوردند، یک نفر از جا برخاست و به سمت صدا سرگرداند. زن دکتر پیش خود گفت همه‌شان کورند، اما نمی‌توانست پی ببرد چه‌گونه همه آن‌جا جمع هستند، شاید اعضای خانواده‌ی داروساز بودند، اما در این صورت چرا در خانه‌ی خودشان نمانده بودند، خانه که از زمین سخت راحت‌تر بود، شاید از ملک خود مراقبت می‌کردند، اما به چه منظور، در مقابل چه کسانی، دارو کالایی است که به همان خوبی که شفا می‌دهد به همان خوبی هم می‌کشد. رد شد و اندکی دورتر به داخل مغازه‌ی دیگری چشم دوخت، باز هم عده‌ای را دید که روی زمین دراز کشیده‌اند، زن، مرد، بچه، به نظر می‌رسید بعضی‌ها آماده‌ی رفتن‌اند، یکی از آن‌ها تا دم در آمد، دست به بیرون دراز کرد و گفت باران می‌آید، از درون مغازه

سؤال شد خیلی شدید می‌بارد، بله، باید صبر کنیم تا کمتر شود، مرد، آن مردی که سخن گفته بود در دو قدمی زن دکتر قرار داشت، حضورتش را احساس نکرده بود، در نتیجه یکه خورد وقتی شنید زن دکتر می‌گوید روز به‌خیر، عادت روز به‌خیر گفتن را از دست داده بود، نه فقط به این خاطر که روزهای افراد کور، به معنای واقعی، احتمالاً هرگز خیر نیستند، بلکه به این دلیل که هیچ‌کس کاملاً مطمئن نبود که عصر است یا شب، و اگر حالا، در تضادی آشکار نسبت به آنچه هم‌اکنون گفتیم، این افراد کم و بیش صبح‌هنگام از خواب بیدار می‌شوند، به این دلیل است که چند نفرشان در همین چند روزه کور شده‌اند و قدرت تمییز دادن نوالی شب و روز، و خواب و بیداری را به کلی هم از دست نداده‌اند. مرد گفت باران می‌آید، سگس پرسید شما کی هستید، من ساکن این‌جا نیستم، دنبال غذا می‌گردید، بله، چهار روز است که چیزی نخورده‌ایم، حساب چهار روزش را از کجا دارید، حدس می‌زنم، تنهاید، با شوهر و چند همراه هستم، روی هم چند نفرید، هفت نفر، اگر خیال دارید این‌جا با ما بمانید فکر بی‌خودی است، همین حالا هم تعداد ما خیلی زیاد است، ما فقط داریم از این‌جا عبور می‌کنیم، از کجا می‌آیید، از زمان شروع این کوری واگیردار زندانی بودیم، آه، بله، قرنطینه، فایده‌ای نداشت، چرا این حرف را می‌زنید، چون اجازه دادند از آن‌جا بیرون بیایید، آتش‌سوزی شد و آن وقت بود که فهمیدیم نگهبان‌ها غیبتشان زده، و آن‌جا را ترک کردید، بله، سربازهای نگهبان شما شاید آخرین کسانی باشند که کور شدند، همه کور شده‌اند، تمام شهر، تمام کشور، اگر هم کسی بتواند ببیند حرفی نمی‌زند و رازش را در سینه مخفی می‌کند، چرا در خانه‌ی خودتان زندگی نمی‌کنید، برای این که نمی‌دانم خانه‌ام کجاست، نمی‌دانید کجاست، شما چه‌طور، مگر می‌دانید خانه‌تان کجاست، من، زن دکتر نزدیک بود جواب دهد که می‌خواهد با شوهر و همراهانش دقیقاً به خانه برود، و فقط نیاز دارند کمی غذا بخورند تا جان بگیرند، اما در همان لحظه کاملاً متوجه موقعیت شد، شخصی که کور شد و خانه‌اش را ترک گفته فقط به کمک معجزه می‌تواند خانه‌اش را پیدا کند، مثل گذشته نبود که کورها با کمک عابری از این طرف به آن طرف خیابان بروند، و یا اگر تصادفاً راه عوضی را پیش گرفته باشند به مسیر اصلی‌شان هدایت شوند، زن دکتر گفت فقط می‌دانم که خانه‌مان از این‌جا خیلی دور است، پس مشکل بتوانید خودتان را به آن‌جا برسانید، بله، پس حالا متوجه شدید، من هم در همین وضع هستم، همه در این وضع هستند، شماهایی که در قرنطینه بودید خیلی چیزها را باید یاد بگیرید، نمی‌دانید چه قدر آسان می‌شود بی‌سرپناه شد، نمی‌فهمم، آن‌هایی که مثل ما گروهی راه می‌افتند، و اکثر همین کار را می‌کنند، وقتی به دنبال غذا می‌رویم دسته‌جمعی می‌رویم، و چون کسی نمی‌ماند که مراقب خانه باشد، به فرض این که بتوانیم آن را دوباره پیدا کنیم، به احتمال زیاد توسط گروه دیگری که نتوانسته‌اند خانه‌ی خودشان را پیدا کنند اشغال می‌شود،

ما به نوعی مثل چرخ و فلک شده‌ایم، اوایل درگیری پیدا می‌کردیم، اما خیلی زود فهمیدیم که کورها، به عبارتی، به جز لباس تنش‌ان هیچ‌چیز از خود ندارند، پس راه حل زندگی در یک اغذیه‌فروشی است، لاف‌ل تا زمانی که ذخیره هست نیازی به بیرون رفتن نیست، هر کس این کار را بکند کم‌ترین حاصلش نداشتن یک لحظه آسایش است، می‌گویم کم‌ترین، چون شنیدم بعضی‌ها همین کار را کردند، خودشان را زندانی کردند، در را قفل کردند، اما نمی‌توانستند جلوی بوی غذا را بگیرند، آن‌هایی که گرسنه بودند جلوی در جمع شدند، و چون کسانی که توی مغازه بودند در را باز نمی‌کردند، مغازه به آتش کشیده شد، چاره‌ی مؤثری بود، من شخصاً شاهد ماجرا نبودم، سایرین برایم تعریف کردند، به هر حال چاره‌ساز بود، تا آنجا که من می‌دانم دیگر هیچ‌کس جرأت تکرارش را نکرد، پس مردم دیگر در خانه و آپارتمان زندگی نمی‌کنند، چرا، می‌کنند، اما نتیجه‌اش یکی است، لابد خیلی‌ها از خانه‌ی من استفاده کرده‌اند، اصلاً از کجا معلوم دیگر بتوانم خانه‌ام را پیدا کنم، تازه، در این وضعیت، خیلی عملی‌تر است که در مغازه‌های هم‌کف بخواهیم، یا در انبارها، از زحمت بالا و پایین رفتن پله‌ها خلاص می‌شویم، زن دکتر گفت باران بند آمده، و مرد خطاب به افراد درون مغازه تکرار کرد باران بند آمده. با شنیدن این کلمات، آن‌هایی که هنوز دراز کشیده بودند از جا بلند شدند، بار و بنه، کوله‌پشتی، کیف‌دستی، کیسه‌های پارچه‌ای و پلاستیکی‌شان را جمع کردند، انگار می‌خواستند به یک سفر اکتشافی بروند، حقیقتاً هم سفر اکتشافی بود، می‌رفتند دنبال غذا بگردند، یکی یکی از مغازه‌ها بیرون آمدند، زن دکتر متوجه شد که همه لباس گرم به تن دارند، هر چند که رنگ‌ها هماهنگی نداشت، هر چند که شلوارشان یا آنقدر کوتاه بود که ساق پایشان بیرون می‌ماند، یا آنقدر بلند که آن را چند بار تو زده بودند، اما این گروه از سرما عاجز نمی‌شد، بعضی از مردها بارانی یا پالتو پوشیده بودند، دو زن پالتوی پوست بلند به تن داشتند، هیچ‌کس چتر نداشت، شاید به این خاطر که چتر دست و پاگیر است و پره‌هایش هر آن ممکن است چشم کسی را از حدقه درآورد. گروه که پانزده نفر می‌شد به حرکت درآمد. سر و کله‌ی گروه‌های دیگری هم در خیابان پیدا شد، اشخاص تک و تنهایی هم دیده می‌شدند، مقابل دیوار مردها نیاز صبح‌گاهی مثانه‌شان را برطرف می‌کردند، زن‌ها خلوت ماشین‌های رهاشده را ترجیح می‌دادند. در هر گوشه و کنار، مدفوع باران‌خورده، پیاده‌رو را آلوده کرده بود.

زن دکتر به نزد گروهش بازگشت. آن‌ها به طور غریزی تنگ هم زیر سایه‌بان کرابسی یک قنادی بسته بودند که بوی خامه‌ی ترشیده و دیگر فرآورده‌های فاسدشده را می‌داد. گفت راه بیافتیم، یک سرپناه پیدا کرده‌ام، و گروه را به مغازه‌ای که سایرین ترک گفته بودند برد. موجودی مغازه دست‌نخورده باقی بود، میان اجناس مغازه نه خوراک پیدا می‌شد و نه پوشاک، فقط یخچال بود و ماشین لباس‌شویی و ظرف‌شویی، اجاق گاز معمولی و فرهای میکروویو، مخلوط‌کن،

آبمیوه‌گیری، جاروبرقی و هزار و یک قلم لوازم برقی خانگی که به منظور تسهیل زندگی اختراع شده‌اند. فضا آکنده از بوه‌های نامطبوعی بود که رنگ سفید ثابت اشیاء را بی‌معنی جلوه می‌داد. زن دکتر به گروهش گفت همین جا استراحت کنید تا من دنبال غذا بروم، نمی‌دانم کجا دنبالش بروم، دور، نزدیک، نمی‌دانم، صبر داشته باشید، گروه‌های دیگری هم در خیابان هستند، اگر خواستند وارد این‌جا بشوند بگویند اشغال است، همین کافی است که ول کنند و بروند، این رسم این‌جاست، شوهرش گفت من هم می‌آیم، نه، به‌تر است تنها بروم، باید فهمید حالا مردم چه‌طور زندگی می‌کنند، شنیده‌ام همه کور شده‌اند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت با کنایه گفت پس درست مثل این است که هنوز در تیمارستان باشیم، قابل قیاس نیست، ما می‌توانیم آزادانه هر جا خواستیم برویم، حتماً مسأله‌ی غذا راه حلی دارد، از گرسنگی نخواهیم مرد، باید چند تکه لباس هم پیدا کنیم، لباس‌های ما پاره پوره شده‌اند، از همه بیشتر زن دکتر احتیاج به لباس داشت، چون از کمر به بالا تقریباً برهنه بود. شوهرش را بوسید، در آن لحظه احساسی شبیه به درد در سینه داشت. خواهش می‌کنم، هر چه پیش آمد، حتی اگر کسی خواست وارد اینجا شود، از این‌جا نروید، اگر هم بیرون‌تان کردند، تا من برگردم همگی با هم نزدیک در صبر کنید، با این که فکر نمی‌کنم این اتفاق بیفتد، ولی فقط می‌خواهم آمادگی داشته باشید. با چشمانی اشک‌آلود آن‌ها را نگرست، برای گروهش که مثل بچه‌های کوچک بودند حکم مادر را داشت. پیش خود گفت اگر ولشان کنم، به ذهنش نرسید که در اطرافش همه کورند ولی دارند زندگی می‌کنند، باید خودش کور می‌شد تا بفهمد مردم به همه‌چیز خو می‌گیرند، به‌ویژه اگر از اصالت انسانی خارج شده باشند، حتی اگر کاملاً هم به آن درجه نرسیده باشند، مثلاً پسرک لوچ را در نظر بگیرید، دیگر بهانه‌ی مادرش را نمی‌گیرد. زن دکتر وارد خیابان شد، شماره‌ی پلاک و نام مغازه را نگاه کرد و به خاطر سپرد، حالا نوبت نام خیابان در سر نبش بود که باید ببیند و حفظ کند، نمی‌دانست جست‌وجوی غذا او را به کجا خواهد کشاند، یا چه نوع غذایی پیدا خواهد کرد، سه خانه یا سیصد خانه آن‌طرف‌تر، نباید گم می‌شد، کسی نبود که او را راهنمایی کند، آن‌هایی که سابق بر این بینا بودند کور شده بودند، و او که می‌دید، نمی‌توانست بفهمد کجاست. آفتاب دمیده بود، روی حوضچه‌های آب که میان زباله‌ها تشکیل شده بود می‌تابید و علف‌های هرزه‌ای را که لابه‌لای سنگ‌فرش خیابان سبز شده بود آسان‌تر می‌شد دید. مردم بیش‌تری به خیابان آمده بودند. زن دکتر از خود پرسید چه‌طور می‌توانند راهشان را پیدا کنند. راهشان را پیدا نمی‌کردند، از کنار ساختمان‌ها عبور می‌کردند و دست‌هاشان به جلو دراز بود، دائم مثل مورچه‌هایی که در رد غذا باشند به همدیگر می‌خوردند، اما هیچ‌کس به خاطر این برخوردها اعتراض نمی‌کرد، حرفی هم نمی‌زد، در عوض یکی از افراد گروه از دیوار فاصله می‌گرفت،

به دیوار مقابل می‌چسبید و در جهت مخالف به راه می‌افتاد و این کار ادامه پیدا می‌کرد تا به گروه دیگری بخورند. گاهی توقف می‌کردند، به امید یافتن غذا، هر غذایی، جلوی در مغازه‌ها بو می‌کشیدند، و بعد راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند، سر نبش کوچه‌ای می‌پیچیدند و ناپدید می‌شدند، اندکی بعد گروه دیگری از راه می‌رسید، ظاهراً چیزی را که می‌خواستند پیدا نکرده بودند. زن دکتر با سرعت بیشتری می‌توانست برود، وقتش را تلف نمی‌کرد تا توی مغازه‌ها سرک بکشد و ببیند غذای خوردنی پیدا می‌شود یا نه، اما خیلی زود معلوم شد که نمی‌توان تهیه و تدارک درازمدت دید، چند دکان بقالی‌ای که پیدا کرد از درون بلعیده و مبدل به صدف‌ها تهی شده بودند.

وقتی که به مقابل سوپرمارکتی رسید، از شوهر و همراهانش خیلی دور شده بود، از این کوچه به آن کوچه، از این خیابان به آن خیابان، از این میدان به آن میدان. داخل سوپرمارکت با مغازه‌ها تفاوتی نداشت، قفسه‌ها خالی، کالاهایی که به نمایش گذاشته شده بود واژگون، و در وسط سوپرمارکت عده‌ای کور، اکثراً روی چهار دست و پا، سرگردان، دست‌هایشان را مثل جارو به زمین می‌کشیدند به این امید که چیزی برای خوردن پیدا کنند، یک قوطی کنسرو که در مقابل ضرباتی که برای باز کردنش خورده بود مقاومت کرده بود، کارتنی، جعبه‌ای، یک سیب‌زمینی، حتی له‌شده، یک تکه نان خشک، ولو سخت مثل سنگ. زن دکتر پیش خود گفت علی‌رغم همه‌ی این بساط، باید در جای به این بزرگی یک چیزی بشود پیدا کرد. مرد کوری از زمین بلند شد و نالید که شیشه توی زانویش رفته، خون از پایش جاری بود. سایر کورهای گروه دورش جمع شدند، چی شده، چه خبر شده، و او به آنها گفت شیشه رفته تو زانوم، کدام زانو، زانوی چپ، یکی از زنها روی زمین چمباتمه زد. مواظب باش، شاید دورت خرده‌شیشه ریخته باشد، زن کورمال کورمال زانوی چپ را جست‌وجو می‌کرد، بالأخره گفت اینجاست، هنوز مثل خار توی گوشت فرو رفته، انگشت شست و سبابه‌اش را به هم نزدیک کرد، یک حرکت طبیعی که محتاج هیچ تعلیمی نیست، زن کور شیشه را بیرون کشید، بعد از کیف روی شان‌اش کهنه‌ای درآورد و زانو را پانسمان کرد. زن دکتر به دور و برش نگاه کرد، بر سر هر چیز به‌دردبخوری دعوا بود، با ضربات مشت‌ی که تقریباً همیشه به هدف نمی‌خورد، با هل‌دادن‌هایی که دوست را از دشمن تمییز نمی‌داد، گاهی هم شیء مورد منازعه از دستشان به زمین می‌افتاد و در انتظار می‌ماند تا کسی پایش به آن گیر کند و بیافتد، زن دکتر پیش خود گفت گندش بگیرند، من هرگز نخواهم توانست از این‌جا بیرون بروم، و اصطلاحی را به کار برد که از واژگان مورد استعمال معمولش نبود. و یک بار دیگر ثابت کرد که فشار و ماهیت شرایط تأثیر قابل ملاحظه‌ای در کاربرد زبان دارد، سربازی را به یاد بیاورید که با شنیدن فرمان تسلیم گفت گه، به این ترتیب فحش‌های آینده را از گناه بی‌نواکتی در شرایط غیراضطراری تبرئه کرد. زن دکتر از نو پیش خود گفت گندش

بگیرند، من هیچ وقت نمی توانم از این جا بروم بیرون، و وقتی آماده ی رفتن می شد انگار که بهش الهام شده باشد، به مغزش رسید چنین دم و دستگاهی باید انباری هم برای ذخیره ی ضروریات مورد نیاز دائم داشته باشد، نه الزاماً خیلی بزرگ، چون انبار بزرگ باید در جای دیگری، احتمالاً دورتر، واقع شده باشد. از این فکر به هیجان آمد و دنبال در بسته ای گشت که شاید به این غار گنج هدایتش کند. اما درها همه باز بود و همه همان ویرانی و همان اشخاص کوری را در معرض دید قرار می داد که میان همان زباله ها در جست و جو بودند. بالأخره در راهروی تاریکی که روشنایی روز به زحمت در آن رخنه می کرد، چیزی شبیه یک آسانسور باری دید. درهای فلزی آسانسور بسته بود و کنارش در دیگری قرار داشت، از آن درهای کشویی، پیش خود گفت زیرزمین، کورهایی که تا این جا آمدند و به مانع برخوردند متوجه آسانسور این جا شدند، اما به فکر هیچ کدامشان نرسید که رسم این است که پلکانی هم باشد که مثلاً در صورت قطع برق، مانند حالا مورد استفاده قرار بگیرد. در کشویی را باز کرد و تقریباً هم زمان تحت تأثیر دو عامل کوبنده قرار گرفت، اول تاریکی مطلقى که باید می پیمود تا به زیرزمین برسد، و بعد بوی مشخص غذا، ولو در شیشه یا ظروفی که در بسته می نامیم، واقعیت این است که گرسنگی همیشه شامه ی تیز داشته، چنان تیز که از هر سد و مانعی عبور می کند، مثل شامه ی سگ. بی درنگ برگشت تا از میان زباله ها چند کیسه ی پلاستیکی پیدا کند که به درد حمل اغذیه بخورد، و در عین حال از خود می پرسید، بدون روشنایی از کجا بدانم چه چیزهایی بردارم، شانه بالا انداخت، چه دلواپسی ابلهانه ای، نگرانی اش، با این احساس ضعفی که می کرد، باید این باشد که بعد از پر کردن کیسه ها آیا زور کافی برای حمل آنها خواهد داشت یا نه، آیا می تواند مسیر برگشتش را پیدا کند، در همان لحظه ترس هولناکی او را در بر گرفت، نکند نتواند خود را به جایی برساند که شوهرش منتظرش بود، اسم کوچه را می دانست، فراموش نکرده بود، اما آن قدر به این خیابان و آن خیابان پیچیده بود که از فرط یأس فلج شد، بعد آرام آرام، انگار که سرانجام مغزش از حالت رکود درآمده باشد، مشاهده کرد که به نقشه ی شهر چشم دوخته و با انگشت دنبال نزدیک ترین مسیر می گردد، انگار دو جفت چشم دارد، یک جفت او را در حین ارجاع به نقشه می نگرد و جفت دیگر به نقشه دقیق شده است و مسیرش را تعیین می کند. راهرو خلوت مانده بود، بخت یارش بود، از شدت هیجان ناشی از کشفش، فراموش کرده بود در را ببندد. اکنون با دقت در را پشت سرش بست و خود را در تاریکی محض یافت، شبیه کوره های آن جا شده بود، اگر بخواهیم مو را از ماست بکشیم، و در صورتی که بشود سفید و سیاه را رنگ دانست، فقط تفاوت در رنگ کوری شان بود. به دیوار نزدیک شد و از پله ها پایین رفت، اگر این جا قبلاً کشف شده باشد و کسی از اعماق آن بالا بیاید، باید همان کاری را می کردند که در خیابان شاهدش بود، یکی از آنها باید از ایمنی

تکیه‌گاهش صرف‌نظر می‌کرد، از کنار حضوری مبهم می‌گذشت، و لحظه‌ای، ابلهانه، تصور می‌کرد که در آن سو، دیوار دیگر امتداد پیدا نمی‌کند، فکر کرد دارم دیوانه می‌شوم، و حق هم داشت، فرو رفتن در ظلمات این گودال، بدون روشنایی و بدون امیدی به روشنایی، چه قدر عمق دارد، این انبارهای زیرزمینی معمولاً خیلی عمیق نیستند، پاگرد اول، حالا می‌فهمم کوری یعنی چه، پاگرد دوم، الآن هوار می‌کشم، پاگرد سوم، تاریکی مثل یک خمیر سفت به صورتش می‌چسبید، چشم‌هایش شده‌اند دو گوی قیر، در مقابلم چیست، بعد فکر دیگری، به مراتب ترسناک‌تر، پله‌های برگشت را چه‌طور پیدا کنم، یک عدم تعادل ناگهانی وادارش کرد روی زمین چمباتمه بزند تا نیافتد، تا از هوش نرود، با لکنت گفت تمیز است، منظورش کف زمین بود، برای اعجاب‌آور بود، زمین پاکیزه. رفته رفته به حالت عادی برگشت، دلش درد می‌کرد، البته این درد تازگی نداشت، اما در این لحظه انگار در بدنش عضو زنده‌ی دیگری وجود نداشت، حتماً وجود داشت، اما ابراز وجود نمی‌کرد، قلبش چرا، قلبش مثل یک طبل بزرگ صدا می‌کرد، همچنان کورکورانه درون تاریکی می‌تپید، همچنان که از آغاز در تاریکی زهدانی که در آن شکل گرفت تپیده بود تا در تاریکی ابدیت از تپیدن بازایستد. هنوز کیسه‌های پلاستیکی را محکم گرفته بود، و نشان نکرده بود، حالا فقط همین مانده بود که پریشان کند، با آرامش خاطر، انبار که جای ارواح و اژدها نیست، در این‌جا جز تاریکی چیزی نیست، و تاریکی نه انسان را نیش می‌زند و نه آزاری می‌رساند، پلکان را هم البته پیدا می‌کنم، ولو شده دور تا دور این مکان ترسناک را بگردم. با این تصمیم خواست از جا برخیزد، ولی یادش مد که مثل بقیه کور است، به‌تر است مثل آن‌ها رفتار کند، یعنی چهار دست و پا برود تا چیزی پیدا کند، مثلاً قفسه‌های مملو از خوراکی، هر چه می‌خواهد باشد، فقط خوردنی باشد، بدون نیاز به پخت یا آماده کردن، چون حالا وقت آشپزی تفننی نیست.

ترسش یواشکی به سراغش برگشت، هنوز چند متری نرفته بود، شاید هم اشتباه می‌کرد، شاید در مقابلش، یک اژدهای نامرئی با دهان باز منتظر است. یا روحی دست دراز کرده است و می‌خواهد او را به دنیای وحشت‌ناک مردگان ببرد که هیچ‌وقت مردنشان پایان نمی‌گیرد، زیرا همیشه کسی پیدا می‌شود که آن‌ها را از نو زنده کند. بعد با کسالت و تسلیم به غمی بی‌پایان به نظرش آمد جایی که کشف کرده انبار غذا نیست، بل که یک گاراژ است، حتی تصور کرد بوی بنزین هم به مشامش می‌خورد، وقتی ذهن تسلیم هیولاهای خودساخته می‌گردد دچار توهمات می‌شود. سپس دستش به چیزی خورد که نه انگشتان چسب‌ناک روح بود و نه زبان آتشین و نیش‌گزنده‌ی اژدها، احساس کرد دستش به فلزی سرد خورده است، یک سطح صاف افقی، خدس زد اسکلت یک قفسه‌بندی است، نام دقیقش را نمی‌دانست. پیش خود حساب کرد بنا بر رسم متعارف باید قفسه‌های دیگری هم موازی با این یکی باشد، حالا فقط مسأله‌ی پیدا کردن محل

خوراکی‌ها بود، این‌جا که نبود چون این بو جای اشتباه ندارد، بوی مواد پاک‌کننده است. بدون این که به مشکلات پیدا کردن پلکان اهمیت بدهد، شروع به کاویدن قفسه‌ها کرد، کورمال کورمال دست مالید و بویید و تکانشان داد. جعبه‌های مقوایی، بطری‌های پلاستیکی و شیشه‌ای، شیشه‌های دهن‌گشاد در اندازه‌های مختلف، قوطی‌های کنسرو، کارتن‌ها و بسته‌ها و لوله‌ها و کیسه‌های گوناگون. یکی از کیسه‌هایش را با هر چه دم دستش آمد پر کرد، با نگرانی از خود پرسید ایای واقعاً این‌ها همه قابل خوردن است. به سراغ قفسه‌های مجاور رفت، آنچه انتظار نداشت اتفاق افتاد. دست کوریش که نمی‌دید کجا می‌رود به چند جعبه‌ی کوچک خورد و واژگونشان کرد. چیزی نمانده بود صدای زمین افتادن جعبه‌ها قلبش را از کار بیاندازد، پیش خود گفت کبریت. در حالی که از فرط هیجان می‌لرزید دولا شد، دست به کف زمین کشید، آنچه را جست‌وجو می‌کرد یافت، نه این بو با هیچ بوی دیگری اشتباه می‌شود، و نه صدای کبریت‌های کوچک وقتی جعبه را تکان می‌دهید، نه سریدن درپوش جعبه، و نه زبری کاغذ سنباده‌ی بیرون آن، نه فسفر سر کبریت‌ها، و نه کشیدن کبریت به کاغذ سنباده که هاله‌ای از نور در اطرافش به وجود می‌آورد، مثل ستاره‌ای که از ماورای مه سوسو می‌زند، خدای مهربان، روشنایی وجود دارد و من هم چشم دارم بینم، درود بر روشنایی. حالا دیگر برداشت این محصول آسان خواهد بود. از قوطی کبریت‌ها شروع کرد و یک کیسه را تقریباً انباشت. عقل ندا داد که نیازی به برداشتن همه‌ی جعبه‌ها نیست، بعد شعله‌ی لرزان کبریت‌ها قفسه‌ها را یکی یکی روشن کرد و طولی نکشید که کیسه‌ها پر و پیمان شد، کیسه‌ی اول را خالی کرد چون چیز به درد بخوری در آن نبود، بقیه مملو از ذخایر ارزش‌مندی بود که می‌شد همه‌ی شهر را با آن‌ها خرید، از این معامله تعجب نکنیم، فقط یادمان بیاید که زمانی پادشاهی می‌خواست قلمروی خود را با یک اسب عوض کند¹، پس تصور کنید که اگر این پادشاه داشت از گرسنگی می‌مرد و این کیسه‌های پر از خوراکی وسوسه‌اش می‌کرد، چه چیزها که حاضر نمی‌شد بدهد. پلکان این‌جاست و راه خروجی در سمت راست. اما زن دکتر اول روی زمین می‌نشیند، یک بسته سوسیس و بسته‌ای نان بریده‌ی سیاه و یک شیشه آب را باز می‌کند، و بدون عذاب مشغول خوردن می‌شود. اگر حالا غذا نمی‌خورد قدرت حمل خوراکی‌ها را به محلی که به آن‌ها نیاز داشتند پیدا نمی‌کرد، هر چه باشد نان‌آور اکنون او بود. پس از این که غذایش را خورد، سه کیسه به دور دستش آویخت و در حالی که پشت سر هم کبریت می‌کشید خود را به پلکان رساند، با اندکی زحمت از پله‌ها بالا رفت، هنوز غذایش را هضم نکرده بود، زمان لازم است تا غذا از شکم به عضلات و اعصاب، و در مورد او، به محلی برسد که بیش از

¹ اشاره است به ریچارد سوم، نوشته‌ی شکسپیر. - م.

سایر اعضا مقاومت نشان داده بود، یعنی سرش. در بی‌صدا روی ریل سرید و باز شد، زن دکتر پیش خود گفت اگر کسی در راهرو باشد تکلیف چیست. و کسی در راهرو نبود، ولی دوباره از خود پرسید تکلیف من چیست. وقتی بیرون آمد می‌توانست سر بگرداند و خطاب به کسانی که آنجا بودند فریاد بزند خوراکی‌ها در انتهای راهروست، پلکان به انباری سوپرمارکت می‌رود، استفاده کنید، در را باز گذاشته‌ام. می‌توانست این کار را بکند، اما نکرد. با شانه‌اش در را بست، به خود گفت به‌تر است حرفی نزنم، تصورش را بکنید چه جنجالی می‌شود، زندانیان کور مثل دیوانه‌ها به همه‌جا خواهند دوید، همان اتفاقی تکرار می‌شود که هنگام آتش‌سوزی در تیمارستان افتاد، از پله‌ها پایین می‌غلتند، زیر پای سایرین که پشت سر می‌آیند له و لورده می‌شوند، آن‌ها هم با خودشان سکندری می‌خورند از پله‌ها سرنگون می‌شوند، پا گذاشتن روی یک پله‌ی محکم با پا گذاشتن روی یک پیکر لیز خیلی تفاوت دارد. در ضمن فکر کرد وقتی غذايمان تمام شد می‌توانم باز هم به این‌جا برگردم. کیسه‌هایش را محکم چسبید، نفس عمیقی کشید و در راهرو به راه افتاد. آن‌ها نمی‌توانستند او را ببینند اما بوی آنچه خورده بود همراهش می‌آمد، عجب حماقتی کردم، بوی سوسیس مانند رد پای زنده به دنبال می‌آید. دندان‌هایش را به هم فشرد، کیسه‌ها را با تمام توان چسبید و به خود گفت باید دوید. به یاد مرد کوری افتاد که شیشه در زانویش فرو رفته بود، اگر همین بلا به سر من بیاید چه، اگر ندیده پا روی خرده‌شیشه بگذارم چه می‌شود، یادمان باشد که این زن کفش پایش نیست، هنوز فرصت نکرده مانند سایر شهروندان کور به کف‌اشی سر بزند، آن‌ها، ولو نابینا، لااقل با حس لامسه می‌توانند برای خودشان کفش انتخاب کنند. لازم بود بدود، و دوید. اول خواست مخفیانه از لابه‌لای گروه‌های کور بخزد بی آن که با آن‌ها تماس پیدا کند، اما برای این منظور مجبور شد آهسته پیش برود و چند بار بایستد تا راهش را پیدا کند، و همین کافی بود که بوی غذا از او بلند شود، زیرا هاله‌ی اطراف اشخاص فقط عطراگین و آسمانی نیست، یکی از کورها آنجا فریاد زد کی این طرف‌ها سوسیس می‌خورد، زن دکتر با شنیدن این کلمات، احتیاط را کنار گذاشت و بی‌پروا فرار را بر قرار ترجیح داد، به سایرین می‌خورد، تنه می‌زد، به زمین می‌انداختشان، بی‌قید و بی‌باک، رفتاری در خور سرزنش، زیرا با کورها که دلایل خیلی زیادی برای بدبختی دارند چنین رفتاری صحیح نیست.

وقتی که به خیابان رسید باران سیل‌آسا می‌بارید، پیش خود گفت چه به‌تر، در این باران بوی غذایی که خورده‌ام کمتر معلوم می‌شود، نفس نفس می‌زد و پاهایش می‌لرزید. اما کیسه‌هایی که به دست داشت بوی اشتهاانگیز خوراکی‌ها را در ارتفاعی می‌پراکند که سگ‌ها را جلب می‌کرد، سگ‌های بی‌صاحبی که کسی مواظبشان نبود و به آن‌ها غذا نمی‌داد، تقریباً یک گله سگ دنبال زن دکتر افتاده‌اند، امیدوار باشیم که هیچ‌کدامشان کیسه‌ها را برای امتحان

مقاومت پلاستیک گاز نگیرند. در چنین باران سیل‌آسایی، انتظار می‌رود مردم در جایی پناه بگیرند و منتظر بمانند هوا به‌تر شود. اما این‌طور نیست، در همه‌جا افراد کوری دیده می‌شوند که با دهان باز سر به آسمان برداشته‌اند تا عطششان را فرو نشانند و آب باران را در گوشه و کنار بدنشان ذخیره کنند، و عده‌ای که دوراندیش‌تر و عاقل‌ترند، دیگ و دیگ‌بر و سطل و کاسه به سوی آسمان سخاوت‌مند دراز کرده‌اند، پیداست که پروردگار به نسبت تشنگی ابر ارزانی می‌کند. زن دکتر به فکرش نرسیده بود که حتی یک قطره از این مایع ارزش‌مند از لوله‌های هیچ خانه‌ای جاری نیست، اشکال تمدن همین است، چنان به نعمت آب لوله‌کشی در خانه‌هایمان خو گرفته‌ایم که از یاد می‌بریم برای این منظور نیاز به افرادی است که شیرفلکه‌های توزیع آب را باز و بسته کنند، نیاز به مخزن‌های آب و تلمبه‌هایی است که با برق کار می‌کنند، و همچنین کامپیوترهایی تا کسری‌ها را تنظیم و ذخایر را اداره کنند و تمام این عملیات مستلزم استفاده از چشم است. همچنین برای دیدن این صحنه نیاز به چشم داریم، زنی که بار چندین و چند کیسه‌ی پلاستیکی را با خود می‌کشد و در خیابانی که سیلاب در آن راه افتاده، میان زباله‌های گندیده و مدفوعات انسان و حیوان پیش می‌رود، دور و برش ماشین‌ها و کامیون‌های رها شده خیابان اصلی را سد کرده‌اند، و هنوز هیچ نشده، دور لاستیک‌های تعدادی از این ماشین‌ها علف سبز شده، و کورها، کورها با دهان باز به آسمان سفید زل زده‌اند و باورنکردنی است که از چنین آسمانی باران بیارد. زن دکتر اسم کوچه‌های مسیرش را می‌خواند و پیش می‌رود، اسم بعضی کوچه‌ها را به یاد دارد، اسم بعضی دیگر را اصلاً به خاطر ندارد، و زمانی می‌رسد که متوجه می‌شود راهش را گم کرده است. جای تردید نیست، راهش را گم کرده است. به خیابانی می‌پیچد، و بعد به خیابان‌های دیگر، نه خیابان‌ها را به یاد می‌آورد و نه اسمشان را، بعد با حالتی درمانده روی زمین کثیف گل‌آلود و سیاه می‌نشیند و بی‌جان و بی‌رمق به گریه می‌افتد. سگ‌ها دورش جمع شدند، کیسه‌هایش را بو کشیدند، اما رغبت زیادی از خود نشان ندادند، انگار ساعت غذایشان گذشته بود، یکی از سگ‌ها صورت زن دکتر را می‌لیسید، شاید از وقتی که توله بوده عادت کرده اشک‌ها را خشک کند. زن سر سگ را نوازش می‌کند، دست به پشت خیسش می‌کشد، و سگ را در آغوش می‌کشد و اشک می‌ریزد. وقتی بالأخره سرش را بلند می‌کند، هزار بار درود به الهی چهارراه‌ها، نقشه‌ی بزرگی مقابلش می‌بیند، از آن نقشه‌های بزرگی که انجمن شهر در مرکز شهرها نصب می‌کند، بیش‌تر برای استفاده و اطمینان خاطر جهان‌گردان که به همان اندازه که مایل‌اند بگویند کجا رفته‌اند، مایلند بدانند دقیقاً کجا هستند. اکنون که همه کور شده‌اند شاید وسوسه شوید بگویید این کار پول دور ریختن است، اما نکته در صبر و طاقت شماست، نکته در گذشت زمان است، باید برای دفعه‌ی اول و آخر هم که شده این را یاد بگیریم که تقدیر بیچ و خم‌های

زیادی می‌خورد تا سرانجام به جایی برسد، فقط تقدیر می‌داند چه قدر خرج برداشته که این نقشه به این‌جا آورده شوئی تا این زن بداند کجاست. بر خلاف آنچه فکر می‌کرد، از مقصد خیلی دور نشده است، فقط یک مسیر فرعی را در جهت مخالف پیموده، کافیست این کوچه را بگیرد و برود تا به میدان برسد، آنجا به سمت چپ بپیچد و دو کوچه را رد کند و به اولین کوچه‌ی دست راست برود، این کوچه‌ی مورد نظر است و شماره‌ی پلاک را نیز از یاد نبرده است. سگ‌ها کم‌کم از دورش متفرق شدند، در راه یا چیزی حواسشان را پرت کرد، و یا چنان به آن محله خو گرفته بودند که نمی‌خواستند از آن‌جا دور شوند، فقط سگی که اشک‌های زن را پاک کرده بود همراه شخصی که اشک‌ها را ریخته بود می‌رفت، لابد این رویارویی زن با نقشه‌ی شهر که تقدیر به این خوبی تدارک دیده بود شامل سگ هم می‌شد. واقعیت این است که با هم وارد مغازه شدند، سگ اشکی از دیدن اشخاصی که چنان بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بودند که انگار مرده‌اند، تعجب نکرد، سگ به این منظره‌ها عادت داشت، گاهی می‌گذاشتند میانشان بخوابد، و وقت بلند شدن، تقریباً همیشه همه کم و بیش زنده بودند. زن دکتر گفت اگر خوابید بیدار شوید، غذا آورده‌ام، اما اول در را پشت سرش بسته بود تا مبادا کسی در کوچه صدایش را بشنود. پسرک لوچ اولین کسی بود که سرش را بلند کرد، احساس ضعف اجازه‌ی حرکت دیگری به او نمی‌داد، سایرین بیش‌تر طول دادند، خواب می‌دیدند سنگ شده‌اند، و همه می‌دانیم سنگ چه خواب سنگینی دارد، یک گردش ساده در بیرون شهر این را ثابت می‌کند، آنجا سنگ‌های نیمه‌مدفون در خاک آرمیده‌اند و خدا می‌داند انتظار کدام بیداری را می‌کشند. اما واژه‌ی غذا دارای قدرت جادویی است، به‌خصوص وقتی گرسنگی فشار می‌آورد، حتی سگ اشکی هم که زبانی نمی‌داند، دمش را تکان می‌دهد، این حرکت غریزی به یادش می‌آورد که واکنش سگ‌های خیس را نشان نداده است، سگ‌های خیس معمولاً خودشان را شدیداً تکان می‌دهند و تمام دور و برشان را آب‌پاشی می‌کنند، برای آن‌ها که اشکالی ندارد چون پوست پشم‌دارشان مثل پالتو است. آب متبرک، از باخاصیت‌ترین نوعش، مستقیماً از آسمان به زمین می‌ریخت، و شتک‌هایش سنگ‌ها را تبدیل به انسان می‌کرد، و زن دکتر با پیاپی گشودن کیسه‌ها به این تحول شتاب می‌داد. همه‌ی کیسه‌ها هم بوی محتوای خودشان را نمی‌دادند، اما از عبارات فاخر استفاده کنیم و بگوییم که رایحه‌ی یک لقمه نان بیات به خوبی جوهر ناب زندگی بود. حالا دیگر همه بیدارند، دست‌هایشان می‌لرزد، اشتیاق از وجناتشان می‌بارد، آن‌گاه دکتر، همان‌طور که قبلاً برای سگ اشکی پیش آمد، یادش می‌افتد که کیست، مواظب باشید پرخوری نکنید، برایتان خوب نیست، مردی که اول کور شد گفت گرسنگی برایمان خوب نیست، زن دکتر سرزنش‌کنان گفت حرف دکتر را گوش کنید، و شوهرش سکوت کرد و اندکی با دل‌خوری فکر کرد که او هیچ دانشی راجع به

چشم ندارد، این کلمات ناحق بود، به خصوص اگر به خاطر داشته باشیم که دکتر از بقیه بیناتر نیست، دلیلش هم این که متوجه لباس پاره پاره زنش نبود، زنش بود که از او خواست کتش را بدهد تا خود را بیوشاند، سایر زندانیان کور سر را به سمت او گرداندند، اما دیر شده بود، ای کاش زودتر نگاه کرده بودند.

وقتی که غذا می‌خوردند زن از ماجراهایش تعریف کرد، از آنچه به سرش رفته بود و آنچه کرده بود، اما به آنها نگفت که در انباری را بسته است، به انگیزه‌های انسان‌دوستانه‌ای که به خودش نسبت داده بود اطمینان کامل نداشت، برای جبران کتمان این کارش از مرد کوری گفت که شیشه به زانویش فرو رفته بود، و از شوخی‌هایی که دیگران با آن مرد کور کرده بودند، همه از ته دل خندیدند، خب، نه همه، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت با لبخندی خسته واکنش نشان داد، و پسرک لوچ فقط به صدای جویدن غذایی که می‌خورد گوش می‌داد. سهم سگ اشکی هم داده شد. و سگ فوراً این عمل را با پارس کردن شدید به عر کس که از بیئن در را تکان می‌داد جبران کرد. هر کس پشت در بود پافشاری نمی‌کرد، شایعه‌ی سگ‌های هار در شهر پیچیده بود، همین اندازه که نداند به کجا قدم می‌گذارد به اندازه‌ی کافی عصبانی‌کننده بود. آرامش برقرار شد، و آن وقت بود که پس از تخفیف یافتن گرسنگی‌شان، زن دکتر گفت و شنودش را با مردی که از همان مغازه بیرون آمده بود تا ببیند آیا باران می‌آید برایشان تعریف کرد. در خاتمه گفت اگر حرف‌هایی که به من گفت راست باشد، نمی‌شود حساب کرد که خانه‌هایمان در همان وضعی باشد که ترکشان کردیم، حتی معلوم نیست بتوانیم داخلشان شویم، مقصودم آن‌هایی هستند که وقتی از خانه بیرون آمدند یادشان رفت کلیدشان را بردارند، یا کلیدها را گم کرده‌اند، مثلاً خود ما کلید نداریم، در آتش‌سوزی گم شد، امکان ندارد حالا توی خاکسترها پیدا شود، این حرف را چنان زد که انگار شعله‌هایی که قیچی‌اش را می‌بلعند می‌بیند، اول آتش بقایای خون دلمه‌شده‌ی روی قیچی را می‌سوزاند، بعد نوک تیز آن را می‌لیسد و کند می‌کند، و قیچی رفته رفته کدر می‌شود، تاب برمی‌دارد، نرم و بی‌شکل می‌شود، هیچ‌کس باور نخواهد کرد که این شیء توانسته باشد گلوی کسی را سوراخ کند، وقتی آتش کارش را تمام کند، امکان ندارد در این توده‌ی یک‌پارچه‌ی آهنی ذوب شده بتوان قیچی را از کلیدها تمییز داد، دکتر گفت کلیدها پیش من است، و ناشیانه سه انگشت در جیب کوچک نزدیک کمر شلوار ژنده‌اش کرد و حلقه‌ی کوچکی را به سه کلید بیرون آورد، چه‌طور این کلیدها پهلوی توست، من آنها را در کیفی که جا گذاشتم انداخته بودم، کلیدها را از کیف برداشتم، می‌ترسیدم گم شوند، فکر کردم بهتر است نزد من باشند، در ضمن می‌خواستم به خودم اطمینان بدهم که بالأخره روزی به خانه‌مان برمی‌گردیم، حالا که کلیدها پیدا شد راحت شدم، اما ممکن است ببینیم در خانه‌مان را شکسته‌اند، شاید هم نشکسته باشند. برای چند لحظه سائیرین را

فراموش کرده بودند، اما حالا برایشان اهمیت داشت بدانند آنها با کلیدهایشان چه کرده‌اند، اولین نفری که جواب داد دختری بود که عینک دودی داشت، وقتی آمبولانس دنبالم آمد، پدر و مادرم هنوز خانه بودند، نمی‌دانم بعداً چه بر سرشان آمد، سپس نوبت پیرمردی شد که چشم‌بند سیاه داشت، وقتی کور شدم در منزل بودم، در زدند، صاحب‌خانه آمد و به من گفت چند نفر پرستار مرد دنبالم می‌گردند، وقت فکر کردن به کلید نبود، حالا فقط زن مردی که اول کور شد باقی مانده بود، اما او گفت نمی‌دانم، یادم نیست، هم می‌دانست و هم یادش بود، اما آنچه نمی‌خواست اعتراف کند این بود که وقتی دید ناگهان کور شده، و باید بگویم دیدن در این‌جا اصطلاح ابلهانه‌ای است اما چنان در زبان رسوخ کرده است که نمی‌شود از به کار بردنش اجتناب کنیم، باری، وقتی دید ناگهان کور شده فریادزنان از خانه بیرون دویده و همسایه‌ها را به کمک طلبیده بود، آن‌هایی که هنوز در ساختمان بودند تردید می‌کردند به یاری‌اش بشتابند، و او که لیاقت و استواری‌اش را هنگام مصیبت شوهرش نشان داده بود اکنون داغان شد، خانه را با در باز ترک کرد و هرگز به فکرش نرسید اجازه بخواهد یک دقیقه برگردد، در را ببندد و بگوید همین الان می‌آیم. کسی از پسرک لوچ درباره‌ی کلید خانه‌اش سؤال نکرد، چون او حتی به یاد ندارد خانه‌اش کجاست. بعد زن دکتر به آرامی دست دختری را که عینک دودی داشت لمس کرد، خانه‌ی شما از همه نزدیک‌تر است، از آنجا شروع می‌کنیم، اما اول باید کفش و لباس پیدا کنیم، نمی‌توانیم این‌طوری با لباس پاره و سر و روی نشسته دوره بیافتیم. وقتی از جا برمی‌خواست متوجه پسرک لوچ شد که با شکم سیر آرام گرفته و خوابیده بود. زن دکتر گفت پس استراحت کنیم، قدری بخوابیم، بعداً می‌رویم و می‌بینیم چه چیزی در انتظارمان است. دامن خیسش را درآورد، بعد، برای گرم شدن، در آغوش شوهرش جا خوش کرد، مردی که اول کور شد و همسرش نیز همین کار را کردند. شوهرش پرسید تویی، و زن به یاد خانه‌شان افتاد و غصه خورد، به شوهرش نگفت مرا دلداری بده، اما از رفتارش برمی‌آمد که چنین فکری داشته، آنچه نمی‌دانیم این است که چه احساسی باعث شد دختری که عینک دودی داشت دستش را دور شانه‌ی پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت بگذارد و بخواهد، اما پیرمرد خوابش نبرد. سگ رفت و مقابل در دراز کشید و راه ورود را بست، وقتی کسی را ندارد که اشک‌هایش را خشک کند حیوانی خشن و بدخلق می‌شود.

لباس پوشیدند و کفش پایشان کردند، ولی مسأله‌ی شست‌وشویشان همچنان لاینحل مانده بود، اما از همین حالا هم از سایر کورها متفاوت بودند، علی‌رغم محدودیت نسبی انتخاب، رنگ لباس‌هایشان هماهنگی دارد، چون همان‌طور که مردم می‌گویند میوه از میوه رنگ می‌گیرد، این هم به حساب مزیت داشتن مشاور در محل است، این را بپوش، با شلوارت بیشتر جور است، راه‌راه و خال‌دار با هم نمی‌آیند، البته برای مردها این جزئیات کوچک اهمیتی ندارد، اما دختری که عینک دودی داشت و همسر مردی که اول کور شد هر دو مصر بودند بدانند چه رنگ و مدلی به تن دارند تا به یاری قدرت تخیلشان مجسم کنند چه شکل و شمایلی پیدا کرده‌اند. در مورد کفش اتفاق نظر داشتند که راحتی بر زیبایی ترجیح دارد، کفش بندبندی فانتزی با پاشنه‌ی بلند، اصلاً، چرم‌گوساله یا ورنی، ابداً، با این وضع خیابان‌ها این جور ظرافت‌ها مضحک بود، چکمه‌ی لاستیکی ضد آب که تا زانو برسد به دردشان می‌خورد که راحت بپوشند و درآورند، چیز به‌تری برای راه رفتن توی گل وجود ندارد. متأسفانه از این چکمه‌ها برای همه پیدا نشد، چکمه‌ای که اندازه‌ی پای پسرک لوچ باشد نبود، اندازه‌های بزرگ به پایش مثل قایق بود، بالأخره مجبور شد به یک جفت کفش اسپورت که مورد مصرفش روشن نبود قناعت کند. اگر مادر بود، که معلوم نبود کجاست، می‌گفت عجب تصادفی، این دقیقاً همان کفشی است که اگر پسرم می‌توانست ببیند انتخاب می‌کرد. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، و پاهایش بزرگ بود، مسأله را با پوشیدن یک جفت کفش بسکتبال حل کرد، این کفش‌ها مخصوص بازی‌کنان بلندقامت بود و خیلی هم مقاوم درست شده بود. درست است که در این کفش‌ها اندکی مضحک به نظر می‌آید، انگار کفش راحتی سفید پایش کرده باشد، اما وضعیت مضحک او چندان طولی نمی‌کشید، پس از ده دقیقه کفش‌هایش کثیف می‌شوند، مثل هر چیز دیگر زندگی، باید گذشت زمان سیر طبیعی‌اش را طی کند تا راه حل پیدا شود.

باران بند آمده است، دیگر از کورهای حاج و واج خبری نیست، دوره افتاده‌اند و نمی‌دانند چه کنند، کوچه‌ها را زیر پا می‌گذارند، رفتن و ایستادن برایشان یکی است، جز جست‌وجوی غذا هدفی ندارند، موسیقی دیگر وجود خارجی ندارد، دنیا هرگز تا این حد در سکوت نبوده است، سینماها و تئاترها فقط جولان‌گاه بی‌خانمان‌هایی است که از جست‌وجوی عبث برای غذا خسته شده‌اند، از بعضی تئاترهای بزرگ‌تر به عنوان قرنطینه برای نگهداری کورها استفاده شده بود، زمانی که دولت، با چند نفری که هنوز از هیأت دولت باقی بودند، هنوز باور

داشتند که بیماری ابلیس سفید با ترفندها و تدابیری قابل علاج است که در گذشته بی‌ثمری‌شان برای مقابله با تب زرد و سایر بیماری‌های مهلک همه‌گیر اثبات شده بود، ولی این اقدامات پایان گرفت، دیگر در این‌جا حتی به آتش‌سوزی هم نیازی نبود. اما در مورد موزه‌ها، حقیقتاً دردآور است، تمام این مردم، و مقصودم واقعاً مردم است، و این همه تابلوی نقاشی و مجسمه، بدون حتی یک بازدیدکننده باقی مانده‌اند. کورهای این شهر در انتظار چه پدیده‌ای هستند، کسی چه می‌داند، شاید منتظر علاج هستند، اگر هنوز کسی به آن اعتقاد داشته باشد، اما این امید نیز از دست رفت وقتی که معلوم شد اپیدمی کوری هیچ‌کس را در امان نگذاشته، هیچ چشم‌بینایی باقی نمانده تا بتواند از لنز میکروسکوپ چیزی ببیند، آزمایش‌گاه‌ها متروکه شده‌اند چون باکتری‌ها برای بقاء چاره‌ای جز خوردن همدیگر ندارند. در ابتدا، بسیاری از کورها، به همراهی اقوامشان که هنوز بستگی‌های خانوادگی را احساس می‌کردند، به بیمارستان‌ها می‌شتافتند، اما فقط با دکترهای کوری مواجه می‌شدند که نبض بیمارانی را که رؤیت نمی‌کردند می‌گرفتند، یا گوش به پشت و تخت سینه‌شان می‌چسباندند زیرا هنوز حس شنوایی‌شان را داشتند و این تنها کاری بود که از دستشان برمی‌آمد. اما بعد، با احساس درد گرسنگی، بیمارانی که هنوز توان راه رفتن داشتند از بیمارستان‌ها پا به فرار گذاشتند، عاقبتشان جز این نبود که تنها و بی‌کس بر حسب اتفاق پایش به جسدشان گیر کند، اجساد بوی تعفن گرفته بودند، و حتی در این صورتف فقط اگر در خیابان اصلی افتاده بودند، دفن می‌شدند. جای تعجب نیست اگر این همه سگ همه‌جا پرسه می‌زنند، بعضی‌هاشان از حالا شبیه کفتار شده‌اند، خال خال پوست پشم‌دارشان مثل آثار عفونت شده است، وقت پرسه زدن اعضای خلفی‌شان را توی شکم نگه می‌دارند. انگار می‌ترسند مرده‌ها و کسانی که بلعیده‌اند زنده شوند و به خاطر گاز گرفتن بی‌شرمانه‌ی انسان‌های بی‌دفاع تنبیهشان کنند. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید حالا دنیا چه جور شده، و زن دکتر جواب داد دیگر بین تو و بیرون، بین این‌جا و آن‌جا، بین اکثریت و اقلیت، بین امروز و فردا فرقی نیست، دختری که عینک دودی داشت پرسید مردم چه‌طور، مردم از عهده‌ی کارهایشان چه‌طور برمی‌آیند، مثل ارواح دوره افتاده‌اند، حالا که مطمئن‌ایم زندگی وجود دارد، لابد معنی روح باید همین باشد، چون هوش و حواستان این را تداعی می‌کند، ولی باز نمی‌توانید آن را ببینید، مردی که اول کور شد و نمی‌توانست از یاد ببرد که ماشینش را دزدیده‌اند پرسید آیا ماشین زیاد است، مثل گورستان ماشین است. دکتر و همسر مردی که اول کور شد هیچ‌کدام سؤالی مطرح نکردند، اگر بنا بود جواب‌ها از این دست باشد چه فایده داشت. و اما پسرک لوچ، او به آرزویش رسیده است و کفش رؤیاهایش را به پا دارد و از این واقعیت که نمی‌تواند آن‌ها را ببیند غم‌گین هم نیست. شاید به همین دلیل مثل ارواح نشده

است. و سگ اشکی را هم که دنبال زن دکتر است حقا نمی‌توان گفتار نامید، او دنبال بوی گوشت مرده نیست، دنبال یک جفت چشم زنده و بینایی است که می‌شناسد.

خانه‌ی دختری که عینک دودی داشت دور نیست، اما پس از یک هفته گرسنگی، تازه حالا اعضای گروه دارند رمقی پیدا می‌کنند، به همین دلیل خیلی آهسته گام برمی‌دارند، برای رفع خستگی چاره‌ای جز نشستن روی زمین ندارند، ارزش نداشت برای انتخاب رنگ و مدل لباسشان این همه وسواس به خرج دهند، چون به همین زودی لباس‌هایشان کثیف شده است. کوچه‌ی محل سکونت دختری که عینک دودی داشت تنگ و کوتاه است، به همین دلیل ماشین‌ها در آن دیده نمی‌شود، کوچه یک‌طرفه بود، اما جای پارک نداشت، پارک کردن در آن ممنوع بود. خلوتی کوچه هم جای تعجب نداشت، در این قبیل کوچه‌ها بعضی وقت‌ها در طی روز هیچ تنابنده‌ای دیده نمی‌شود، زن دکتر پرسید شماره‌ی ساختمان‌ها چند است، شماره‌ی هفت، در آپارتمان طبقه‌ی دوم سمت چپ زندگی می‌کنم. یکی از پنجره‌ها باز بود، در مواقع دیگر این نشانه‌ی حضور کسی در خانه بود، اما حالا همه‌چیز نامشخص بود. زن دکتر گفت لزومی ندارد همگی برویم بالا، ما دو نفری می‌رویم و شماها پایین منتظر بمانید. متوجه شد که در ورودی ساختمان به زور باز شده است، معلوم بود زبانه‌ی قفل شکسته، یک تراشه چوب دراز هم از چارچوب در کنده شده بود. زن دکتر در این باره حرفی نزد. دختر را گذاشت جلو جلو برود چون راه را می‌شناخت، از سایه‌های تاریکی که در پلکان افتاده بود پروایی نداشت. دختری که عینک دودی داشت دو بار از فرط هیجان پایش لغزید، اما با خنده گفت تصورش را بکنید، این همان پله‌هایی است که می‌توانستم با چشم بسته بالا و پایین بروم، عبارت‌های قالبی زبان این‌طورند، از درک هزاران نکته‌ی ظریف مفهومی عاجزند، مثلاً در این مورد میان چشم بستن و کور بودن تفاوتی احساس نمی‌شود. در پاگرد طبقه‌ی دوم، در آپارتمان مورد نظر بسته بود. دختری که عینک دودی داشت دست به دیوار کشید و زنگ را پیدا کرد، زن دکتر یادآور شد چراغ جایی روشن نیست، دختر پذیرای این چهار کلمه‌ای شد که برای همه خبر ناخوش‌آیندی را تداعی می‌کرد. در زد، یک بار، دو بار، سه بار، بار سوم با مشت‌هایش محکم به در کوبید و به صدای بلند گفت مامان، بابا، و کسی در را باز نکرد، این کلمات محبت‌آمیز واقعیت را تغییر نداد، کسی نیامد بگوید دخترک عزیزم، بالأخره آمدی، دیگر از دیدنت ناامید شده بودیم، بیا تو، و این خانم دوستت هم بفرمایند، ببخشید که خانه کمی ریخت‌وپاش است، در آپارتمان هم‌چنان بسته ماند. دختری که عینک دودی داشت گفت کسی در خانه نیست. و به در تکیه داد، سر را بر دست‌هایش که به سینه داشت گذاشت و گریه کرد، انگار تمام بدنش با درماندگی مطلق طالب ترحم بود، اگر تجربه‌ی کافی نداشتیم و نمی‌دانستیم روح بشر تا چه حد پیچیده

است، از این عشقی که نسبت به والدینش داشت و موجب چنین واکنش غم‌زده‌ای شد تعجب می‌کردیم، آن هم از دختری آزاد و ماجراجو، اما در همین نزدیکی‌ها شخصی هست که قبلاً نیز تصریح کرده است که هیچ یک از این دو عامل دیگری را نفی نمی‌کند. زن دکتر کوشید دختر را تسلی دهد، اما حرفی برای گفتن نداشت، همه می‌دانند که امکان زندگی درازمدت در خانه برای مردم اندک است، پیشنهاد کرد از همسایه‌ها بپرسیم، اگر همسایه‌ای باقی باشد، دختری که عینک دودی داشت گفت بله، برویم بپرسیم، اما لحنش نومیدانه بود. در آپارتمان آن طرف پاگرد را زدند، این بار نیز کسی جواب نداد. در طبقه‌ی بالا دو در باز بود. آپارتمان‌ها غارت شده بود، گنجه‌های لباس خالی بود و در قفسه‌های غذا چیزی پیدا نمی‌شد. علائمی دیده می‌شد که نشان می‌داد کسی اخیراً آنجا بوده، لابد یک دسته ولگرد، حالا دیگر همه کم و بیش ولگرد شده بودند، از این خانه به آن خانه می‌رفتند، از این غیبت به آن غیبت.

به طبقه‌ی اول برگشتند. زن دکتر در نزدیک‌ترین آپارتمان را زد. یک سکوت پرانتظار، و بعد صدای خشنی که با سوءظن پرسید کیه، دختری که عینک دودی داشت جلو رفت، من‌ام، همسایه‌ی بالا، دنبال پدر و مادرم می‌گردم، می‌دانید کجایند، و پرسید چه به سرشان آمده، صدای لخلخ پا کشیدن شنیده شد، پیرزن نحیفی در را باز کرد، یک مشتم پوست و استخوان، نی قلیان، با موهای بلند سفید زولیده. بوی توصیف‌ناپذیر و مهوع ترشیدگی و گندیدگی موجب شد دو زن خود را عقب بکشند. پیرزن چشم‌هایش را گشاد کرد، چشم‌هایش تقریباً سفید بود، از پدر و مادرت خبری ندارم، فردای روزی که تو را بردند دنبالشان آمدند، من هنوز می‌توانستم ببینم، آیا هیچ‌کس دیگر هم در ساختمان هست، گاهی صدای رفت‌وآمد اشخاصی را از پله‌ها می‌شنوم، اما مال بیرون هستند و فقط برای خواب به این‌جا می‌آیند، پس پدر و مادر من چه‌طور، گفتم که چیزی از آن‌ها نمی‌دانم، شوهر و پسر و عروستان کجایند، آن‌ها را هم بردند، اما شما را گذاشتند، چرا، چون قایم شده بودم، کجا، تصورش را بکن، در آپارتمان شما، چه‌طور وارد آپارتمان شدید، از عقب، از پله‌های فرار، شیشه‌ی پنجره را شکستم و از داخل در را باز کردم، کلید به در بود، زن دکتر پرسید از آن به بعد چه‌طور توانستید تنهایی در آپارتمان‌تان زندگی کنید، پیرزن با تعجب سر گرداند و پرسید دیگر کی این‌جاست، دختری که عینک دودی داشت به او اطمینان خاطر داد و گفت دوست من است، همراه با گروه من است، زن دکتر اصرار کرد که مسأله فقط تنهایی نیست، غذا هم هست، در این مدت چه‌طور توانستید برای خودتان غذا دست و پا کنید، برای این که من ابله نیستم و کاملاً می‌توانم مواظب خودم باشم، اگر نمی‌خواهید جوابم را بدهید، ندهید، من فقط کنج‌کاوم، خب پس به شما جواب می‌دهم، اولین کاری که کردم این بود که به تمام آپارتمان‌ها سر بزنم و هر چه غذا بود جمع کنم، خراب‌شدنی‌ها را فوراً خوردم و بقیه را نگه داشتم،

دختری که عینک دودی داشت پرسید چیزی هم باقی مانده، پیرزن جواب داد نه، تمام شده، چشم‌های کورش ناگهان حاکی از بدگمانی شد، همیشه در چنین موقعیت‌هایی نحوه‌ی گفتار همین است، اما در حقیقت پایه ندارد، چون چشم‌ها، و دقیقاً چشم‌ها حالتی ندارند، حتی اگر از کاسه بیرون آمده باشند، دو شیء مدور و بی‌حرکت‌اند، این پلک‌ها و مژه‌ها و ابروها هستند که در فصاحت و لفاظی بصری نقش دارند، گو این که معمولاً این خصوصیات را به چشم‌ها نسبت می‌دهند، زن دکتر پرسید پس حالا غذا از کجا پیدا می‌کنید، پیرزن با لحنی مرموز جواب داد مرگ پاورچین پاورچین در خیابان‌ها روان است، اما زندگی در باغچه‌ی پشت خانه‌ها ادامه دارد. در باغچه‌ی پشت خانه‌ها کلم و خرگوش و مرغ پیدا می‌شود، گل هم هست، اما نه برای خوردن، خب شما چه می‌کنید، بستگی دارد، گاهی با کلم شکم را سیر می‌کنم، گاهی یک خرگوش یا مرغ را می‌کشم و خام می‌خورم، اول‌ها روی آتش درست می‌کردم اما بعد به خوردن گوشت خام عادت کردم، ضمناً ساقه‌های کلم شیرین هستند، نگران من نباشید، من دختر خلف مادرم هستم و از گرسنگی نخواهم مرد. دو قدم عقب رفت و در تاریکی خانه‌اش تقریباً ناپدید شد، فقط درخشش چشم‌های سفیدش پیدا بود، از داخل آپارتمان گفت اگر می‌خواهی به آپارتمان بروی، برو، من مانعت نمی‌شوم. دختری که عینک دودی داشت می‌خواست جواب بدهد نه، خیلی ممنون، فایده‌ای ندارد، نمی‌ارزد، پدر و مادرم که نیستند، اما ناگهان احساس کرد دلش می‌خواهد اتاقش را ببیند، اتاق را بینم، چه احمقانه، من که کورم، افلاً دیوارهایش را لمس کنم، روتختی‌ام، بالشی که سر دیوانه‌ام را رویش می‌گذاشتم، اثاث اتاقم، شاید گل‌هایی که به یه یاد دارم هنوز روی کمدم در گلدان باشد، مگر این که پیرزن، وقتی فهمید خوردنی نیستند آنها را زمین انداخته باشد. دختر گفت بسیار خوب، اگر زحمتی نباشد پیشنهادتان را قبول می‌کنم، خیلی ممنون، بیایید تو، بیایید تو، اما انتظار نداشته باشید غذا پیدا کنید، غذایی که دارم زورکی کفاف خودم را می‌دهد، تازه به دردتان هم نمی‌خورد مگر این که گوشت خام دوست داشته باشید، نگران نباشید، ما غذا داریم، عجب، پس غذا دارید، در این صورت باید کارم را جبران کنید و به من کمی غذا بدهید، زن دکتر گفت نگران نباشید، به شما غذا می‌دهیم. حالا راهرو را پیموده بودند، بوی گند قابل تحمل نبود. در آشپزخانه که با نور رو به زوای بیرون اندکی روشن بود، کف زمین پوست خرگوش و پر مرغ و استخوان ریخته بود و روی میز، در یک بشقاب کثیف که پوشیده از خون دلمه شده بود، تکه‌های گوشت غریبی که انگار مکرر در مکرر جویده شده باشد دیده می‌شد، زن دکتر پرسید پس خرگوش‌ها و مرغ‌ها چه می‌خورند، پیرزن جواب داد برگ کلم، علف هرز، پس‌مانده‌های جورواجور، مقصودتان این است که خرگوش و مرغ گوشت می‌خورند، خرگوش‌ها هنوز نه، اما مرغ‌ها خیلی گوشت دوست دارند، حیوانات

هم مثل انسان بالأخره به هر چیزی عادت می‌کنند. پیرزن منظم راه می‌رفت، تلو تلو نمی‌خورد، یک صندلی را که سد راه بود برداشت، گویی می‌توانست ببیند، بعد اشاره به دری کرد که به پلکان فرار باز می‌شد، از این‌جا، مواظب باشید سر نخورید، نرده‌ی پله‌ها خیلی محکم نیست. دختری که عینک دودی داشت پرسید در ورودی چه‌طور، فقط باید آن را زور بدهید، کلید پهلوی من است، همین‌جاست دختر می‌خواست بگوید کلید مال من است، اما در همان لحظه فکر کرد کلید به چه دردش می‌خورد اگر پدر و مادرش، یا شخصی از طرف آن‌ها، بقیه‌ی کلیدها را، کلید در ورودی آپارتمان را، برده باشند، نمی‌شد که هر بار بخواهد به آپارتمان رفت و آمد کند مزاحم همسایه‌اش شود. احساس کرد قلبش کمی فشرده شد، حتماً به این خاطر که در آستانه‌ی ورود به خانه‌اش بود تا بفهمد پدر و مادرش آن‌جا نیستند، یا به هر دلیل دیگری.

آشپزخانه تمیز و مرتب بود، خاک زیادی روی لوازم ننشسته بود، این هم یکی دیگر از مزایای هوای بارانی، مضافاً این که عامل رشد کلم و سبزیجات هم بود، در واقع باغچه‌ی پشت خانه‌ها، از طبقه‌ی بالا، به چشم زن دکتر مثل جنگل‌های مینیاتوری جلوه کرده بود، از خود پرسید آیا خرگوش‌ها آزادانه جولان می‌دهند، حتماً نه، لابد هنوز در لانه‌ی خرگوش‌ها در انتظار دست کوری بودند که برایشان برگ کلم بیاورد و سپس گوششان را بگیرد و در حالی که دست و پا می‌زنند بیرونشان بکشد، و دست دیگر آماده‌ی ضربه‌ی کوری گردد که مهره‌های نزدیک جمجمه‌شان را بشکند. دختری که عینک دودی داشت به یاری حافظه به آپارتمان‌اش آمد، همان‌طور که پیرزن طبقه‌ی پایین به یاری حافظه نه سکندری رفت و نه از خود تزلزلی نشان داد، رختخواب پدر و مادر دختر جمع نشده بود، لابد صبح زود به دنبالشان آمده بودند، نشست و گریه سر داد، زن دکتر کنار او نشست و گفت گریه نکن، چه چیز دیگری می‌توانست بگوید، وقتی دنیا بی‌معنی است اشک چه معنایی می‌تواند داشته باشد، روی کمد اتاق دختر گل‌های خشکیده در گلدان شیشه‌ای قرار داشت، آب گلدان تبخیر شده بود، دست‌های کور دختر آن‌جا را تجسس می‌کرد، انگشت‌هایش به گلبرگ‌های خشکیده خورد، زندگی وقتی به حال خود رها شود، چه قدر بی‌دوام است. زن دکتر پنجره را باز کرد و کوچه‌ی زیر پایش را نگرست، همه‌شان بودند، روی زمین نشسته بودند و صبورانه انتظار می‌کشیدند، سگ اشکی تنها موجودی بود که سرش را بلند کرد، گوش تیزش به او هشدار داده بود. آسمان که دوباره ابری شده بود رو به تاریکی می‌رفت، شب نزدیک می‌شد. فکر کرد امروز لازم نیست برای خواب شب به جست‌وجوی سرپناه بروند، می‌توانند همین جا بمانند. زیر لب گفت پیرزن اگر همه خانه‌اش را لگدکوب کنند خوشش نخواهد آمد. در همان لحظه، دختری که عینک دودی داشت شانه‌ی او را لمس کرد و گفت کلیدها به در بود، با خودشان نبرده‌اند. پس مسأله، اگر مسأله‌ای در کار بود، حل شده بود،

لزومی نبود متحمل بدخلقی پیرزن طبقه‌ی اول شوند، زن دکتر گفت می‌روم پایین بقیه را صدا کنم، نزدیک شب است، چه خوب، اقلماً می‌توانیم زیر سقف یک خانه‌ی حقیقی بخوابیم، شما و شوهرتان می‌توانید در تخت پدر و مادرم بخوابید، حالا ببینم، این من‌ام که دستور می‌دهم، اما این‌جا خانه‌ی من است، زن دکتر دختر را در آغوش کشید و گفت حق با توست، هر جور میل است، سپس دنبال سایرین پایین رفت. وقتی گروه از پله‌ها بالا می‌رفت و با هیجان با یکدیگر سخن می‌گفت، علی‌رغم هشدار راهنمایشان که هر طبقه ده پله دارد، گاهی پایشان به پله‌ها می‌گرفت، مثل این بود که به بازدید محل آمده‌اند. سگ اشکی بی‌صدا پشت‌سرشان می‌آمد، گویی این کار یومیه‌اش بود. دختری که عینک دودی داشت از پاگرد بالا هوای پایین را داشت، وقتی کسی از پله‌ها بالا می‌آید رسمش همین است، چه برای شناسایی او، اگر ندانیم کیست، چه برای خوش‌آمدگویی، اگر دوست باشد، اما در این مورد نیازی به چشم نبود تا بداند چه کسانی می‌آیند. بفرمایید، بفرمایید، خانه‌ی خودتان است. پیرزن طبقه‌ی اول با کنجکاوی بیرون آمد، فکر کرد یکی از گروه‌هایی سر رسیده‌اند که برای خواب به آن‌جا می‌آیند، اشتباه نمی‌کرد، پرسید کیه، و دختری که عینک دودی داشت از بالا گفت گروه من است، پیرزن متعجب شد، چه‌گونه دختر خودش را تا پاگرد طبقه‌ی بالا رسانده است، بعد ذهنش روشن شد و دمغ که چرا کلیدها را در قفل جا گذاشته است، انگار امتیازات انحصاری مالکیت ساختمانی را که در چند ماه گذشته به تنهایی دارا بود از دست می‌دهد. برای جبران ناخرسندی ناگهانی‌اش حرف به‌تری به نظرش نرسید، در را باز کرد و گفت یادتان باشد که گفتید به من غذا می‌دهید، زیر قولتان ننزید. و از آن‌جایی که زن دکتر و دختری که عینک دودی داشت هیچ‌کدام جواب ندادند، چون یکی سرگرم هدایت گروه بود و دیگری سرگرم استقبال از آن‌ها، با عصبانیت داد کشید شنیدید چه گفتم، اشتباه کرد، چون سگ اشکی که دقیقاً در همان لحظه از کنارش عبور می‌کرد پرید و دیوانه‌وار شروع به پارس کرد. غوغا در تمام راه‌پله پیچید، از این به‌تر نمی‌شد، پیرزن فریادی از وحشت کشید و به سرعت وارد آپارتمان‌ش شد و در را پشت سرش محکم به هم زد. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید این جادوگر کیست، این هم از آن حرف‌هایی است که وقتی بلد نیستیم خودمان را ببینیم از دهانمان می‌پرد، اگر پیرمرد هم روزگاری را که پیرزن چشیده بود، از سر گذرانده بود، بدمان نمی‌آمد بدانیم رفتار بانزاکتش تا چه مدت ادامه پیدا می‌کرد.

به جز آنچه در کیسه‌ها آورده بودند غذایی نبود، باید حداکثر امساک را به خرج می‌دادند. در مورد روشنایی بخت یارشان بود، دو شمع در گنجینه‌ی آشپزخانه پیدا شد که برای استفاده در زمان قطع برق بود و زن دکتر برای خودش آن‌ها را روشن کرد، سایرین به نور احتیاجی نداشتند، نور آن‌ها در سرشان بود، نوری چنان شدید که کورشان کرده بود. با این که سهم غذای این گروه کوچک

اندک بود، ولی انگار یک میهمانی خانوادگی برپاست، یکی از آن میهمانی‌های نادری که هر چه هر کس دارد به همه تعلق می‌گیرد. پیش از این که دور میز بنشینند، دختری که عینک دودی داشت با زن دکتر به طبقه‌ی پایین رفتند، رفتند به قولشان وفا کنند، یا شاید صحیح‌تر این که رفتند ادای دین کنند و با دادن غذا باج عبور بپردازند. پیرزن با نق‌نق و ترش‌رویی تحویلشان گرفت، معجزه بود که آن سگ لعنتی پاره‌پاره‌اش نکرد، باید خیلی غذا داشته باشید که می‌توانید این حیوان را سیر کنید، با این بینش محکوم‌کننده انگار می‌خواست عذاب وجدان دو فرستاده را برانگیزد، اما آنچه در واقع می‌گفت این بود که خلاف انسانیت است که بگذارید پیرزنی از گرسنگی تلف شود و یک حیوان خرفت تا خرخره پسمانده‌ی غذاها را بخورد. اما دو زن برای آوردن غذای بیش‌تر بالا رفتند، آنچه همراه آورده بودند سخاوت‌مندانه بود، به ویژه اگر شرایط دشوار زندگی کنونی را در نظر داشته باشیم، و عجا که پیرزن طبقه‌ی پایین به این امر واقف بود، روی‌هم‌رفته باطنش از ظاهرش به‌تر بود، وارد آپارتمانش شد و با کلیدهای در عقب بازگشت و به دختری که عینک دودی داشت گفت بگیر، این کلید توست، و انگار این عملش کافی نباشد وقتی در را می‌بست زیر لب زمزمه می‌کرد خیلی متشکرم. دو زن که حیرت‌زده شده بودند مجدداً بالا رفتند، پس جادوگر پیر هم احساس داشت، دختری که عینک دودی داشت ظاهراً بی آن که به حرف خودش اعتقاد داشته باشد گفت آدم بدی نیست، زندگی تنهایی در این مدت مشاعرش را مختل کرده است. زن دکتر جواب نداد، مصمم بود گفت‌وگو را به بعد موکول کند، و وقتی همه به رختخواب و بعضی‌ها به خواب رفتند، آن دو زن مثل یک مادر و دختر در آشپزخانه نشسته بودند و برای انجام سایر کارهای خانه تجدید قوا می‌کردند، زن دکتر پرسید حالا چه خیالی داری، هیچی، می‌مانم تا پدر و مادرم برگردند، کور و تنها، من به کوری عادت کرده‌ام، با تنهایی چه می‌کنی، باید قبولش کنم، پیرزن طبقه‌ی پایین هم تنها زندگی می‌کند، تو که نمی‌خواهی مثل او بشوی، شکمت را با کلم و گوشت خام سیر کنی، در ساختمان‌های دور و اطراف هیچ‌کس دیگر زندگی نمی‌کند، می‌مانید شما دو نفر و از ترس تمام شدن غذا نسبت به هم احساس تنفر پیدا می‌کنید، با کندن هر برگ کلم انگار لقمه را از دهان دیگری بیرون کشیده‌اید، تو سر و ریخت آن زن بدبخت را ندیدی، فقط بوی گند آپارتمانش را شنیدی، به تو اطمینان می‌دهم که حتی جایی که قبلاً بودیم هم تا این حد مشمئزکننده نبود، دیر یا زود همه مثل او می‌شویم، بعد هم آخر خط است، زندگی بی‌زندگی، اما در این فاصله ما زنده‌ایم، گوش کنید، شما به مراتب از من فهمیده‌ترید، در مقایسه با شما من دختر نادانی هستم، اما به عقیده‌ی من ما از همین حالا هم مرده‌ایم، اگر کوریم به این خاطر است که مرده‌ایم، یا اگر می‌خواهید، این‌طوری بگویم مرده‌ایم چون کوریم، نتیجه یکی است، من هنوز می‌بینم، خوش به حالتان، خوش به حال شوهرتان، خوش به حال من و سایرین،

اما نمی‌دانید تا کی خواهید توانست ببینید، اگر کور شوید مثل ما می‌شوید، همه سرنوشت همسایه‌ی پایین را پیدا می‌کنیم، امروز امروز است، فردا هر چه باید بشود می‌شود، مسؤلیت چیست، مسؤلیت بینا بودن وقتی سایرین بینایی‌شان را از دست داده‌اند. شما نمی‌توانید به تمام کورهای دنیا یاری کنید و غذا برسانید، باید برسانم، اما نمی‌توانید، من هر چه از دستم بریاید می‌کنم، البته که می‌کنید، اگر شما نبودید من امروز زنده نبودم، من هم نمی‌خواهم حالا بمیری، من این‌جا می‌مانم، وظیفه دارم، می‌خواهم اگر پدر و مادرم برگردند این‌جا باشم، خودت گفتی که اگر برگردند، ما نمی‌دانیم هنوز هم پدر و مادرت باشند، مقصودتان را نمی‌فهمم، تو گفتی همسایه‌ی پایین باطناً زن خوبی‌ست، زن بی‌چاره، پدر و مادر بی‌چاره، تو خودت بی‌چاره، وقتی به هم برسید، با چشم و احساس کور، زیرا احساساتی که با آن زنده بودیم و به ما امکان زندگی ویژه‌مان را می‌داد با چشم‌هایی ارتباط داشت که با آن‌ها به دنیا آمده بودیم، بدون چشم احساسات فرق می‌کند، نمی‌دانیم چرا، نمی‌دانیم چه‌طور، شما می‌گویید ما مرده‌ایم چون کوریم، حالا فهمیدی، آیا شما شوهرتان را دوست دارید، بله به اندازه‌ی خودم، اما اگر کور بشوم، اگر وقتی کور بشوم دیگر آدمی که الان هستم نباشم، چه‌طور می‌توانم باز هم دوستش داشته باشم، با کدام عشق، پیش‌تر، قبل از کور شدن، آدم‌های کوری هم وجود داشتند، به نسبت خیلی کم، احساساتشان شبیه احساسات اشخاص بینا بود، نتیجه این که کورها با احساسات دیگران حس می‌کردند و نه احساس کوری خودشان، حالا البته احساسات حقیقی کورها بروز می‌کند، تازه اولش است، هنوز با یاد آنچه احساس می‌کردیم زندگی می‌کنیم، برای درک کیفیت زندگی امروز نیازی به چشم نیست، اگر کسی به من می‌گفت که یک روزی آدم می‌کشم حرفش برایم توهین‌آمیز بود، اما من آدم کشته‌ام، پس می‌خواهید من چه کنم، با من بیا، به خانه‌ی ما بیا، تکلیف سایرین چه می‌شود، آن‌ها هم همین‌طور، اما من بیش‌تر از همه نگران تو هستم، چرا، من هم این سؤال را از خودم می‌کنم، شاید چون مثل خواهرم شده‌ای، ولی ما مثل انگل خون شما را خواهیم مکید، حتی وقتی می‌توانستیم ببینیم هم انگل فراوان بود، باید خون علاوه بر زنده نگه داشتن بدنی که در آن جاری است فایده‌ی دیگری هم داشته باشد، حالا به‌تر است سعی کنیم قدری بخوابیم چون فردا روز دیگری است.

روز دیگر، یا همان روز. وقتی که پسرک لوچ بیدار شد می‌خواست به توالت برود، اسهال گرفته بود، لابد با ضعفی که داشت چیزی خورده بود که به او نمی‌ساخت، اما خیلی زود معلوم شد نمی‌توان به توالت رفت، پیرزن طبقه‌ی پایین ظاهراً از تمام توالت‌های ساختمان استفاده کرده بود و دیگر امکان رفتن به هیچ‌کدام نبود، دیشب به خاطر یک حسن تصادف استثنایی هیچ یک از آن هفت نفر پیش از خواب نخوابستند خود را سبک کنند، وگرنه تاکنون فهمیده بودند

توالت‌ها چه وضع مشمئزکننده‌ای دارند. اما اکنون همگی این نیاز را پیدا کرده بودند، به‌خصوص پسرک بی‌چاره که دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، حقیقت این که واقعیت‌های ناخوش‌آیند زندگی را هر قدر هم از اذعانش اکراه داشته باشیم، باید به حساب آوریم، وقتی مزاج درست عمل کند، فکر همه کار می‌کند و می‌شود مثلاً بحث کرد که آیا میان بینایی و احساسات رابطه‌ی مستقیمی وجود دارد، و یا مثلاً آیا احساس مسؤولیت نتیجه‌ی طبیعی یک دید خوب است یا نه، اما هنگام ناراحتی مفرط و وقتی اسیر درد و پریشانی هستیم جنبه‌ی حیوانی شخصیتمان بارتر می‌شود. زن دکتر ناگهان با صدای بلند گفت باغچه، و حق با او بود، اگر صبح به این زودی نبود همسایه‌ی آپارتمان پایین را در باغچه می‌دیدیم، اکنون موقعش است که دیگر او را بی‌ادبانه پیرزن خطاب نکنیم، همان‌طور که گفتیم اگر صبح سحر نبود او را در میان مرغ‌ها چمباتمه‌زده می‌دیدیم، و اگر این حرف برای کسی سؤال‌برانگیز است به احتمال قوی او نمی‌داند مرغ‌ها از چه قماش‌ی هستند. پسرک لوچ که در پیچ و تاب بود در حالی که دلش را می‌فشرد همراه زن دکتر از پله‌ها سرازیر شد، بدتر این که تا پایین پله‌ها برسند عضله‌ی تنگ‌کننده‌اش مغلوب فشار درونی گردیده بود، و حالا می‌توانید پی‌آمدهایش را متصور شوید. در این فاصله، پنج نفر بقیه به هر مشقتی که بود از پله‌های اضطراری، که اسم بامسمایی است، پایین می‌رفتند، اگر پس از زندگی در قرنطینه هنوز هم خجالتی در کارشان بود حالا زمان فراموش کردن هر نوع خجالتی رسیده بود. در گوشه و کنار باغچه‌ی پشت ساختمان، افراد گروه که ناله‌هایشان از فرط زور زدن بلند بود و به خاطر اندک شرم عبثی که در وجودشان باقی مانده بود عذاب می‌کشیدند کارشان را کردند، حتی زن دکتر که با دیدن آن‌ها به گریه افتاد، برای همه‌شان گریست، آن‌ها دیگر ظاهراً قادر به گریه کردن نبودند، شوهرش، مردی که اول کور شد و همسرش، دختری که عینک دودی داشت، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، پسرک، همگی‌شان را دید که وسط علف‌ها و میان کلم‌ها چمباتمه زده‌اند و مرغ‌ها آن‌ها را می‌نگرند، سگ اشکی هم پایین آمده و بر عده‌ی آن‌ها افزوده بود. تا جایی که می‌توانستند سرسری و شتاب‌زده خودشان را تمیز کردند، هر جا را که دستشان می‌رسید، با یک مشت علف یا تکه‌های آجر شکسته، گاهی سعی‌شان برای رعایت نظم کار را بدتر می‌کرد. از پلکان فرار در سکوت بالا رفتند، سر و کله‌ی همسایه‌ی طبقه‌ی اولشان پیدا نشد تا بپرسد کی هستند و از کجا آمده‌اند و کجا می‌روند، لابد هنوز بعد از شام دیشب خوابیده بود، و وقتی که وارد آپارتمان شدند اول نمی‌دانستند چه بگویند، سپس دختری که عینک دودی داشت یادآور شد که نمی‌شود در آن وضع باقی بمانند، درست است که آب نبود تا خود را شست‌وشو دهند، حیف که مثل دیروز یک باران سیل‌آسا نمی‌بارید، وگرنه دوباره به باغچه می‌رفتند، عریان و بدون خجالت سر و تن به آبی می‌سپردند که سخاوت‌مندانه از آسمان می‌بارید،

آب جاری را بر پشت و سینه و پاهایشان احساس می‌کردند، می‌توانستند آب تمیز را در مشت بگیرند و برای رفع عطش به کسی تعارف کنند، فرق نداشت به چه کسی، شاید لبشان پیش از یافتن آب با پوست دستشان تماس پیدا می‌کرد، و شاید با عطش و افری که داشتند، تا قطره‌ی آخر را با اشتیاق از آن جام بنوشند و به این ترتیب، کسی چه می‌داند، عطش دیگری را برانگیزند. همان‌طور که قبلاً شاهد بودیم، آنچه باعث انحراف دختری که عینک دودی داشت می‌شود، قدرت تخیل اوست، اما در این وضعیت اسفبار و کریه و یأس‌آور چه چیزی به یادش بیاید. با تمام این‌ها او واقع‌گرا نیز هست، گواه این مدعا این است که گنج‌هی اتاق خودش و سپس گنج‌هی اتاق پدر و مادرش را باز کرد و چند ملافه و حوله درآورد و گفت خودتان را با این‌ها تمیز کنید، از هیچ به‌تر است، و تردید نیست که فکر خوبی بود، وقتی که سر میز صبحانه نشستند احساس خیلی به‌تری داشتند.

دور میز نشسته بودند که زن دکتر حرفش را با آن‌ها در میان گذاشت، حالا وقتش است که تصمیم بگیریم چه می‌خواهیم بکنیم، مطمئن‌ام که تمام مردم کور شده‌اند، لاف‌ل این برداشت من از رفتار هر کسی است که دیده‌ام، آب نیست، برق نیست، هیچ ذخیره‌ای موجود نیست، هرج و مری که می‌گویند همین است، منظور واقعی از هرج و مرج همین است. مردی که اول کور شد گفت حتماً یک دولت حاکم وجود دارد، خیلی مطمئن نیستم، اما اگر هم هست حکومت کورها بر کورهاست، یعنی این که نیستی می‌کوشد به نیستی سازمان دهد، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت پس آتیه‌ای وجود ندارد، نمی‌دانم آتیه‌ای هست یا نیست، مهم در حال حاضر این است که فعلاً چه‌طور زنده بمانیم، اگر آتیه‌ای در کار نباشد زمان حال به چه درد می‌خورد، مثل این است که وجود نداشته باشد، شاید بشر بتواند بدون چشم‌زندگی کند، اما در موقع دیگر از انسانیت به دور می‌شود، نتیجه هم معلوم است، کدام یک از ما خود را همان آدمی می‌دانیم که قبلاً بودیم، مثلاً خود من مردی را کشته‌ام، مردی که اول کور شد با نگرانی پرسید شما کسی را کشته‌اید، بله، همان مردی را که از ضلع دیگر امر و نهی می‌کرد، گلویش را با قیچی پاره کردم، دختری که عینک دودی داشت گفت شما برای گرفتن انتقام ما او را کشتید، فقط یک زن می‌تواند انتقام سایر زن‌ها را بگیرد، و انتقام اگر برحق باشد انسانی است، اگر قربانی حقی نسبت به خطاکار نداشته باشد پس عدالت هم وجود ندارد، همسر مردی که اول کور شد اضافه کرد، و انسانیتی هم وجود ندارد، زن دکتر گفت برگردیم سر مطلب خودمان، اگر با هم بمانیم شاید بتوانیم زنده بمانیم و اگر از هم جدا شویم قاطی بقیه‌ی مردم از بین می‌رویم، معنی‌اش این است که شیوه‌های جدیدی برای زندگی اختراع می‌شوند، دلیلی نیست که طبق پیش‌گویی‌ات ما از بین برویم، من نمی‌دانم این گروه‌ها تا چه اندازه سازمان‌یافته‌اند، فقط می‌بینم که در

جست‌وجوی غذا و سرپناهی برای خوابیدن پرسه می‌زنند، همین، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت ما به دوران گروه‌های سرگردان بدوی برگشته‌ایم، با این تفاوت که دیگر فقط چند هزار زن و مرد در طبیعت پهناور و بکر نیستیم، بل که هزاران میلیون انسان در جهانی فرسوده و قلع و قمع شده هستیم، زن دکتر اضافه کرد، و کور، وقتی دیگر آب و خوراک به سختی پیدا شود، به احتمال قوی این گروه‌ها منحل می‌شوند، هر کس فکر می‌کند در تنهایی شانس زنده ماندنش بیشتر است، چون لازم نیست چیزی را با دیگران قسمت کند، هر چه پیدا کند مال خودش است و لاغیر، مردی که اول کور شد یادآوری کرد که لابد این گروه‌ها سردسته‌ای دارند، شخصی که دستور بدهد و امور را سازمان‌دهی کند، شاید، اما در این صورت دستوردهنده مانند دستورگیرنده کور است، دختری که عینک دودی داشت گفت شما که کور نیستید، به همین خاطر بدیهی بود که شما دستور بدهید و ترتیب امور را به عهده بگیرید، من دستور نمی‌دهم، فقط تا جایی که می‌توانم ترتیب کارها را می‌دهم، من فقط چشم‌هایی هستم که شماها دیگر ندارید، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت شما به نوعی یک سردسته‌ی طبیعی، یک پادشاه بینا در سرزمین کورها هستید، اگر این‌طور است پس بگذارید تا زمانی که چشم دارم راهنمایان باشم، در نتیجه پیشنهاد این است که به جای متفرق شدن، یعنی دختر در خانه‌ی خودش و شما هم در خانه‌های خودتان، به زندگی گروهی‌مان ادامه بدهیم، دختری که عینک دودی داشت گفت می‌توانیم همین‌جا بمانیم، خانه‌ی ما بزرگ‌تر است، همسر مردی که اول کور شد یادآوری کرد اگر اشغال نشده باشد، می‌رویم و می‌بینیم، اگر اشغال بود برمی‌گردیم همین‌جا، یا بروید و نگاهی به خانه‌ی خودتان بیاندازید، سپس خطاب به پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت اضافه کرد شما هم بروید و خانه‌تان را بازدید کنید، و او در جواب گفت من خانه‌ای از خودم ندارم، در یک اتاق تنها زندگی می‌کردم، دختری که عینک دودی داشت پرسید خانواده‌ای ندارد، اصلاً و ابداً، نه زن و نه فرزند، نه برادر و نه خواهر، هیچ‌کس، من هم اگر پدر و مادرم برنگردند مثل شما هستم، پسرک لوچ گفت من پهلویتان می‌مانم، و اضافه نکرد مگر این که مادرم پیدا شود، چنین شرطی ذکر نکرد، رفتارش عجیب بود، یا شاید خیلی هم عجیب نبود، جوان‌ها خیلی زود می‌توانند خودشان را با شرایط تطبیق دهند، تمام زندگی را در جلو دارند. زن دکتر پرسید عقیده‌ات چیست، دختری که عینک دودی داشت گفت همراهان می‌آیم، فقط خواهش‌م این است که هفته‌ای یک بار مرا به این‌جا بیاورید، شاید پدر و مادرم برگشته باشند، آیا کلیدها را پیش همسایه‌ی پایین می‌گذاری، چاره‌ی دیگری ندارم، بیش‌تر از آنچه برداشته نمی‌تواند ببرد، ممکن است به کارهای تخریبی دست بزنند، حالا که این‌جا آمده‌ام شاید نکند، مردی که اول کور شد گفت ما هم همراهان می‌آییم، اما دلمان می‌خواهد هر چه زودتر از مقابل خانه‌مان بگذریم و بفهمیم چه خبر است، البته

نیازی نیست از جلوی خانه‌ی من عبور کنیم، من که به شما گفتم فقط یک اتاق داشتم. اما همراه ما می‌آیید، بله، به یک شرط، در وهله‌ی اول به نظرم شرم‌آور می‌رسد که شخصی که مورد عنایت قرار می‌گیرد قید و شرطی هم وضع کند، اما بعضی افراد پیر این‌طورند، اندک زمان باقی‌مانده‌ی عمر را با نقاب غرور سپری می‌کنند، دکتر پرسید شرط شما چیست، هر وقت برایتان سنگینی شدم به من بگویید، و اگر از روی ترحم یا دوستی چیزی نگوئید امیدوارم آن‌قدر قوه‌ی تشخیص برایم باقی باشد که آنچه لازم است بکنم، دختری که عینک دودی داشت پرسید خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه می‌خواهید بکنید، بروم، از نزد شماها بروم، ناپدید شوم، مثل فیل که قبلاً چنین می‌کرد، شنیدم که تازگی این روال تغییر کرده، این حیوانات دیگر به سن پیری نمی‌رسند، شما که فیل نیستید، یک مرد کامل هم نیستم، دختری که عینک دودی داشت با تندی گفت به‌خصوص وقتی جواب‌های بچه‌گانه می‌دهید، و گفت‌وگو همین جا پایان گرفت.

حالا کیسه‌های پلاستیکی سبک‌تر از زمانی هستند که این‌جا آمدند، تعجیبی ندارد، همسایه‌ی طبقه‌ی اول هم از آنها تغذیه کرده بود، دو بار، بار اول شب گذشته، و امروز هم وقتی کلیدها را به او سپردند تا مالک‌های اصلی برسند مقداری غذا برایش آوردند، می‌خواستند راضی نگهش دارند، چون حالا دیگر اخلاقش را خوب شناخته‌ایم، به سگ اشکی هم باید غذا می‌دانند، مگر قلب انسان از سنگ باشد که در مقابل چشم‌های پرتمنای او بی‌تفاوت بماند، و حالا که صحبتش شد سگ کجا رفته است، در آپارتمان نیست، از در بیرون رفته، فقط می‌تواند در باغچه‌ی پشت باشد، زن دکتر رفت عقبش بگردد، و در واقع سگ اشکی همان جا بود، داشت یک مرغ را می‌بلعید، حمله چنان برق‌آسا صورت گرفت که فرصت واکنش نبود، اما اگر پیرزن طبقه‌ی اول چشم داشت و مرغ‌ها را شمرده بود، معلوم نبود از سر خشم چه به سر کلیدها می‌آورد، سگ اشکی که هم متوجه جنایتش بود و هم می‌دید انسانی که تخت حمایت دارد دور می‌شود، فقط لحظه‌ای تردید کرد و بعد فوراً خاک نرم را چنگ زد، و پیش از آن که سر و کله‌ی پیرزن طبقه‌ی اول در پاگرد پله‌های فرار پدیدار شود و شامه تیر کند که صداهایی که به آپارتمانش می‌رسید از کجاست، لاشه‌ی مرغ دفن شده و قتل مستور مانده و احساس گناه به فرصت دیگری موکول شده بود. سگ اشکی از پله‌ها بالا خزید، مثل باد از کنار دامن پیرزن که نمی‌دانست چه خطری از سرش گذشته رد شد و رفت کنار زن دکتر جا خوش کرد و شاهکارش را به آسمان‌ها بشارت داد. پیرزن طبقه‌ی اول که صدای پارس کردن دیوانه‌وار سگ را شنید نگران انبار خوراکی‌اش شد، اما همان‌طور که می‌دانیم دیر شده بود، گردن به سمت بالا دراز کرد و به صدای بلند گفت باید مواظب این سگ بود مبادا یکی از مرغ‌هایم را بکشد، زن دکتر جواب داد نگران نباشید، سگ گرسنه نیست، غذایش را خورده، و ما هم داریم همین حالا می‌رویم، پیرزن تکرار کرد همین حالا، صدایش

شکست، انگار دردش آمده باشد، یا مقصودی کاملاً متفاوت داشته باشد، مثلاً خواسته باشد بگوید شما مرا این‌جا تنهای تنها باقی می‌گذارید، اما کلمه‌ای به زبان نیاورد، فقط بی آن که منتظر جواب باشد گفت همین حالا، اشخاص سنگ‌دل نیز غصه‌های خود را دارند، قلب این زن از قماش‌ی بود که وقتی اندکی بعد این نمک‌نشناس‌ها که اجازه داده بود مفت و مجانی از خانه‌اش عبور کنند خواستند از او خداحافظی کنند، در را باز نکرد. صدایشان را می‌شنید که از پله‌ها پایین می‌روند و بین خود صحبت می‌کنند، می‌گفتند مواظب باش زمین نخوری، دستت را روی شانه‌ی من بگذار، نرده را بگیر، از همین کلمات عادی که اکنون در این دنیای کورها متداول‌تر شده بود، آنچه موجب حیرتش شد این بود که صدای یکی از زن‌ها را شنید که می‌گفت این‌جا آن‌قدر تاریک است که نمی‌توانم چیزی ببینم، همین که کوری این زن سفید نبود به خودی خود تعجب‌آور بود، اما این که چون تاریک بود نمی‌توانست ببیند چه معنایی می‌توانست داشته باشد، خواست فکر کند، خیلی کوشش کرد، اما کندذهنی‌اش کمکی به او نکرد، طولی نکشید که به خود گفت حتماً عوضی شنیده‌ام. در خیابان زن دکتر یادش آمد چه گفته بود، باید مواظب حرف‌هایش باشد، او می‌توانست مانند کسی که چشم دارد حرکت کند، اما پیش خود گفت حرف‌هایم باید حرف‌های یک آدم کور باشد.

همراهانش را که در پیاده‌رو جمع بودند به دو صف سه نفره تقسیم کرد، در صف اول شوهرش و دختری که عینک دودی داشت با پسرک لوچ در وسط، و در صف دوم پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت و مردی که اول کور شد هر یک در دو طرف زن دیگر گروه می‌خواست همه نزدیکش باشند، نه این که طبق رسم معمول ستون یک‌نفره‌ی آسیب‌پذیری تشکیل دهند که هر لحظه در خطر از هم گسیختن باشد، و اگر با گروهی پرجمعیت‌تر یا جسورتر مواجه شوند مانند یک قایق بادبانی در مسیر یک کشتی بخار در دریا دو نیم شوند، با پی‌آمدهای چنین حوادثی آشنا هستیم، قایق‌شکستگی، فاجعه، غرق شدن، فریادهای عبث طلب کمک در آن پهنه‌ی بی‌کران آب، در حالی که کشتی، بی آن که حتی متوجه تصادم شده باشد به راهش ادامه می‌دهد، عاقبت گروهش همین می‌شد، یک کور این‌جا و کور دیگری آن‌جا، سردرگم در میان تردد آشفته‌ی سایر آدم‌های کور، مانند امواج دریا که نه از حرکت باز می‌ایستد و نه می‌دانند کجا می‌روند، و زن دکتر نیز حیران که به یاری کدام بشتابد، بازوی شوهرش را بگیرد یا دست پسرک لوچ را، دختری که عینک دودی داشت و آن دو نفر دیگر را رها کند و بگذارد پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت آن دور دورها به سوی قبرستان فیل‌ها بشتابد. اکنون طنابی را که وقتی سایرین خواب بودند از گره زدن باریکه‌های پارچه درست کرده بود دور خودش و آنها می‌بندد و می‌گوید به من اویزان نشوید، هر اتفاقی که افتاد، طناب را تحت هیچ شرایطی ول نکنید، مواظب بودند نزدیک یکدیگر راه نروند مبادا پایشان به هم گیر کند و بیافتند، اما نیازمند

احساس مجاورت با سایرین و در صورت امکان تماس مستقیم با آنها بودند، تنها یک نفرشان دل‌نگران این مسائل تاکتیک‌های زمینی نبود، و او پسرک لوچ بود که در وسط می‌رفت و از هر سو محافظت می‌شد. به فکر هیچ‌کدام از دوستان ما نرسید بپرسند سایر گروه‌ها چه‌گونه حرکت می‌کنند، آیا آنها نیز به طریقی به یکدیگر وصل هستند، اما طبق آنچه مشاهده کرده‌ایم جواب سؤال ساده است، گروه‌ها معمولاً، به استثنای گروهی که به دلایلی نامعلوم منسجم‌تر است، تعدادشان در طی روز تدریجاً کم و زیاد می‌شود، همیشه فرد کوری هست که منحرف و گم شود، و فرد دیگری هست که تحت تأثیر جاذبه دنبال گروهی راه بیافتد، امکان دارد مورد قبول گروه قرار گیرد، امکان دارد بیرونش کنند، بسته به این است که با خود چه داشته باشد. پیرزن طبقه‌ی اول پنجره را آهسته باز کرد، مایل نیست کسی بفهمد احساساتی است، اما صدایی از کوچه بلند نیست، آنها رفته‌اند، محلی را که تقریباً هیچ‌کسی قدم در آن نمی‌گذارد ترک گفته‌اند، پیرزن باید قاعدتاً خوشحال باشد، دیگر نباید مرغ‌ها و خرگوش‌هایش را با کسی تقسیم کند، باید راضی باشد اما نیست، دو قطره اشک به چشم‌های کورش می‌آید، برای اولین بار از خود می‌پرسد آیا دلیلی برای ادامه‌ی زندگی دارد. جوابی ندارد، جواب‌ها همیشه سر بزنگاه به زبان جاری نمی‌شوند، و اکثراً تنها جواب ممکن انتظار برای جواب است.

در طی مسیرشان از نزدیک ساختمانی عبور می‌کردند که اتاق مجردی پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت در آن بود، اما از حالا تصمیم گرفته بودند به راهشان ادامه دهند، در آن‌جا غذایی یافت نمی‌شد، به لباس احتیاج نداشتند، کتاب هم که نمی‌توانستند بخوانند. خیابان‌ها مملو از آدم‌های کوری است که در جست‌وجوی غذا هستند. به مغازه‌ها رفت‌وآمد می‌کنند، با دست خالی وارد می‌شوند و اغلب با دست خالی بیرون می‌آیند، بعد هم میان خودشان بحث می‌کنند که آیا لازم است، آیا به نفعشان هست که برای پیدا کردن غذا از این محله به محله‌ی دیگری در شهر بروند، بزرگ‌ترین مسأله این است که در وضع کنونی که در شهر آب نیست و سیلندرهای گاز خالی است و در صورت افروختن آتش در خانه‌ها بیم حریق می‌رود، امکان آشپزی نیست، ولو این که بدانیم نمک و روغن و ادویه‌جات را کجا پیدا کنیم، و یا سعی کنیم با خاطراتی از طعم‌های گذشته چند جور غذا آماده کنیم، یا اگر سبزیجاتی باشد، بی‌زیم‌شان و احساس رضایت کنیم، در مورد گوشت هم همین‌طور، سوای خرگوش و مرغ‌های معمول سگ و گربه را هم، اگر می‌شد، بگیریم و بی‌زیم و بخوریم، اما از آن‌جایی که زندگی‌مان را تجربه تحت نفوذ دارد، حتی این حیوانات، که سابقاً اهلی بودند، اکنون یاد گرفته‌اند به نوازش هم بدگمان باشند، حالا به صورت گله به شکار می‌روند و به صورت گله از خود دفاع می‌کنند تا شکار نشوند، و چون شکر خدا هنوز چشم دارند برای مقابله با خطر در صورت لزوم برای حمله مجهزترند. تمام

این شرایط و استدلال‌ها ما را به این نتیجه رسانده که به‌ترین غذا برای انسان مواد غذایی نگهداری شده در کنسرو و شیشه است، نه فقط به این دلیل که پخته و آماده‌ی خوردن است بلکه چون حملش آسان‌تر و برای استفاده‌ی آنی هم راحت‌تر است. درست است که تمام این قوطی‌ها و شیشه‌ها و بسته‌های گوناگون تاریخ مصرف دارد و مصرفشان بعد از انقضای تاریخ زیان‌بار یا گاه خطرناک است، اما عقل مردم به سرعت ضرب‌المثلی را زبان‌زد کرد که به تعبیری بلاجواب است، و شباهت به ضرب‌المثل دیگری دارد که دیگر چندان رایج نیست، از دل برود هر آنچه از دیده برفت، اکنون مردم اغلب می‌گویند چشمی که نمی‌بیند معده‌اش از سنگ است، لابد به همین دلیل است که آن‌قدر آشغال می‌خورند. زن دکتر در رأس گروه مقدار غذای باقی‌مانده را در مغزش حساب می‌کند، شاید فقط به اندازه‌ی یک وعده باشد، تازه اگر سگ را به حساب نیاورند، اما باید گذاشت تا سگ به مدد توانایی‌های خودش غذا پیدا کند، همان‌طور که توانست گردن مرغ را بگیرد و صدا و نفسش را قطع کند. شاید به یاد داشته باشید که زن دکتر در خانه‌اش مقداری ذخیره‌ی کنسرو داشت، مشروط بر این که کسی سراغش نرفته باشد، این مقدار برای یک زوج کفاف می‌داد، اما باید شکم هفت نفر را سیر کرد، ذخیره‌اش به سرعت ته می‌کشید، ولو اگر جیره‌بندی سفت و سخت اعمال کند. فردا، یا طی چند روز آینده، باید به انباری زیرزمینی سوپرمارکت برگردد، باید تصمیم بگیرد آیا تنها برود یا از شوهرش بخواهد که او را همراهی کند، یا از مردی که اول کور شد و جوان‌تر و چالاک‌تر است، انتخاب میان آوردن مقدار بیش‌تری غذا یا سرعت عمل بود، با در نظر داشتن شرایط فرار. زباله در خیابان‌ها دوبرابر روز پیش به نظر می‌آمد، مدفوع انسانی در اثر باران سیل‌آسا آبکی و خمیرمانند و روان شده است، مدفوعی که همین دقیقه و هنگام عبور ما توسط زن‌ها و مردها دفع می‌شود بوی گند وحشت‌ناکی در هوا بلند کرده است، مانند مه غلیظی که به زحمت زیاد بتوان از میانش عبور کرد. در میدانی محصور از درخت یک گله سگ مشغول دریدن جسد مردی هستند. باید اندکی پیش مرده باشد، وقتی سگ‌ها با دندان‌هایشان گوشت بدن مرده را برای کندن از استخوان تکان تکان می‌دهند پیداست که اعضای بدن هنوز سفت نشده. کلاغی از این‌جا به آن‌جا می‌جهد تا راهی به این ضیافت پیدا کند. زن دکتر نگاهش را برگرداند، اما دیر شده بود، دل و روده‌اش به هم خورد و تهوع شدیدی پیدا کرد، دو بار، سه بار، انگار سگ‌های دیگری بدن زنده‌ی خودش را تکان تکان می‌دهند، یک گله سگ که نماد یأس مطلق بود، دیگر جلوتر نمی‌روم، می‌خواهم همین جا بمیرم. شوهرش پرسید چه خبر شده، غذا معده‌تان را به هم ریخته، یک چیزی فاسد بود، من که احساس ناراحتی نمی‌کنم، من هم نمی‌کنم، خوش به حالشان، فقط صدای غوغای سگ‌ها را می‌شنیدند، یا غارغار ناگهانی و غیرمنتظره‌ی یک کلاغ را که در آن آشوب و بلوا سگی پایش را گاز گرفته بود، آن هم نه از روی

عمد، سپس زن دکتر گفت معذرت می‌خواهم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، اما این‌جا یک گله سگ دارند یک سگ را می‌خورند. پسرک لوچ پرسید دارند سگ ما را می‌خورند، نه، سگی که به قول تو سگ ماست زنده است و دور آن‌ها پرسه می‌زند اما فاصله‌اش را با آن‌ها حفظ کرده. مردی که اول کور شد گفت یک مرغ خورده، نمی‌تواند خیلی گرسنه باشد. دکتر پرسید حالت بهتر شد، بله، بهتر است برویم، سگ مال ما نیست، فقط مثل کنه به ما چسبیده، احتمالاً پیش این سگ‌ها می‌ماند، شاید قبلاً با این سگ‌ها بوده، شاید دوستانش را دوباره پیدا کرده است، پسرک لوچ نق زد که اه دارم، همین‌جا بکن، دلم درد می‌کند، اذیتم می‌کند. پسرک همان‌جا کارش را کرد، زن دکتر دوباره استفراغ کرد، اما به دلایل دیگری. سپس میدان وسیع را پشت سر گذاشتند و وقتی زیر سایه‌ی درخت‌ها رسیدند، زن دکتر عقب سرش را نگاه کرد. تعداد بیش‌تری سگ رسیده بودند و بر سر مابقی جسد به جان هم افتاده بودند. سگ اشکی که پوزه به خاک می‌کشید و انگار رد چیزی را دنبال می‌کرد آمد، لابد عادتش بود، چون این بار با یک نگاه ساده زندگی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد.

راهپیمایی ادامه داشت، مدتی بود خانه‌ی پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پشت سر گذاشته بودند، حال خیابان پهنی را طی می‌کنند که دو طرفش ساختمان‌های بلند و باب‌بختی دارد. ماشین‌های این محله گران‌قیمت و جادار و راحت است، به همین دلیل است که این همه آدم کور در آن‌ها خوابیده‌اند، ظاهراً یک ماشین شش‌در خیلی بزرگ به خانه‌ای دائمی مبدل شده است، شاید به این دلیل که برگشتن به ماشین خیلی آسان‌تر از برگشتن به خانه بود، اشغال‌کنندگان این ماشین برای پیدا کردن جای خوابشان باید همان کاری را می‌کردند که در قرنطینه انجام می‌گرفت، کورمال کورمال می‌رفتند و ماشین‌ها را از سر پیچ خیابان می‌شماردند، بیست و هفت، سمت راست، به خانه رسیده‌ام. ساختمانی که ماشین شش‌در مقابلش پارک شده یک بانک است. ماشین رئیس هیأت مدیره را به جلسه‌ی عمومی هفتگی آورد بود، نخستین جلسه پس از اعلام اپیدمی بیماری سفید، و فرصت پارک کردن ماشین در گاراژ زیرزمینی تا پایان جلسه نبود. همین که رئیس هیأت مدیره، طبق معمول، از در اصلی ساختمان وارد بانک شد، راننده کور شد، فریادی کشید، مقصودمان رانندع اس، اما او، یعنی رئیس هیأت مدیره، فریاد را نشنید. به‌علاوه، جلسه‌ی عمومی بر خلاف اسامش جلسه‌ی کاملی نبود، چون در یکی دو روز گذشته چند نفر از مدیران کور شده بودند. رئیس هیأت مدیره حتی موفق نشد جلسه را افتتاح کند، دستور جلسه بحث بر سر اتخاذ تدابیر لازم در صورت کور شدن تمام مدیران و معاونان پیش‌بینی شده بود، اما او حتی نتوانست وارد اتاق کنفرانس شود. چون آسانسوری که او را به طبقه‌ی پانزدهم می‌برد، با رفتن برق که دیگر برگشت، دقیقاً میان طبقات نهم و دهم گیر کرد. و از آن‌جایی که چون بد آید هر چه آید بد

شود، در همان موقع تعمیرکاران داخلی برق کور شدند، این تعمیرکاران متصدی تأمین برق و در نتیجه ژنراتور نیز بودند، ژنراتوری قدیمی و غیر اتوماتیک که از مدت‌ها پیش قرار بوده عوض شود، و همان‌طور که قبلاً گفتیم نتیجه این شد که آسانسور بین طبقات نهم و دهم گیر کرد. رئیس هیأت مدیره ناظر کور شدن پیشکار همراهش بود و پس از یک ساعت خودش هم کور شد. و چون برق نیامد و عده‌ی کورشندگان آن روز در بانک زیاد بود، به احتمال قوی آن دو نفر هنوز هم آنجا هستند، و لازم به گفتن نیست که مرده‌اند، و خوش‌بختانه در یک تابوت فولادین از سگ‌های درنده در امان‌اند.

شاهدانی حضور نداشتند، و اگر هم بودند مدرکی در دست نیست که به جلسات ریشه‌یابی احضار شده باشند تا به ما بگویند چه اتفاقی افتاد، منطقی است اگر کسی از ما سؤال کند از کجا می‌دانیم حوادث به این نحو، و نه به نحوی دیگر، روی داده‌اند، جواب این است که تمام قصه‌ها مانند حکایات آفرینش کائنات است، هیچ‌کس حضور نداشت، هیچ‌کس شاهد هیچ‌چیز نبود، اما همه می‌دانند چه وقایعی روی داد. زن دکتر پرسید بانک‌ها چه‌طور شدند، نه این که بخواهیم بگوییم دغدغه‌ی خاطر زیادی داشت، با این که پس‌اندازش را در یکی از بانک‌ها گذاشته بود، سؤالش از روی کنجکاوی محض بود، سؤال کرد چون به فکرش رسید، همین و بس، انتظار هم نداشت کسی به او جواب بدهد که مثلاً در ابتدا خداوند آسمان‌ها و زمین را آفرید، زمین تهی و بایر بود، و تاریکی بر روی لجه^۱، و روح خدا سطح آب‌ها را فرو گرفت، در عوض، آنچه در حقیقت اتفاق افتاد این بود که پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت وقتی که از خیابان سرازیر شد گفت موقعی که هنوز چشم داشتم، استنباطم این بود که اول هرج و مرج شد، مردم از ترس کوری و نداری به بانک‌ها یورش آوردند تا پولشان را بیرون بکشند، می‌خواستند آتیه‌شان تأمین باشد، و این کاملاً منطقی است، اگر کسی بداند که دیگر نمی‌تواند کار کند، تنها چاره، تا زمانی که زنده است، توسل به پس‌اندازی است که در زمان رفاه برای خودش دست و پا کرده است، البته با دوراندیشی‌های لازم برای ازدیاد تدریجی این پس‌انداز، نتیجه‌ی این یورش شتاب‌زده به بانک‌ها این شد که تعدادی از بانک‌های معتبر بیست و چهار ساعته به ورشکستگی افتادند، دولت میانجی‌گری کرد و طالب آرامش شد و سعی کرد وجدان اجتماعی شهروندان را بیدار کند، و در پایان این بیانیه به اطلاع عموم رساند که مسئولیت خطیر و وظایفی را که پی‌آمد این فاجعه‌ی اجتماعی است به عهده می‌گیرد، اما این اقدام آرام‌بخش از شدت بحران نکاست، نه تنها به این خاطر که مردم هم‌چنان کور می‌شدند، بل که به این دلیل که آن‌هایی که هنوز می‌توانستند ببینند دل‌مشغولی‌شان فقط نجات پول عزیزشان بود، و چاره‌ای نبود

¹ اعماق آب. - م.

جز این که سرانجام بانک‌ها، اعم از ورشکسته و غیره، درهاشان را ببندند و از پلیس خواستار حمایت شوند، اما فایده‌ای نداشت، در میان جمعیت زیادی که مقابل بانک‌ها اجتماع کرده بودند، عده‌ای پلیس نیز با لباس شخصی حضور داشتند که طالب گرفتن پس‌اندازی که با مشقت تهیه کرده بودند شدند، و حتی بعضی از آن‌ها برای این که بتوانند تظاهرات کنند به فرماندهی‌شان خبر داده بودند که کور شده‌اند و در نتیجه از خدمت منفرشتان کرده بودند، و بعضی دیگر که هنوز اونیفورم تنش‌ان بود و سر خدمت بودند اسلحه‌شان به سوی جمعیت ناراضی نشانه رفته بود، ناگهان نتوانستند هدف را ببینند، این افراد اگر هم پولی در بانک داشتند از وصول آن ناامید شدند، و انگار این کافی نباشد، متهم شدند که با دست‌اندرکاران تبانی کرده‌اند، اما وضع از این هم بدتر شد، گروه‌های خشم‌گینی از افراد بی‌نا و نابینا که همه مستأصل بودند به بانک‌ها حمله‌ور شدند، دیگر صحبت از چک کشیدن و پول خواستن از صندوق‌دار نبود که بگویند می‌خواهم همه‌ی پس‌اندازم را بگیرم، هر چه به دستشان می‌رسید می‌قاپیدند، پول نقد صندوقچه، هر چه در کشوها باقی بود، از صندوقهای امانتی که از بی‌مبالاتی درشان باز مانده بود، از کیسه‌های پول قدیمی که خاص اجداد نسل پیشین بود، تصویرش را هم نمی‌توانید بکنید، سرسراه‌های وسیع و مجلل شعبه‌ی اصلی بانک‌ها، دفاتر شعب کوچک‌تر در محله‌های مختلف صحنه‌های وحشت‌ناکی به خود دیدند، از صندوق‌های اتوماتیک بگوئیم، به زور باز شدند و تا اسکناس آخر به یغما رفت، روی نمایش‌گر بعضی از این صندوق‌ها پیام مرموزی ظاهر شد که به خاطر انتخاب این بانک تشکر می‌کرد. الحق که ماشین‌ها خیلی ابله‌اند، دقیق‌ترش این است که بگوئیم این ماشین‌ها به صاحبانشان خیانت کردند، در یک کلام، کل نظام بانکی فرو پاشید، مثل یک خانه‌ی مقوایی خوابید، نه به این خاطر که پول دیگر ارجی نداشت، چون هر کس پوا دارد نمی‌خواهد آن را از دست بدهد، ادعایش این است که کسی از فردا خبر ندارد، لابد همین استدلال در مغز افراد کوری است که در اتاق صندوق امانات بانک‌ها، که گاوصندوق‌های بزرگ در آن قرار دارند، مستقر شده و در انتظار معجزه‌ای هستند تا درهای سنگین پولادین که بین آن‌ها و این ثروت حائل شده باز شود، آن‌ها فقط برای جست‌وجوی آب و نان و یا قضای حاجات بدنی از آن‌جا بیرون می‌آیند، و بعدش به محل نگهبانی برمی‌گردند، برای این که غریبه‌ای وارد سنگرشان نشود از اسم رمز و اشارات مخصوص دست استفاده می‌کنند، پرواضح است که در تاریکی مطلق زندگی می‌کنند، البته فرقی ندارد، در این کوری خاص، همه‌چیز سفید است. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت این اتفاقات خوف‌ناک بانک‌ها و اقتصاد را هنگامی تعریف کرد که آهسته از شهر عبور می‌کردند، گاهی می‌ایستادند تا پسرک لوچ دل‌پیچ‌ی غیر قابل تحملش را آرام کند، و علی‌رغم لحن قانع‌کننده‌ای که پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت به این ماجرای پرهیجان

می‌داد، منطقی است که بگوییم در گزارشش اندکی غلو کرده است، مثلاً در مورد داستان افراد کوری که در اتاق صندوق امانات بانک‌ها زندگی می‌کنند، از کجا می‌توانست این داستان را بداند اگر با اسم رمز یا اشارات دست آشنایی نداشت، به هر حال آنچه گفت برای این که در جریان امور باشیم کفایت می‌کرد.

روشنایی رو به زوال بود که بالأخره به خیابانی رسیدند که دکتر و زنش در آن زندگی می‌کردند. تفاوتی با سایر جاها ندارد، همه‌جا را نکبت گرفته، آدم‌های کور گروه گروه بی‌هدف پرسه می‌زنند، و برای اولین بار، چون از تصادف محض بوده که تاکنون به امن‌ها برنخورده‌اند، دو موش بزرگ در خیابان می‌دوند، حتی گربه‌ها وقتی به شکار می‌روند از آن‌ها اجتناب می‌کنند، چون تقریباً به بزرگی خودشان‌اند و مسلماً درنده‌خوتر. سگ اشکی به موش‌ها و گربه‌ها نگاهی حاکی از بی‌اعتنایی انداخت، نگاه موجودی که در افق احساسی دیگری زندگی می‌کند، می‌توان این را گفت چون سگ در واقع همان سگی است که بود، سگی شبیه انسان‌ها. با رؤیت محله‌های آشنا، افکار افسرده‌ی معمول به سراغ زن دکتر نیامدند تا بگویند زمان چه قدر زود می‌گذرد، همین دیروز بود که خوش و خرم همین جا زندگی می‌کردیم، یأسی که بر او مستولی شد تکانش داد، نادانسته می‌پنداشت که چون به محله‌ی خودش رسیده است خیابان را تمیز و شسته و رفته خواهد یافت، می‌پنداشت که همسایه‌ها اگر کورچشم شده‌اند اما کوردل نشده‌اند، به صدای بلند گفت چه قدر احمق‌ام، شوهرش پرسید چرا، مگر چه طور شده، هیچی، خیال‌پردازی می‌کنم، دکتر با شگفتی گفت زمان چه قدر زود می‌گذرد، نمی‌دانم آپارتمان را در چه وضعی خواهیم یافت، به زودی می‌فهمیم. بنیه‌ی زیادی نداشتند، از پله‌ها خیلی آهسته بالا رفتند، در هر پاگرد می‌ایستادند و نفس تازه می‌کردند، زن دکتر گفته بود که آپارتمان‌شان در طبقه‌ی پنجم است. با هر مشقتی، هر کس به اتکای نیرو و همت خودش، از پله‌ها بالا می‌رفتند، سگ اشکی گاهی جلو و گاهی عقب سر گروه روان بود، انگار به دنیا آمده بود تا سگ گله باشد و دستورش این باشد که یک گوسفند را هم نباید از دست بدهد. درها باز بود، از درون ساختمان صدای حرف زدن می‌آمد، بوی گند معمول در هوا شناور بود، دو بار آدم‌های کوری در چارچوب در ورودی ظاهر شدند و با چشم‌های بی‌حالت نگاه کردند و پرسیدند شما کی هستید، زن دکتر یکی از صداها را شناخت، صدای دیگر صدای کسی نبود که در آن ساختمان بوده باشد. فقط گفت ما این‌جا زندگی می‌کردیم. بارقه‌ای از آشنایی در چهره‌ی همسایه سوسو زد، اما آن زن نپرسید آیا شما زن دکتر هستید، شاید وقتی که به آپارتمان‌ش برگشت بگوید همسایه‌های طبقه‌ی پنجم آمده‌اند. وقتی که به پله‌های بین دو پاگرد آخر رسیدند، پیش از پا گذاشتن روی پله‌ها زن دکتر اعلام کرد که در قفل است. نشانه‌هایی از تلاش برای ورود به عنف دیده می‌شد، اما در آپارتمان در مقابل تهاجم مقاومت کرده بود. دکتر دست کرد در جیب بغل کت

جدیدش و کلیدها را بیرون آورد. کلیدها را بالا گرفت و منتظر ماند، اما زنش به آرامی دست او را به سمت سوراخ کلید برد.

آپارتمان تمیز بود، ریخت‌وپاشی هم اگر دیده می‌شد در همان حدی بود که وقتی آدم با عجله از خانه بیرون می‌رود، می‌شود انتظار داشت، بگذریم از گرد و غبار خانگی که با استفاده از غیبت اهل خانه قشر نازکی روی اسباب و اثاث باقی می‌گذارد، و در این رابطه می‌توان گفت که این گونه موارد تنها فرصت‌هایی است که گرد و غبار می‌تواند آرام بگیرد بی آن که دستمال گردگیری و جاروبرقی آرامششان را بر هم بزنند، بچه‌ها هم نیستند که این‌طرف و آن‌طرف بدوند و گردباد به پا کنند. با وجود این، آن روز وقتی که منتظر احضار از طرف وزارت‌خانه و بیمارستان بودند، زن دکتر با دوراندیشی خاصی که آدم‌های فهمیده را وامی‌دارد که تا زنده‌اند کارهایشان را سر و سامان دهند تا پس از مرگ نیازی به رفع دردسر رفع و رجوع شتاب‌زده‌ی امور پیش نیاید، ظرف‌ها را شست، تختخواب را جمع کرد، حمام را مرتب کرد، نتیجه‌ی کارهایش در حد کمال نبود، اما صادقانه باید گفت که توقع بیش‌تری از او با آن دست‌های لرزان و چشم‌های اشک‌بار ظالمانه بود. با این وصف، آپارتمان حکم بهشتی را داشت که هفت زائر به آن رسیده بودند و این احساس کوبنده، یا اگر نخواهیم به ساحت معنی دقیق کلمه اهانت کنیم می‌توانیم بگوییم آن‌قدر متعالی بود که ناگهان در چارچوب ورودی آپارتمان متوقف شدند انگار که بوی غیرمنتظره‌ی آپارتمان فلجشان کرده بود و این بود صرفاً بوی آپارتمانی بود که باید هوایش حسابی عوض می‌شد. در مواقع دیگر می‌توانستیم با شتاب تمام پنجره‌ها را باز کنیم، ولی امروز باید بگوییم که برای هوا دادن خانه به‌ترین کار این است که درز پنجره‌ها را به هم بگیریم تا بوی گند بیرون داخل نشود. همسر مردی که اول کور شد گفت تمام خانه را به کثافت می‌کشیم، و راست می‌گفت، اگر با این کفش‌های گلی و آلوده به مدفوع وارد می‌شدند، بهشت در یک چشم بر هم زدن جهنم می‌شد، و جهنم دومین جایی بود که به گفته‌ی مقامات ذی‌صلاح، بوی عفن و گند و مهوع و مشمئزکننده‌اش بدترین عذابی است که دوزخیان باید بکشند، و انبرهای گداخته و دیگ‌های قیر جوشان و سایر اسباب‌ها و مصنوعات طباحی و ریخته‌گری پیش آن به حساب نمی‌آید. از روز ازل رسم زنان خانه‌دار این بوده که بگویند بفرمایید، بیای تو، واقعاً مهم نیست، بعداً تمیزش می‌کنم، اما این یکی مثل مهمانانش می‌داند از کجا آمده‌اند، می‌داند در دنیایی زندگی می‌کنند که هر چه کثیف است کثیف‌تر هم می‌شود، بنابراین از آن‌ها می‌خواهد که لطف کنند و کفش‌هایشان را توی پاگرد بکنند، البته پاهایشان هم کثیف است ولی قابل مقایسه نیست، حوله‌ها و ملافه‌های دختری که عینک دودی داشت بی‌خاصیت نبود، از خیای از کثافات خلاصشان کرده بود. پس بی‌کفش داخل شدند، زن دکتر گشت و یک کیسه‌ی

پلاستیکی بزرگ پیدا کرد و تمام کفش‌ها را در آن گذاشت تا بعداً حسابی تمیزشان کند، و البته نمی‌دانست کی و چه‌طور، بعد کفش‌ها را به بالکن برد، کفش‌ها هوای بیرون را از آنچه بود بدتر نمی‌کرد. آسمان رفته رفته تاریک شد، ابرهای تیره آسمان را گرفته بود، با خود گفت ای کاش باران بیاید. با آگاهی کامل از آنچه باید می‌کرد به نزد همراهانش برگشت. آنها در اتاق نشیمن بودند، ساکت و خاموش، و ایستاده بودند چون علی‌رغم خستگی جرأت جست‌وجو کردن صندلی به خود نداده بودند، فقط دکتر سرسری دست‌هایش را روی اثاثیه کشیده بود و لکه‌هایی بر سطح آنها باقی گذاشته بود، گردگیری شروع شده بود و مقدار گرد و غبار به نوک انگشتانش چسبیده بود. زن دکتر گفت لباس‌هایتان را بکنید، نمی‌شود که به همین وضع بمانیم، لباس‌هایمان هم مثل کفش‌هایمان کثیف است، مردی که اول کور شد پرسید لباس‌هایمان را بکنیم، همین‌جا، جلوی همدیگر، فکر نکنم کار درستی باشد، زن دکتر با طعنه گفت اگر مایل باشید، می‌توانم هر کدامتان را به یک گوشه‌ی آپارتمان ببرم، آن وقت لازم نیست خجالت بکشید، همسر مردی که اول کور شد گفت من لباس‌هایم را همین‌جا درمی‌آورم، فقط شما می‌توانید مرا ببینید، حتی غیر از این هم که باشد، یادم نرفته که مرا در وضعیتی بدتر از برهنگی هم دیده‌اید، شوهرم حافظه‌اش ضعیف شده، مردی که اول کور شد زیر لب گفت هیچ نمی‌فهمم پیش کشیدن مسائلی که مدت‌هاست فراموش شده چه لطفی دارد. دختری که عینک دودی داشت شروع به کندن لباس‌های پسرک لوچ کرد و گفت اگر شما هم زن بودید و به آن‌جا که ما بودیم رفته بودیم این جوری حرف نمی‌زدید. دکتر و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، هنوز چیزی نگذشته، از کمر به بالا برهنه بودند، در آن لحظه داشتند شلوارشان را می‌کنند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت به دکتر که پهلویش بود گفت اجازه بدهید موقعی که شلوارم را درمی‌آورم به شما تکیه بدهم. بی‌چاره‌ها وقتی که به این‌طرف و آن‌طرف تلوتلو می‌خوردند آن‌قدر خنده‌دار شده بودند که ممکن بود به گریه‌ات بیاندازند. دکتر تعادلش را از دست داد و افتاد و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت با خود کشید، خوش‌بختانه هر دوشان از این وضع به خنده افتادند، و تماشایشان واقعاً رقت‌انگیز بود، بدنشان از هر نوع کثافتی که بشود تصور کرد پوشیده بود، تمام جانیشان کثیف بود، موهای سیاه، موهای سفید، این هم از عاقبت عزت‌پیری و شغل آبرومند. زن دکتر به کمکشان رفت تا از جا بلند شوند، تا دمی دیگر همه‌جا تاریک می‌شد و دیگر موجی برای خجالت کشیدن باقی نمی‌ماند، زن دکتر از خود پرسید آیا شمع در خانه داریم، و جواب این شد که یادش آمد دو چراغ کهنه دیده است، یک چراغ نفتی کهنه‌ی سه‌فتیله و یک چراغ پارافینی لامپ‌دار، فعلاً چراغ نفتی کفایت می‌کند، نفت دارم، یک فتیله روبه‌راه می‌کنم، فردا می‌روم توی مغازه‌ها ببینم می‌توانم پارافین پیدا کنم، حتماً پیدا کردنش راحت‌تر از کنسرو

است، و با خود گفت مخصوصاً اگر توی بقالی دنبالش نگردم، و از این که می‌دید حتی در این وضعیت هم می‌تواند شوخ باشد به حیرت افتاد. دختری که عینک دودی داشت آهسته آهسته لباس خود را درمی‌آورد، به نحوی که این احساس را در بیننده ایجاد می‌کرد که هر چند تکه هم که درآورده باشد هنوز هم یک تکه‌ی دیگر مانده که برهنگی‌اش را بپوشاند، این شرم و حیای ناگهانی برایش قابل توجه نبود، اما اگر زن دکتر به او نزدیک‌تر بود می‌دید که دختر با آن که صورتش غرق کثافت است، از خجالت سرخ شده، بگذاریم هر کس که می‌تواند، سعی کند زنها را درک کند، یکی از زنها پس از بارها هم‌خوابگی با مردانی که نمی‌شناخت ناگهان دست‌خوش شرم شده بود و دیگری در نهایت آرامش در گوش او نجوا می‌کرد که خجالت نکش، او نمی‌تواند تو را ببیند، و البته به شوهر خودش اشاره داشت، و همه می‌دانند که در مورد زنها قضیه قضیه‌ی هشدار دادن است.

زن دکتر لباس‌ها را از روی زمین برداشت، چند شلوار، چند پیراهن، چند زیرپوش و بلوز، چند زیرپیراهن چرک که افلاً باید یک ماه خیس می‌خوردند تا بتواند دوباره تمیزشان کند، لباس‌ها را طوری جمع کرد که در بغلش جا شود، به آن‌ها گفت همین جا بمانید، همین الان برمی‌گردم، لباس‌ها را هم مثل کفش‌ها به بالکن برد، در آن‌جا خودش هم لباس‌هایش را درآورد، به شهر سیاه زیر آسمان تیره نگاه کرد. حتی نور ضعیفی هم از پنجره‌ها یا سر در خانه‌ها سوسو نمی‌زد، آنچه می‌دید شهر نبود، توده‌ی عظیمی از قیر بود که هنگام خنک شدن شکل ساختمان و پشت بام و دودکش به خود گرفته بود، همه مرده، همه رنگ‌باخته. سگ اشکی به بالکن آمد، بی‌قراری می‌کرد، اما در آن لحظه اشکی وجود نداشت که بلیسد، هر چه غم و یأس در درون زن دکتر بود، چشم‌هایش خشک بودند. احساس سرما کرد، به یاد دیگران افتاد که معلوم نبود در انتظار چه چیزی وسط اتاق لخت ایستاده‌اند. به اتاق برگشت. آن‌ها به اندام‌های ساده و فاقد جنسیتی تبدیل شده بودند، به اشکالی مبهم، به سایه‌هایی که در گرگ و میش هوا محو شده بود، زن دکتر فکر کرد اما این در آن‌ها تأثیری ندارد، آن‌ها در نور محیط محو می‌شوند، و نور است که نمی‌گذارد چیزی ببینند. گفت می‌خواهم یک چراغ را روشن کنم، فعلاً من هم مثل شما کورم، پسرک لوچ پرسید برق آمده، نه، می‌خواهم چراغ نفتی روشن کنم، پسرک دوباره پرسید چراغ نفتی چیست، بعداً نشانت می‌دهم. در یکی از کیسه‌های پلاستیکی به دنبال کبریت گشت، به آشپزخانه رفت، می‌دانست نفت را کجا گذاشته، نفت زیادی هم لازم نبود، باریکه‌ای از یک حوله‌ی ظرف‌خشک‌کن برید تا چند فتیله درست کند، بعد به اتاقی برگشت که چراغ نفتی در آن بود، این چراغ برای اولین بار از زمان ساختنش مورد استفاده‌ای پیدا کرده بود، در آغاز قرار نبود چنین سرنوشتی داشته باشد، اما هیچ‌یک از ما، خواه چراغ و خواه سگ و خواه انسان، در آغاز نمی‌دانیم برای

چه قدم به این دنیا می‌گذاریم. سه شعله‌ی بادامی‌شکل کوچک یکی پس از دیگری روی سرپیچ‌های چراغ شک گرفتند، گه‌گاه پتپت می‌کنند تا آن که این احساس در بیننده به وجود می‌آید که سر شعله‌ها در فضا گم شده است، بعد دوباره آرام می‌گیرند و به صورت دانه‌های کوچک و سفت فشرده‌ای از نور درمی‌آیند. زن دکتر گفت حالا که می‌توانم ببینم می‌روم لباس‌های تمیز بیاورم، دختری که عینک دودی داشت گفت ولی ما خیلی کثیف‌ایم. هم او و هم همسر مردی که اول کور شد با دست اندام‌های خودشان را پوشانده بودند، زن دکتر با خود گفت این کارشان برای من نیست، بل که برای نور چراغ است که بهشان نگاه می‌کند. بعد گفت لباس تمیز باشد و تن کثیف به‌تر از این است که تن تمیز باشد و لباس کثیف. چراغ را برداشت و کشوهای گنجه و کمد را جست‌وجو کرد، چند دقیقه بعد برگشت، چند پیژاما و لباس خواب و دامن و شلوار و زیرپیراهنی و هر چیزی که برای پوشاندن آبرومندانه‌ی هفت نفر لازم بود با خود آورد، درست است که همه‌شان همان‌اندازه نبودند اما در لاغری و تکیدگی مثل چندقلوها بودند. زن دکتر کمکشان کرد لباس بپوشند، پسرک لوچ شلوار کنار دریای دکتر را پوشید که همه‌ی مردها را به شکل پسرچه‌ها درمی‌آورد. همسر مردی که اول کور شد آهی کشید و گفت حالا می‌توانیم بنشینیم، لطفاً ما را راهنمایی کنید، نمی‌دانیم کجا بنشینیم.

اتاق من مثل همه‌ی اتاق‌های نشیمن است، یک میز کوتاه جلومبلی در وسط چند کاناپه که می‌توانند همه را در خود جا بدهند، روی این یکی دکتر و زنش و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، روی آن یکی مردی که اول کور شد و همسرش. از شدت خستگی رمقی برایشان نمانده. پسرک فوراً خوابش برد، سرش روی دامن دختری که عینک دودی داشت بود و دختر مسأله‌ی چراغ را فراموش کرده بود. یک ساعت گذشت، همه‌چیز شبیه خوش‌بختی بود، زیر ملایم‌ترین نور چهره‌های کثیفشان شسته و تمیز به نظر می‌رسید، چشم‌های هر کدامشان که خواب نبودند برق می‌زد، مردی که اول کور شد دست پیش برد و دست همسرش را گرفت و فشرد، از این حرکت می‌توانیم ببینیم که آرامش بدن می‌تواند در آرامش ذهن نقش مؤثری داشته باشد. بعد زن دکتر گفت الان یک چیزی روبه‌راه می‌کنم که بخوریم، اما اول باید ببینیم این‌جا چه‌طور می‌خواهیم زندگی کنیم، نترسید، نمی‌خواهم حرف‌های بلندگو را تکرار کنم، برای همه جای کافی هست، دو تا اتاق خواب داریم برای زن و شوهرها، بقیه می‌توانند توی این اتاق بخوابند، هر کدام روی یک کاناپه، فردا می‌روم دنبال غذا، موجودی‌مان دارد ته می‌کشد، خوب بود اگر یک نفرتان می‌آمد تا هم در آوردن غذا به من کمک کند و هم راه خانه را یاد بگیرد. چهارراه‌ها را بشناسد، یک وقت ممکن است من مریض شوم، یا شاید کور شوم، همیشه منتظر چنین چیزی هستیم، آن وقت مجبورم چیزهای دیگری را از شما یاد بگیرم، یک سطل توی

بالکن برای رفع نیازهای بدنی ما هست، می‌دانم که رفتن به بالکن صورت خوشی ندارد، آن هم با آن همه باران و سرما، اما هر چه باشد، بهتر از این است که توی خانه بوی گند راه بیافتد که تا آسمان برود، یادتان باشد که زندگی ما وتی که بازداشت بودیم همین‌طور بود، از تمام پله‌های تحقیر یکی‌یکی پایین رفتیم تا آن که به خفت محض افتادیم، این‌جا هم ممکن است همین‌طور بشود منتها به صورت دیگری، آن‌جا لاقلاً این بهانه را داشتیم که این خفت مال کس دیگری است، اما حالا نه، حالا همه‌مان چه خوب و چه بد یکی هستیم، از من نپرسید که خوب چیست و بد کدام است، وقتی که کوری استثنایی بود هر کار که می‌خواستیم بکنیم خوب و بدش را می‌دانستیم، تفاوت صحیح و ناصحیح صرفاً به درک ما از روابطی که با دیگران داریم مربوط است، و نه به درکی که از خودمان داریم، به این درک نمی‌شود اعتماد کرد، ببخشید که موعظه‌ی اخلاقی کردم، نمی‌دانید، نمی‌توانید بدانید در جایی که همه کورند داشتن چشم یعنی چه، من ملکه‌ی مملکت کورها نیستم، نه، صرفاً کسی هستم که برای دیدن این کابوس به دنیا آمده‌ام، شما آن را احساس می‌کنید، اما من، من هم احساس می‌کنم و هم می‌بینم، حالا دیگر سخنرانی بس است، بهتر است برویم چیزی بخوریم. هیچ‌کس چیزی نپرسید، دکتر فقط گفت اگر روزی بینایی‌ام را به دست بیاورم، توی چشم دیگران دقیق می‌شوم انگار که بخوادم روحشان را ببینم، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید روحشان، دختری که عینک دودی داشت گفت یا ذهنشان، اسمش مهم نیست، آن وقت است که تعجب می‌کنیم وقتی می‌بینیم با آدمی سر و کار داریم که تحصیلات زیادی ندارد، در درون ما چیزی هست که اسمی ندارد، ما همان چیز هستیم.

تا این حرف‌ها را بگویند زن دکتر مقداری از غذای مختصر باقی‌مانده را روی میز گذاشته بود، آن وقت کمکشان کرد بنشینند و گفت آرام بجوید، این‌طوری معده‌تان فریب می‌خورد. سگ اشکی دنبال غذا نیامد، به امساک عادت داشت، لابد فکر کرده بود بعد از ضیافت آن روز صبح حق ندارد حتی یک لقمه‌ی کوچک هم که شده از دهان زنی که گریسته بود بگیرد، بقیه برایش جالب نبودند. در وسط میز چراغ سه‌شعله منتظر توضیحی بود که زن دکتر وعده داده بود، و سرانجام این وعده بعد از شام عملی شد، به پسرک لوچ گفت دستت را بده من، انگشتان او را به آرامی هدایت کرد و توضیح داد این کف چراغ است، می‌بینی که گرد است، این هم پایه است که قسمت بالایی و جانفتی را نگه می‌دارد، این‌جاست، مواظب باش دستت نسوزد، این‌ها هم سرپیچ‌هاست، یکی، دو تا، سه تا، از این سرپیچ‌ها نوارهای تابیده‌ای بیرون آمده که نفت را به بالا می‌مکد، یک کبریت جلویشان می‌گیریم و روشن می‌شوند و آن‌قدر می‌سوزند تا نفت تمام شود، نورشان ضعیف است اما آن‌قدر هست که بتوانیم همدیگر را ببینیم، من که نمی‌توانم ببینم، یک روزی می‌بینی و آن روز من این

چراغ را به تو هدیه می‌کنم. چه رنگی است، تا حالا چیزی که از برنج درست شده باشد دیدی، نمی‌دانم، یادم نیست، برنج چیست، برنج زرد است، آهان. پسرک لوچ لحظه‌ای به فکر فرو رفت، زن دکتر فکر کرد الآن سراغ مادرش را می‌گیرد، اما اشتباه می‌کرد، پسرک فقط گفت که آب می‌خواهد، گفت که تشنه است، باید تا فردا صبح صبر کنی، در خانه آب نداریم، درست در همین لحظه یادش آمد که آب دارند، پنج شش لیتر آب گران‌بها، کل محتوای سیفون توالت، مسلماً از آبی که در طول قرنطینه می‌خوردند بدتر نبود. در تاریکی بی آن که بتواند چیزی ببیند کورمال کورمال به طرف حمام رفت، در سیفون را برداشت، نمی‌توانست ببیند آب توی سیفون هست یا نه، انگشتانش به او گفتند که هست، یک لیوان پیدا کرد، با دقت آن را توی سیفون برد و پر کرد، تمدن به مرحله‌ی لجن رجعت کرده بود. وقتی که به اتاق وارد شد همه سر جایشان نشسته بودند. چرا چهره‌هاشان را که به طرف او برگشت روشن می‌کرد، انگار که او گفته بود همین‌طور که می‌بینید من برگشتم، از فرصت استفاده کنید، یادتان باشد که این نور ابدی نیست. زن دکتر لیوان را به لب‌های پسرک لوچ نزدیک کرد و گفت این هم آب، جرعه جرعه بنوش، کیف کن، یک لیوان آب نعمت بزرگی است، روی سخنش با پسرک نبود، با هیچ‌کس نبود، به همه‌ی دنیا می‌گفت که یک لیوان آب چه نعمت بزرگی است. شوهرش پرسید از کجا آوردی، آب باران است، نه، آب سیفون است. شوهر دوباره پرسید وقتی از خانه می‌رفتیم یک بطری بزرگ آب نداشتیم، زن گفت البته که داشتیم، چرا یادش نبودم، یک بطری نیمه‌پر و یک بطری دست‌نخورده، چه شانی، به پسرک گفت نخور، دیگر نخور، الآن همه‌مان آب تازه می‌خوریم، به‌ترین لیوان‌هایمان را سر میز می‌آورم و همه‌مان آب تازه می‌خوریم. این بار چراغ را برداشت و به آشپزخانه رفت، با یک بطری برگشت، نور از ورای بطری می‌درخشید و باعث می‌شد محتوای گران‌بهایش برق بزند. بطری را روی میز گذاشت و رفت لیوان‌ها را بیاورد، به‌ترین لیوان‌هایشان را، از جنس کریستال اعلی، بعد آهسته آهسته، انگار که مناسکی را به جا می‌آورد، لیوان‌ها را پر کرد. بعد گفت حالا دیگر همه با هم بنوشیم دست‌های لرزان کورمال کورمال لیوان‌ها را سراغ کردند و بالا بردند. زن دکتر دوباره گفت همه بنوشیم. در وسط میز چراغ حکم خورشیدی را داشت که در احاطه‌ی ستارگان تابان باشد. وقتی که لیوان‌ها را روی میز گذاشتند، دختری که عینک دودی داشت و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت اشک می‌ریختند.

شب ناآرامی بود. رؤیاها که در آغاز مبهم و آشفته بودند بین خفتگان سیر می‌کردند، کمی در این سر، کمی در آن سر، خاطرات تازه‌ای به همراه می‌آوردند، و رازهای تازه و هوس‌های تازه‌ای، از همین بود که خفتگان آه می‌کشیدند و زمزمه می‌کردند، می‌گفتند این رؤیا مال من نیست، اما رؤیا در جواب می‌گفت تو هنوز رؤیاهایت را نمی‌شناسی، به همین طریق بود که دختری

که عینک دودی داشت فهمید پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت کیست، و پیرمرد که در دو قدمی او خوابید بود فکر کرد می‌داند دختر کیست، و صرفاً فکر می‌کرد که می‌داند، برای آن که رؤیاهای یکی باشند، دوجانبه بودنشان کافی نیست. با طلوع سپیده‌دم باران گرفت. باد با صدای هزارها ضربه‌ی تازیانه بی‌رحمانه به پنجره‌ها می‌کوفت. زن دکتر بیدار شد، چشم‌هایش را گشود و زمزمه کرد صدای باران را گوش کن، بعد دوباره چشم‌ها را بست، داخل اتاق هنوز شب بود، حالا می‌توانست بخوابد. به زمت توانست لحظه‌ای بخوابد، ناگهان از خواب پرید، باید کاری انجام می‌داد، اما هنوز نمی‌دانست چه کاری، باران به او می‌گفت بلند شو، باران با او چه کار داشت، آهسته، به طوری که شوهرش را بیدار نکند، از اتاق خواب بیرون رفت، از اتاق نشیمن گذشت، لحظه‌ای مکث کرد تا مطمئن شود که همه روی کاناپه‌ها خواب‌اند، بعد راهرو را تا آشپزخانه طی کرد، در این قسمت ساختمان در اثر باد شدت باران از همه‌جا بیشتر بود. با آستین پیراهن خوابش بخار شیشه‌ی در را پاک کرد و به بیرون نگریست. آسمان یک‌پارچه ابر بود و باران سیل‌آسا می‌بارید. لباس‌های کثیفی که کنده بود در بالکن کپه شده بود، کیسه‌ی پلاستیکی کفش‌ها هم در انتظار شستن بود. شستن آخرین حجاب خوب ناگهان دریده شده، کاری که باید می‌کرد همین بود. در را باز کرد، یک قدم برداشت، در یک چشم به هم زدن باران سر تا پایش را خیس کرد، چنان که گویی زیر آبشار ایستاده بود. با خود فکر کرد باید از این آب حداکثر استفاده را بکنم. به آشپزخانه برگشت و با کمترین سر و صدای ممکن دیگ و قابلمه و کاسه و هر چیزی را که می‌شد آب باران را در آن جمع کرد برداشت، باران در اثر باد لخته لخته از آسمان می‌بارید و مثل یک جاروی عظیم و پر سر و صدا به پشت‌بام‌های شهر کشیده می‌شد. ظرف‌ها را بیرون برد و کنار زده‌ی بالکن چید، حالا آب کافی برای شستن لباس‌های کثیف و کفش‌های گندگرفته موجود است، زیر لب گفت إن شاء الله باران بند نیاید، و در همان حال در آشپزخانه دنبال صابون و مواد پاک‌کننده و برس و هر چیزی می‌گشت که می‌شد با آن کمی، لافل کمی از این کثافت‌گران بار روح را پاک کرد. گفت تن را، گویی می‌خواست این فکر متافیزیکی را تصحیح کند و بعد افزود فرقی نمی‌کند. آن‌گاه، انگار که نتیجه‌ی قطعی سازش مسالمت‌آمیز فکر و گفته‌اش باشد، به سرعت لباس خواب خیسش را از تن درآورد، همچنان که باران را گاه به صورت نوازش و گاه به صورت ضربه‌ی تازیانه بر بدن احساس می‌کرد، هم‌زمان، به شستن لباس‌ها و تنش مشغول شد. صدای آب نگذاشت که از همان اول متوجه شود تنها نیست. دختری که عینک دودی داشت و همسر مردی که اول کور شد بر آستانه‌ی در بالکن ایستاده بودند، نمی‌توانیم بگوییم چه گواهی‌ای به دلشان افتاده بود یا چه چیزی بهشان الهام شده بود و یا کدام ندای درونی باعث شده بود بیدار شوند، همچنین نمی‌دانیم راهشان را چه‌گونه پیدا کرده بودند، در حال

حاضر کند و کاو برای هر گونه توضیحی بی‌فایده است، هر حدس و گمانی جایز است. زن دکتر وقتی که آن‌ها را دید گفت بیایید به من کمک کنید، همسر مردی که اول کور شد گفت چه‌طوری، آخر ما که نمی‌توانیم ببینیم. لباس‌هایتان را دریاورید، هر چه لباس کمتر داشته باشیم بعداً خشک کردنش راحت‌تر است، همسر مردی که اول کور شد باز گفت اما ما که نمی‌توانیم ببینیم، دختری که عینک دودی داشت گفت مهم نیست، هر کاری که بتوانیم می‌کنیم، زن دکتر گفت و من هم بعداً تمامش می‌کنم، خودم هر چه را که کثیف باشد پاک می‌کنم، حالا دست به کار شویم، شروع کنیم، ما در دنیا تنها زنی هستیم که دو چشم و شش دست دارد. شاید در ساختمان مقابل، پشت پنجره‌های بسته، آدم‌های کوری، از مرد و زن، در اثر صدای ضربات مداوم باران بیدار شوند و سرشان را به شیشه‌ی سرد پنجره بچسبانند و با دمیدن نفسشان به شیشه، تاریکی شب را بپوشانند و آخرین باری را به یاد آوردند که مثل حالا باریدن باران را از آسمان دیده بودند. آن‌ها نمی‌توانند مجسم کنند که سه زن برهنه هم زیر باران هستند، مثل این که این سه زن دیوانه‌اند، حتماً دیوانه‌اند، هیچ آدم عاقلی لخت مادرزاد جلوی چشم در و همسایه توی بالکن رخت نمی‌شوید، کور هستیم که هستیم، آدم این کارها را نمی‌کند، خدای من، بین باران چه‌طور روی سر و تنشان می‌ریزد، شاید ما در حقشان بد قضاوت کرده‌ایم، یا شاید نمی‌توانیم ببینیم که این زیباترین و باشکوه‌ترین چیزی است که در تاریخ این شهر اتفاق افتاده، پهنه‌ای از کف که از بالکن جاری است، ای کاش من هم جزئی از آن بودم، تا مدت‌ها جاری می‌شدم، پاک، تطهیر شده، برهنه. همسر مردی که اول کور شد، علی‌رغم سختی‌ها و نامرادی‌ها هنوز سفت و سخت معتقد است که خدا کور نیست، و می‌گوید فقط خدا ما را می‌بیند، و زن دکتر جواب می‌دهد حتی او هم نمی‌بیند، آسمان پر از ابر است، فقط من می‌توانم شما را ببینم، دختری که عینک دودی داشت پرسید آیا من زشت‌ام، تو لاغر و کثیفی، اما هیچ‌وقت زشت نخواهی بود، همسر مردی که اول کور شد پرسید من چه‌طور، شما هم مثل او لاغر و کثیف‌اید، به خوشگلی او نیستید ولی از من خوشگل‌ترید، دختری که عینک دودی داشت گفت شما زیبایی، از کجا می‌دانی، تو که هرگز مرا ندیده‌ای، دو دفعه خوابتان را دیده‌ام، کی، دفعه‌ی دومش دیشب بود، تو خواب خانه را می‌دیدي چون احساس آرامش و امنیت می‌کردی، بعد از آن همه بلایی که از سر گذرانیدیم این خیلی طبیعی است، در خوابت من به صورت خانه بودم، و برای آن که بتوانی مرا ببینی، یک صورت لازم داشتی، این بود که آن را ساختی، همسر مردی که اول کور شد گفت من هم شما را به همان زیبایی می‌بینم، و هرگز هم خوابتان را ندیده‌ام، که همه‌ی این‌ها فقط نشان می‌دهد کوری مایه‌ی خوش‌شانسی زشت‌هاست، شما زشت نیستید، نه، راستش زشت نیستم، اما با سن و سالی که دارم، دختری که عینک دودی داشت پرسید چند سالتان

است، توی پنجاه هستم، مثل مادر من، او چه طور، یعنی چه او چه طور، آیا او هم هنوز زیباست، یک وقتی زیباتر هم بود، همه مان همین طوریم، همه مان یک وقتی زیباتر بودیم، همسر مردی که اول کور شد گفت شما هیچ وقت به این زیبایی نبودید. کلمات این طورند، می فریبنند، روی هم تلنبار می شوند، به نظر می آید نمی دانند به کجا بیانجامند، به خاطر دو یا سه یا چهار کلمه ای که بغتاً بر زبان می آیند، و به خودی خود ساده هستند، مثلاً یک ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت، ناگهان با شور و شوق می بینیم که بی هیچ مقاومتی از جانب ما، از طریق وجنات و نگاه ظاهر می شوند و آرامش احساسات ما را بر هم می زنند، و گاهی اعصاب که طاقتشان طاق می شود بیش از اندازه بردباری به خرج می دهند، با همه چیز بردباری به خرج می دهند، به طوری که می توانیم بگویم انگار از پولادند. زن دکتر اعصاب پولادین دارد، ولی او هم به خاطر یک ضمیر شخصی، یک قید، یک فعل، یک صفت، مقولات دستوری محض، مقولات کاربردی مبهم، آن ها هم می گریزند، زن کل جمله را در آغوش می کشند، سه زیباروی برهنه زیر باران. این ها لحظاتی است که نمی تواند ابدی باشد، بیش از یک ساعت است که این زن ها این جا هستند، حال است که سردشان شود، دختری که عینک دودی داشت گفت سردم است. در مورد لباس ها دیگر بیش از این نمی توانیم کاری بکنیم، کفش ها هم تر و تمیز شده اند، حالا وقت آن است که این زن ها خودشان را بشویند، سرشان را خیس می کنند و پشت همدیگر را می شویند و طوری می خندند که فقط دخترچه ها وقتی که در باغ چشم بستک بازی می کنند، پیش از چشم بستن می خندند. صبح شد، اولین شعاع های خورشید پیش از آن که دوباره پشت ابرها پنهان شود، بر گرده دنیا تابید. همچنان باران می آید، اما آرام تر. زنان رخت شوی به آشپزخانه برگشتند، خودشان را خشک کردند و با حوله هایی که زن دکتر از گنجه ی حمام آورده بود تنشان را پاک کردند، از پوستشان بوی مواد پاک کننده بلند بود، صابون در یک چشم به هم زدن غیب شده بود، اما رسم زندگی این است، حالا که ماست نشد شیر، گو این که ظاهراً در این خانه همه چیز یافت می شود، یا شاید به این خاطر که بلدند از آنچه دارند به ترین استفاده را بکنند، دست آخر، لباس پوشیدند، بهشت را بیرون گذاشتند، لباس خواب زن دکتر خیس آب است، ولی او لباس گل داری را پوشید که سال ها نپوشیده بود و او را از هر سه زیباتر جلوه داد.

وقتی که وارد اتاق نشیمن شدند، زن دکتر دید پیرمردی که چشم بند سیاه داشت روی همان کاناپه ای که خوابیده بود نشست. سرش را میان دست هایش گرفته بود و انگشت ها را در یک گله موی سفید که از پیشانی تا پشت گردنش هنوز می روید فرو برده بود، و آرام بود، در درونش غوغا بود، انگار که می خواست مانع از فرار افکارش شود، یا برعکس، مانع از راه یافتنشان شود. صدای آمدن آن ها را شنید، می دانست از کجا می آیند، و چه کار می کردند، می دانست که

برهنه بوده‌اند، و اگر همه‌ی این‌ها را می‌دانست برای آن نبود که ناگهان بینایی‌اش را بازیافته و مثل بقیه‌ی پیرمردها زنها را، نه یکی بل که سه‌تا سه‌تا، از سوراخ کلید دید زده باشد، او کور بود، کور هم مانده بود، منتها تا در آشپزخانه رفته بود و حرف‌ها و خنده‌شان را از بالکن شنیده بود، صدای باران و کوبیده شدن قطرات آن را شنیده بود، بوی صابون را به درون سینه فرو کشیده بود، سپس به سراغ کاناپه برگشته بود تا با این فکر که هنوز هم زندگی وجود دارد، از خود بیرسد آیا برای او هم زندگی وجود دارد. زن دکتر گفت حالا که دیگر زنها خودشان را شسته‌اند، نوبت مردهاست، و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پرسید هنوز باران می‌آید، بله، باران می‌آید و لگن‌های توی بالکن هم پر از آب است، پس من ترجیح می‌دهم توی حمام خود را شویم، توی وان، و این کلمه را طوری ادا کرد که انگار دارد گواهی تولدش را ارائه می‌دهد، انگار دارد توضیح می‌دهد که من از نسلی هستم که به جای حمام دم از وان می‌زنند، و افزود البته اگر اشکالی نداشته باشد، نمی‌خواهم خانه را کثیف کنم، قول می‌دهم آب روی کف حمام نریزم، یا اقلأ سعی‌ام را می‌کنم، خودم می‌توانم، من هم باید خاصیتی داشته باشم، عاجز که نیستم، پس بفرمایید. در بالکن، زن دکتر یک لگن تقریباً پر از آب را به داخل کشید. به پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت این‌طرفش را بگیرید، و دست او هدایت کرد، حالا، با یک حرکت لگن را بلند کردند. چه خوب شد به کمک آمدید، کار من تنها نبود، این ضرب‌المثل را شنیده‌اید، چه ضرب‌المثلی، نباشد خوار اگر پیران کنند کاری، این ضرب‌المثل این‌جوری نیست، درست است، به جای پیران می‌گویند طفلان، به جای خوار می‌گویند عار، اما اگر بناست ضرب‌المثل معنایی داشته باشد و زبان‌زد بماند باید با زمان منطبق شود. شما فیلسوف‌اید، چه حرف‌ها، من فقط یک پیرمردم، لگن را توی وان خالی کردند، بعد زن دکتر یک کشو باز کرد، یادش بود که هنوز یک قالب صابون نو دارد. صابون را کف دست پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گذاشت، حالا خوش‌بو می‌شوید، خوش‌بو تر از ما، همه‌اش را مصرف کنید، نترسید، غذا ممکن است اصلاً پیدا نشود، ولی توی این سوپرمارکت‌ها حتماً صابون هست، متشکرم، اما مواظب باشید سر نخورید، اگر بخواهید، شوهرم را صدا می‌زنم بیاید کمک‌تان. متشکرم، ترجیح می‌دهم خودم خودم را بشویم، هر طور میلتان است، و راستی، صبر کنید، دستتان را بدهید به من، اگر خواستید ریشتان را بتراشید این‌جا تیغ و فرچه هست، متشکرم. زن دکتر رفت. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت پیژامایی را که موقع تقسیم لباس به او رسیده بود درآورد، بعد با دقت وارد حمام شد. آب هم سرد بود و هم کم، یک وجب هم نمی‌شد، این حوضچه‌ی مفلوک کجا و شرشر از آسمان باریدن کجا، مثل بارانی که بر آن سه زن باریده بود. کف وان زانو زد، نفس عمیقی کشید، و ناگهان با هر دو دست آب را به سینه‌اش پاشید که چیزی نمانده بود نفسش را بند بیاورد. به سرعت آب به

سراپایش پاشید تا فرصت لرزیدن نداشته باشد، بعد به تدریج، با نظم و اسلوب خودش را صابون زد و محکم به همه‌جای بدنش مالید، از شانه‌ها شروع کرد، دست‌ها، سینه، شکم، زیر شکم، لای پاها، با خود فکر کرد از حیوان هم بدتر شده‌ام، بعد از ران‌های لاغر به پایین، تا چرکی که روی پاهایش کیره بسته بود. کف درست کرد تا شست‌وشو را طولانی‌تر کند، گفت باید سرم را بشویم، و دست‌ها را به پشت سر برد تا چشم‌بند را باز کند، تو هم حمام لازم داری، آن را باز کرد و توی آب انداخت، حالا گرما به تنش دویده بود، سرش را خیس کرد. صابون زد، به صورت یک آدم کفی درآمده بود، یک پیکر سفید در دل پهنه‌ای از کوری سفید که از چشم همه‌کس پنهان بود، اگر فکری که در سر داشت همین بود، خودش را گول می‌زد، در همان لحظه احساس کرد دست‌هایی به پشتش کشیده می‌شوند، کف را از روی بازوها و سینه‌اش جمع می‌کنند و به پشتش می‌مالند، آهسته، انگار که چون نمی‌توانند ببینند می‌کنند مجبور باشند حواسشان را کاملاً جمع کنند. خواست پرسد شما کی هستید، اما نتوانست چیزی بگوید، حالا داشت می‌لرزید، اما نه از سرما، دست‌ها کماکان به آرامی بدنش را می‌شستند، زن نگفت من زن دکترم، نگفت من همسر مردی هستم که اول کور شد، نگفت من دختری هستم که عینک دودی دارد، دست‌ها کارشان را تمام کردند و رفتند، در آن سکوت صدای آرام بسته شدن در شنیده شد، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت تنها ماند، در وان زانو زده بود انگار که از درگاه خدا رحمت بطلبد، می‌لرزید، و باز می‌لرزید، از خود پرسید یعنی او که بود، منطقی می‌گفت فقط می‌توانسته زن دکتر باشد، تنها کسی که می‌تواند ببیند، تنها کسی که از ما محافظت می‌کرد، مواظبت می‌کرد، و شکم‌مان را سیر نگه داشت، تعجبی ندارد که او این ملاحظه و توجه را به من نشان داده باشد، منطقی این را به او می‌گفت اما او به منطقی اعتقادی نداشت. کماکان می‌لرزید، نمی‌دانست آیا از هیجان است یا سرما. چشم‌بند را در ته آب وان پیدا کرد، آن را خوب شست، چلاند و خشک کرد و به چشم بست، با چشم‌بند کمتر احساس برهنگی می‌کرد. وقتی که با بدن خشک و خوش‌بو وارد اتاق نشیمن شد، زن دکتر گفت حالا ما مردی داریم که هم تمیز است و هم اصلاح کرده، و بعد با لحن کسی که پادشاه آمده باشد کار واجبی که باید انجام می‌گرفت انجام نگرفته گفت چه حیف که کسی نبود پشت‌تان را بشوید. پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت جوابی نداد، فقط فکر کرد که حق داشته به منطقی بی‌اعتقاد باشد.

مختصر غذایی را که مانده بود به پسرک لوچ دادند، بقیه می‌بایست منتظر غذای تازه بمانند. در گنج‌های خوراکی چند شیشه مربا، مقداری خشکبار، شکر، بیسکویت مانده، نان خشک موجود بود اما از این ذخایر و پس‌مانده‌هایی که به آن‌ها اضافه می‌شد فقط باید در موارد اضطراری استفاده می‌کردند، غذای روزانه باید تهیه می‌شد، مگر در مواقعی که گروه اکتشاف بد می‌آورد و دست خالی

برمی‌گشت، در این صورت نفری دو بیسکویت و یک قاشق مربا، توت‌فرنگی یا هلو، کدام را می‌خواهید، سه نصفه گردو، یک لیوان آب، که تا زمانی که بود نوشابه‌ی لوکسی محسوب می‌شد. همسر مردی که اول کور شد گفت او هم می‌خواهد به دنبال غذا برود، سه نفری به‌تر است، حتی اگر کور باشیم، دو نفرشان می‌توانستند غذا را حمل کنند و تازه، اگر می‌شد، با توجه به این که آن‌قدرها هم از خانه‌ی او دور نبودند، بدش نمی‌آمد برود و سری به خانه‌اش بزند و ببیند در چه حال است، آیا کسی توپش نشسته، آیا از آشناهاست، مثلاً از همسایه‌ها که اقوامشان به خیال فرار از کوری همه‌گیر به روستایشان حمله کرده، به نزد آن‌ها پناه آورده باشند، در شهر همیشه امکانات بیشتر است. این بود که سه نفری رفتند، لباس‌های خشکی را که توانستند در خانه پیدا کنند پوشیده بودند، بقیه‌ی آن‌هایی که خود را شسته بودند، می‌بایست منتظر به‌تر شدن هوا بمانند. آسمان کماکان ابری بود اما بیم باران نمی‌رفت. آب، به‌خصوص در خیابان‌های پرشیب، زباله را شسته و برده و در گوشه و کنار کپه کرده و در سنگ‌فرش خیابان‌ها پهنه‌های تمیزی به جا گذاشته بود. زن دکتر گفت ای کاش باران بند نمی‌آمد، در این شرایط آفتاب برای ما از هر چیزی بدتر است، همین حالا هم به اندازه‌ی کافی کثافت و بوی گند هست، همسر مردی که اول کور شد گفت چون ما حالا خودمان را شسته‌ایم، این چیزها بیشتر توی ذوقمان می‌زند، و همسرش هم حرف او را تأیید کرد، گو این که فکر می‌کرد آب سرد حمام باعث شده سرما بخورد. خیابان‌ها پر از جماعات کور بود، از تغییری که در هوا ایجاد شده بود استفاده کرده بودند تا هم دنبال غذا بگردند و هم حاجتی را که علی‌رغم خورد و خوراک مختصرشان، هنوز باقی بود قضا کنند. سگ‌ها هم همه‌جا را بو می‌کشیدند، با زباله‌ها کلنجار می‌رفتند، یک سگ غیرعادی موش آب‌کشیده‌ای را به دهان گرفته بود، واقعه‌ی نادری که فقط با کثرت فوق‌العاده‌ی بارش‌های سیل‌آسای اخیر قابل توجیه بود، سیل موش را در جای بدی گیر انداخته بود، و مهارت او در شناگری برایش سودی نداشت. سگ اشکی با یاران سابقش در گله و شکار نمی‌جوشید، او انتخاب خودش را کرده است، اما منتظر نمی‌ماند کسی به او غذا بدهد، همین حالا خدا می‌داند مشغول جویدن چیست، این تل‌های عظیم زباله گنج‌هایی در دل خود نهفته‌اند که در تصور نمی‌گنجد، فقط باید آن‌ها را کاوید، با چنگ و دندان خراشید و پیدا کرد. مردی که اول کور شد و همسرش هم مجبور خواهند شد هر گاه که لازم شود حافظه‌شان را بکاوند و بخراشند، حالا چهار کنج را به خاطر سپرده‌اند، نه چهار کنج خانه‌ای را که در آن زندگی می‌کنند و تعداد کنج‌هایش خیلی بیشتر است، بل که چهار کنج خیابان‌شان را، چهار کنجی که برایشان در حکم نقاط اصلی است، کورها توجهی به شرق و غرب، یا شمال و جنوب ندارند، آنچه می‌خواهند این است که دست‌های جست‌وجوگرشان به آن‌ها بگویند که در خیابان مورد نظرشان هستند،

سابقاً وقتی که عده‌شان هنوز کم بود، عصای سفید به دست می‌گرفتند، صدای تقه‌های مداوم عصا بر زمین و دیوار در حکم رمزی بود که امکان تشخیص و شناسایی مسیرشان را فراهم می‌کرد، اما امروز که همه کورند، عصای سفید در میان هیاهوی عمومی، کوچک‌ترین خاصیتی ندارد، بگذریم از این واقعیت که آدم کوری که در سفیدی خودش غرق است، ممکن است دچار تردید شود که آیا اصلاً چیزی هم در دست خود دارد یا نه. سگ‌ها، همان‌طور که همه می‌دانند، علاوه بر آنچه غریزه می‌نامیم امکانات دیگری هم برای جهت‌یابی دارند، مسلم است که به خاطر نزدیک بینی‌شان آن‌قدرها به بینایی خود تکیه نمی‌کنند، اما چون بینی‌شان جلوتر از چشم‌ها واقع شده، همیشه خود را به هر جایی که بخواهند می‌رسانند، و در این مورد، سگ اشکی همیشه برای این که مطمئن شود، پایش را به طرف چهار جهت باد گرفت، اگر روزی گم شود نسیم وظیفه‌ی هدایت او را به خانه به عهده می‌گیرد. به راهشان ادامه دادند، زن دکتر برای تأمین کسری‌های گنجه‌ی خوراکشان از سر تا ته خیابان‌ها را در جست‌وجوی اغذیه‌فروشی‌ها و خواربارفروشی‌ها از نظر می‌گذرانند. تاراج هنوز تمام نشده بود چون در انبار خواربارفروشی‌های قدیمی هنوز نخود و لوبیا پیدا می‌شد، این حبوبات خشک که پختنشان مستلزم وقت زیاد و داشتن آب و سوخت است، این روزها چندان طرف‌داری ندارد. زن دکتر اشتیاق خاصی به ضرب‌المثل‌های موعظه‌گونه نداشت، اما لابد چیزی از این مثل قدیمی در یادش مانده بود، چون دو تا از کیسه‌هایی را که با خود آورده بودند با نخود و لوبیا پر کرد، یکی از مادر بزرگ‌هایش به او گفته بود هر چیز که خوار آید یک روز به کار آید، آبی که نخود و لوبیا را در آن خیس می‌کنی به درد پختنشان هم می‌خورد، آنچه پس از پختنشان باقی می‌ماند آب خالی نیست، سوپ است. فقط در طبیعت نیست که گه‌گاه همه‌چیز از بین نمی‌رود و چیزی هم به دست می‌آید.

مگر نه این که می‌خواستند به خیابانی که مردی که اول کور شد و همسرش در آن زندگی می‌کردند بروند، پس چرا وقتی که هنوز خیلی مانده بود تا به مقصد برسند، بار خود را با کیسه‌های نخود و لوبیا و هر چه دم دستشان می‌رسید سنگین می‌کردند، این سؤال فقط به ذهن کسی خطور می‌کند که در زندگی‌اش هرگز طعم کمبود و مزیقه را نچشیده باشد. همان مادر بزرگ گفته بود حتی اگر سنگ هم دیدی ببر خانه، ولی یادش رفته بود اضافه کند که ولو اگر مجبور شدی دور دنیا را بگردی، و این همان کار کارستانی بود که در پیش گرفته بودند، از دورترین مسیر به خانه می‌رفتند. مردی که اول کور شد پرسید ما کجاییم، زن دکتر را که چشمش به همین درد می‌خورد، مخاطب قرار داد و گفت همین‌جا بود که من کور شدیم، همین‌جا که چراغ راهنمایی دارد، درست همین‌جا. نبش همین خیابان، دقیقاً همین نقطه بود. نمی‌خواهم یادش بیافتم، توی ماشین حبس شده بودم و نمی‌توانستم ببینم، مردم بیرون ماشین داد و فریاد می‌کردند،

و من درمانده و مستأصل فریاد می‌زدم من کور هستم، تا این که آن مردک سر رسید و مرا به خانه برد، همسر مردی که اول کور شد گفت مردک بی‌چاره، دیگر هیچ‌وقت ماشین نمی‌دزدد، زن دکتر گفت ما آن‌قدر از مرگ می‌ترسیم که همیشه سعی می‌کنیم از تقصیرات اموات بگذریم، انگار پیشاپیش می‌خواهیم وقتی نوبت خودمان شد از تقصیرات ما هم بگذرند، همسر مردی که اول کور شد گفت هنوز هم همه‌ی این‌ها مثل خواب و خیال است، انگار خواب می‌بینم که کور شده‌ام، شوهرش گفت من هم وقتی که توی خانه منتظرت بودم همین فکر را می‌کردم. میدانی را که ما را در آن اتفاق افتاد پشت سر گذاشته بودند و حالا از خیابان‌های سربالای باریک و تودرتویی می‌گذشتند، زن دکتر این خیابان‌ها را نمی‌شناسد اما مردی که اول کور شد گم نمی‌شود، راه را بلد است، زن دکتر اسم خیابان‌ها را می‌خواند و او می‌گوید حالا بیچیم دست چپ، حالا بیچیم دست راست، و سرانجام می‌گوید همین خیابان است، ساختمان دست چپ است، تقریباً وسط‌های خیابان، زن دکتر پرسید پلاک چند، مرد یادش نمی‌آید، می‌گوید خب پس، نه این که یادم نیاید، از مغزم فرار کرده، این بدیمن بود، حتی اگر ندانیم کجا زندگی می‌کنیم، اگر خواب و خیال جای حافظه‌مان را بگیرد، سر و کارمان به کجا می‌کشد، بسیار خوب، این دفعه مهم نیست، چه خوب شد که همسر مردی که اول کور شد به فکر افتاد به این گشت و گذار بیاید، حالا اوست که شماره‌ی ساختمان را می‌گوید، با این کار نیازی ندارد به مردی که اول کور شد متوسل شود، مرد به خود می‌بالید که در را از معجزه‌ی حس لامسه می‌شناسد، انگار که عصای سحرآمیز در دست داشت، یک اشاره، چوب، با سه چهار اشاره‌ی دیگر کل طرح در را مشخص می‌کند، مطمئن‌ام که همین در است. وارد شدند، اول زن دکتر، پرسید طبقه‌ی چندم است، مردی که اول کور شد جواب داد طبقه‌ی سوم، حافظه‌اش آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسید بد نبود، زندگی همین است، بعضی چیزها را فراموش می‌کنیم، بعضی چیزها یادکان است، مثلاً یادمان است که وقتی تازه کور شده بود و از این در داخل شد، مردی که هنوز ماشین را ندزیده بود پرسید طبقه‌ی چندم هستید، او جواب داد طبقه‌ی سوم، منتها این بار آن‌ها با آسانسور بالا نمی‌روند، از پلکان تاریک بالا می‌روند که هم تیره است و هم سفید درخشان، حالا است که آدم‌هایی که کور نیستند قدر چراغ برق یا آفتاب یا نور شمع را می‌دانند، حالا زن دکتر به این تاریک روشن عادت کرده است، در نیمه‌راه به دو زن کور برمی‌خورند که از طبقات بالا پایین می‌آیند، شاید از طبقه‌ی سوم، کسی چیزی نپرسید، درست است، در واقع، همسایه‌ها همسایه‌های قبلی نیستند.

در بسته بود. زن دکتر پرسید حالا چه کار کنیم، مردی که اول کور شد گفت بگذاریدش به عهده‌ی من. یک بار، دو بار، سه بار در زدند. همین که یک نفرشان گفت کسی خانه نیست، در باز شد، این تأخیر عجیب نبود، آدم کوری که در ته

آپارتمان باشد نمی‌تواند بدود و در را باز کند. مردی که در را باز کرد پرسید کیست، چه می‌خواهید، حالت چهره‌اش جدی بود، مؤدب بود، حتماً می‌شود با او دو کلمه حرف زد. مردی که اول کور شد گفت من در این آپارتمان زندگی می‌کردم، دیگری در جواب گفت آه، کسی هم همراهتان هست، همسر، و یکی از دوستانمان، از کجا بدانیم که این آپارتمان مال شما بوده، همسر مردی که اول کور شد گفت خیلی آسان است، من هر چه توی آپارتمان هست یکی یکی برایتان می‌شمارم. مرد چند لحظه مکث کرد، بعد گفت بفرمایید تو. زن دکتر آخر از همه وارد شد، در این‌جا کسی راهنما لازم نداشت. مرد کور گفت من تنها هستم، خانواده‌ام رفته‌اند دنبال غذا، شاید باید می‌گفتم زن‌ها، اما فکر نمی‌کنم مناسب باشد، مکثی کرد و گفت اما شاید فکر کنید باید می‌دانستم، زن دکتر پرسید منظورتان چیست، زن‌هایی که گفتم همسر و دو دخترم هستند، و من باید بدانم که استفاده از واژه‌ی زن‌ها در چه جایی مناسب است، من نویسنده‌ام، نویسنده‌ها باید این چیزها را بدانند. مردی که اول کور شد به وجد آمد، فکرش را بکن، یک نویسنده در آپارتمان من زندگی می‌کند، بعد، شکی به دلش افتاد، آیا پرسیدن نام او بی‌ادبی نبود، شاید اسمش را شنیده باشد، حتی ممکن بود اثری از او را خوانده باشد، هنوز بین کنجکاو و ملاحظه در تردید بود که همسرش این سؤال را صریحاً مطرح کرد، اسم شما چیست، آدم‌های کور به اسم احتیاج ندارند، من در صدایم خلاصه می‌شوم، هیچ چیز دیگری مهم نیست، زن دکتر گفت اما شما چند کتاب نوشته‌اید و اسمتان روی این کتاب‌ها است، حالا که کسی نمی‌تواند آن‌ها را بخواند، انگار که اصلاً وجود نداشته‌اند. مردی که اول کور شد احساس کرد صحبتشان به کلی از موضوعی که برای او بی‌اندازه جالب بود دور شده است، پرسید خب چه‌طور شد که به آپارتمان من آمدید، مثل خیلی‌ها که در خانه‌ی خودشان زندگی نمی‌کنند، خانه‌ی مرا کسانی اشغال کردند که حرف حساب به خرجشان نمی‌رفت، حتی می‌شود گفت که ما را با اردنگی از پله‌ها پایین انداختند، خانه‌تان خیلی از این‌جا دور است، نه، زن دکتر پرسید هیچ سعی نکردید آن را پس بگیرید، این روزها خانه به خانه شدن برای مردم کاملاً عادی است، من تا حالا دو بار سعی کردم، خب آیا آن‌ها هنوز هستند، بله، مردی که اول کور شد می‌خواست بداند که خب، حالا که فهمیدید این‌جا آپارتمان ماست می‌خواهید چه کار کنید، آیا شما هم می‌خواهید مثل آن‌ها ما را بیرون بیاندازید، نه، نه سنم اجازه‌ی این کار را می‌دهم و نه زورم را دارم، اگر هم داشتم فکر نمی‌کنم می‌توانستم شتاب‌زده این کار را بکنم، نویسنده در زندگی صبر و شکیبایی لازم را برای نوشتن پیدا می‌کند. اما شما آپارتمان را برای ما خالی می‌کنید، بله، اگر نتوانیم راه حل دیگری پیدا کنیم، نمی‌دانم چه راه حل دیگری ممکن است پیدا شود. زن دکتر حدس زده بود که جواب نویسنده چه خواهد بود، به گمانم شما و همسرتان، مثل دوستی که همراهتان است در یک

آپارتمان زندگی می‌کنید، بله، در واقع در آپارتمان او، آیا از این‌جا خیلی دور است، راستش نه زیاد، پس اگر به من اجازه بدهید، می‌خواهم پیشنهادی بکنم، بفرمایید، می‌خواهم پیشنهاد کنم که به همین منوالی که هستیم بمانیم، فعلاً ما هر دو سرپناهی داریم، من کماکان خانه‌ام را زیر نظر می‌گیرم، اگر روزی متوجه شدم خالی شده، فوراً به آن‌جا اسباب می‌کشم، شما هم همین کار را بکنید، در فواصل زمانی منظم به این‌جا بیایید و وقتی فهمیدید خالی است، به این‌جا نقل مکان کنید، این پیشنهاد آن‌قدرها نظرم را نگرفت، من هم انتظار نداشتم آن را بپسندید اما تردید دارم تنها چاره‌ی باقی‌مانده را هم بپسندید، که چه باشد، برای شما تنها چاره این است که آپارتمان خودتان را پس بگیرید، اما در این صورت، بله در این صورت ما مجبور می‌شویم سرپناه دیگری پیدا کنیم، همسر مردی که اول کور شد مداخله کرد که نه، اصلاً فکرش را هم نکنید، بهتر است همه‌چیز را به همین وضع بگذاریم، و ببینیم چه پیش می‌آید، نویسنده گفت الان به فکر رسید که راه حل دیگری هم هست، مردی که اول کور شد پرسید چه راه حلی، ما این‌جا مهمان شما خواهیم بود، آپارتمان برای همه‌مان جای کافی دارد، همسر مردی که اول کور شد گفت نه، ما به همین منوالی که هست، پیش دوستان می‌مانیم، و خطاب به زن دکتر کرد و افزود فکر نمی‌کنم به پرسیدن از شما نیازی باشد، نویسنده گفت من هم فکر نمی‌کنم به جواب من نیازی باشد، من به همه‌ی شما مدیونم، در تمام این مدت منتظر بودم یک نفر بیاید و آپارتمان را مطالبه کند، زن دکتر گفت وقتی آدم کور است خیلی طبیعی است که به هر چه دارد قناعت کند، وقتی که این بیماری شروع شد شما چه کردید، ما همین سه روز پیش از بازداشت درآمدیم، آه، پس شما در قرنطینه بودید، بله، آیا سخت گذشت، از آن بدتر نمی‌شد، چه وحشت‌ناک، شما نویسنده‌اید، همان‌طور که الان گفتید وظیفه دارید کلمات را بشناسید، بنابراین می‌دانید که ردیف کردن صفات به درد ما نمی‌خورد، مثلاً اگر کسی دیگری را بکشد، بهتر است این واقعیت را صریح و آشکار اعلام کنیم و باور داشته باشیم که وحشت این عمل خودش آن‌قدر تکان‌دهنده هست که نیازی نیست بگوییم وحشت‌ناک بود، آیا منظورتان این است که ما بیش‌تر از حد لازم لغت در اختیار داریم، منظورم این است که احساسات اندکی داریم، و یا این که احساسات داریم ولی دیگر لغاتی را که این احساسات بیان می‌کنند به کار نمی‌بریم، و بنابراین آن‌ها را از دست می‌دهیم، دلم می‌خواهم به من بگویید در قرنطینه چه‌طور زندگی می‌کردید، چرا، من نویسنده‌ام، شما باید آن‌جا می‌بودید، نویسنده هم مثل هر کس دیگری است، نمی‌تواند همه‌چیز را بداند، همه‌چیز را هم نمی‌تواند تجربه کند، باید بپرسد و تجسم کند، شاید یک روز برایتان بگوی آن‌جا چه‌گونه بود، آن وقت می‌توانید یک کتاب بنویسید، بله، دارم می‌نویسم، چه‌طور، شما که کور هستید، کورها هم می‌توانند بنویسند، منظورتان این است

که فرصت داشتید الفبای بریل را یاد بگیرید، من بریل بلد نیستم، مردی که اول کور شد پرسید پس چه طور می نویسد، الآن نشانتان می‌دهم. از جایش بلند شد، از اتاق بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد برگشت، یک ورق کاغذ و یک خودکار در دست داشت، این آخرین صفحه‌ای است که نوشته‌ام، همسر مردی که اول کور شد گفت ما که نمی‌توانیم آن را ببینیم، نویسنده گفت من هم نمی‌توانم، زن دکتر پرسید پس چه طور می نویسد، و به ورقه‌ی کاغذ نگاه می‌کرد و در نور ضعیف اتاق می‌توانست خطوط فشرده و تنگاتنگی را تشخیص دهد که گه‌گاه توی هم می‌دویدند، نویسنده لبخندزنان جواب داد با تماس انگشت، کار آسانی است، کاغذ را روی یک سطح نرم، مثلاً چند ورق کاغذ دیگر قرار می‌دهید، حالا فقط می‌مند مسأله‌ی نوشتن، مردی که اول کور شد پرسید ولی شما که نمی‌توانید ببینید، خودکار برای نویسنده‌های کور وسیله‌ی بسیار مناسبی است، نمی‌گذارد نوشته‌شان را بخوانند، اما بهشان می‌گوید که در کجا نوشته‌اند، و فقط باید با انگشت رد آخرین سطر نوشته شده را پیدا کرد، آن وقت تا لبه‌ی کاغذ می‌توانید بنویسید، محاسبه‌ی فاصله‌ی سطر بعدی هم خیلی آسان است، زن دکتر که به آرامی ورقه‌ی کاغذ را از دست او درمی‌آورد گفت بعضی از خطها روی هم افتاده، از کجا فهمیدید، من می‌توانم ببینم، نویسنده با هیجان پرسید شما می‌توانید ببینید، آیا چشمتان خوب شده، چه طور، کی، خیال می‌کنم من تنها کسی باشم که هرگز بینایی‌ام را از دست ندادم، چه طور، چه طور می‌شود توجیهش کرد، من که توجیهی ندارم، و شاید هم توجیهی وجود نداشته باشد، یعنی شما هر چه را که اتفاق افتاده دیده‌اید، من هر چه را که خودم دیدم دیده‌ام، چاره‌ی دیگری نداشتم، در قرنطینه چند نفر بودند، تقریباً سیصد نفر، از کی، از اول، همان طور که گفتم ما سه روز پیش بیرون آمدیم، مردی که اول کور شد گفت من فکر می‌کنم اولین کسی بودم که کور شد، حتماً خیلی وحشتناک بود، زن دکتر گفت باز هم این کلمه، مرا ببخشید، یک‌دفعه هر چه که از وقتی ما، من و خانواده‌ام، کور شدیم نوشته‌ام به نظرم مسخره آمد، درباره‌ی چه نوشته‌اید، درباره‌ی رنجی که کشیدیم، درباره‌ی زندگی‌مان، هر کسی باید از هر چه که می‌داند بگوید و درباره‌ی هر چه که نمی‌داند سؤال کند، برای همین است که من سؤال می‌کنم، من هم جواب می‌دهم، نمی‌دانم کی، یک روزی. زن دکتر با کاغذ دست نویسنده را لمس کرد. ممکن است لطفاً محلی را که کار می‌کنید و هر چه را که می‌نویسید به من نشان بدهید، البته، با من بیایید، همسر مردی که اول کور شد پرسید آیا ما هم می‌توانیم بیاییم، نویسنده گفت خانه‌ی خودتان است، من فقط گذرم به این‌جا افتاده، در اتاق خواب میز کوچکی با یک چراغ خاموش قرار داشت. نور ضعیفی که از پنجره می‌آمد این امکان را به بیننده می‌داد که در سمت چپ چند ورق کاغذ سفید ببیند، بقیه‌ی کاغذها در سمت راست میز همه نوشته شده بود، در وسط میز یک ورقه‌ی نیم‌نوشته دیده

می‌شد. دو خودکار نو کنار چراغ بود. نویسنده گفت این‌جا اتاق کار من است. زن دکتر پرسید اجازه هست، و بی آن که منتظر جواب شود کاغذهای نوشته را برداشت، باید حدود بیست صفحه باشد، خط ریز نویسنده، سطوری که بالا و پایین رفته بودند، کلماتی که بر سفیدی کاغذ نقش بسته و در زمان کوری ثبت شده بودند، همه را از نظر گذراند، نویسنده گفته بود من فقط گذرم به این‌جا افتاده، و این‌ها نشانه‌هایی بود که حین گذر از خود باقی گذاشته بود. زن دکتر دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و او هر دو دست خود را پیش آورد و دست زن دکتر را گرفت و بلند کرد و به لب‌های شبرد، نگذارید گیج شوید، و این‌ها کلماتی نامنتظر و معماگونه بود که برای آن موقعیت مناسب به نظر نمی‌رسید.

وقتی با غذای سه روزه به خانه برگشتند، زن دکتر در میان تک‌مضراپ‌های هیجان‌زده‌ی مردی که اول کور شد و همسرش، موقوف را تعریف کرد. و آن شب، همان‌طور که حق بود، برای همه‌شان چند صفحه از کتابی را که از دفتر کار آورده بود خواند. پسرک لوچ علاقه‌ای به داستان نشان نداد و پس از اندکی خوابش برد، سرش در دامان دختری که عینک دودی داشت بود و پاهایش روی ران‌های پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت.

دو روز بعد دکتر گفت دلم می‌خواهد بدانم چه به سر مطب آمده، فعلاً نه من و نه مطب هیچ‌کدام به دردی نمی‌خوریم، اما شاید یک روز مردم دوباره چشمشان خوب شود، لوازم مطب باید هنوز سر جایشان باشند، زنش گفت هر وقت خواستی می‌توانیم برویم، همین الآن، دختری که عینک دودی داشت گفت اگر اشکالی نداشته باشد، بد نیست از این فرصت استفاده کنیم و از جلوی خانه‌ی من رد شویم، منظورم این نیست که فکر می‌کنم پدر و مادرم برگشته باشند، فقط می‌خواهم وجدانم راحت باشد، زن دکتر گفت به خانه‌ی شما هم می‌توانیم برویم. کس دیگری نمی‌خواست در این عملیات اکتشافی شرکت کند، نه مردی که اول کور شد و نه همسرش، چون می‌دانستند چه خبر است، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت هم به دلایل دیگری می‌دانست چه خبر است، و پسرک لوچ هم که هنوز نمی‌توانست اسم خیابانشان را به یاد بیاورد. هوا شفاف شده بود، باران بند آمده بود و آفتاب، ولو بی‌رمق، روی پوست احساس می‌شد، دکتر گفت نمی‌دانم اگر گرما بیش‌تر شود چه‌طور زندگی کنیم، این همه آشغالی که همه‌جا را گرفته و دارد می‌گندد، این همه حیوان و حتی آدم مرده، حتماً توی خانه‌ها هم عده‌ای مرده‌اند، باید در هر ساختمانی، در هر خیابانی، در هر ناحیه‌ای سازمانی باشد، زنش گفت یک دولت، یک سازمان، بدن انسان هم یک دستگاه سازمان‌یافته است، و مرگ فقط نتیجه‌ی اختلال در این سازمان است، خب یک جامعه‌ی کور چه‌گونه می‌تواند خود را طوری سازمان بدهد که زنده بماند، با سازمان دادن خودش، سازمان دادن خودش یعنی این که شروع کند به دیدن، شاید حق با تو باشد، اما این کوری برای ما فقط مرگ و بدبختی آورده، چشم‌های من هم درست مثل مطب تو به‌دردنخور بود، دختری که عینک دودی داشت گفت از برکت چشم‌های شماست که ما هنوز زنده مانده‌ایم، اگر من هم کور بودم باز زنده می‌ماندیم، دنیا پر از آدم‌های کور است، من که فکر می‌کنم همه‌مان خواهیم مرد، فقط مسأله‌ی زمانش مطرح است، دکتر گفت در مرگ همیشه مسأله‌ی زمان مطرح بوده، اما مردن در اثر کوری، از این بدتر مرگی نمی‌شود، ما در اثر بیماری یا تصادف یا پیش‌آمد می‌میریم، حالا از کوری هم می‌میریم، منظورم اسن است که از کوری و سرطان، از کوری و سل، از کوری و ایدز، از کوری و حمله‌ی قلبی، ممکن است بیماری در آدم‌ها متفاوت باشد، اما چیزی که الآن واقعاً دست به کشتار ما زده کوری است، زن دکتر گفت ما رویین‌تن نیستیم، نمی‌توانیم از مرگ در امان باشیم، اما لااقل نباید کور بمیریم، دکتر گفت اگر این کوری ملموس و واقعی است چه‌طور کور نمیریم، زن دکتر گفت نمی‌دانم، دختری که عینک دودی داشت گفت من هم نمی‌دانم.

باز کردن در زوری لازم نداشت، مثل همیشه باز شد، کلیدش به دسته‌کلید دکتر بود که وقتی آن‌ها را به قرنطینه بردند در خانه مانده بود، زن دکتر گفت این اتاق انتظار است، دختری که عینک دودی داشت گفت اتافی که من توبش بودم، رؤیا هنوز هم ادامه دارد، اما نمی‌دانم چه خوابی است، آیا همان رؤیایی است که آن روز وقتی خواب دیدم دارم کور می‌شوم دیدم، یا خواب کوری همیشگی است که وقتی برای معالجه‌ی ورم چشمم به مطب آمدم می‌دیدم، زن دکتر گفت قرنطینه رؤیا نبود، البته که نبود، تجاوز به ما هم رؤیا نبود، چاقو زدن من به آن مرد هم رؤیا نبود، دکتر گفت مرا به اتاق معاینه ببر، خودم می‌توانم بروم ولی تو مرا ببر. در اتاق باز بود. زن دکتر گفت اتاق زیر و رو شده، کاغذها در زمین ولو است، کشوهای فایل کابینت را درآورده‌اند، حتماً کار افراد وزارت‌خانه است، نمی‌خواسته‌اند برای جست‌وجو وقت تلف کنند، لابد، دستگاه‌ها و لوازم چه‌طور، در نظر اول که صحیح و سالم‌اند، دکتر گفت اقلأ این بد نیست، با دست‌های پیش‌برده جلو رفت، دستی به جعبه‌ی عدسی‌ها کشید، به دستگاه معاینه، به میز کارش، بعد خطاب به دختری که عینک دودی داشت گفت می‌فهمم وقتی می‌گویی در رؤیا زندگی می‌کنی منظورت چیست، پشت میز کارش نشست، دست‌ها را روی سطح غبارگرفته‌ی میز گذاشت، بعد انگار با کسی که روبه‌رویش نشسته صحبت کند، با لبخندی محزون و ریشخندآمیز گفت نه دکتر جان، خیلی متأسفام، اما بیماری شما علاج شناخته‌شده‌ای ندارد، بگذارید یک نصیحتی به شما بکنم، این ضرب‌المثل قدیمی همیشه یادتان باشد، قدما راست می‌گفتند که صبر برای چشم خوب است. زن گفت درد ما را تازه نکن، مرا ببخشید، هردوتان، در این‌جایی که هستیم یک روزگاری معجزه‌ها صورت می‌گرفت، حالا از اعجازهایی که می‌کردم هیچ سند و مدرکی نمانده، همه‌اش را برده‌اند، زن گفت تنها معجزه‌ای که الآن از ما ساخته است این است که زنده بمانیم، این زندگی نیم‌بند را که انگار کور است و نمی‌داند کجا می‌رود، از امروز به فردا برسانیم، شاید همین‌طوری است که گفتم، شاید واقعاً نمی‌داند کجا می‌رود، به ما عقل داده و خودش را به دست ما سپرده، ما آن را به این صورت درآورده‌ایم، دختری که عینک دودی داشت گفت طوری حرف می‌زنید که انگار شما هم کورید، به نوعی من هم کورم، کوری شما مرا هم کور کرده، شاید اگر عده‌ی بیشتری در میان ما قادر به دیدن بودند من هم به‌تر می‌توانستم ببینم، دکتر گفت شبیه شاهده‌ی هستی که دنبال دادگاهی می‌گردد که شخص نامعلومی به آن‌جا احضارش کرده تا درباره‌ی چیز نامعلومی شهادت بدهد، زن دکتر گفت اولین شهادت من این است که آخرالزمان است، تعفن همه‌جا را برداشته، مرض همه‌جا را گرفته، آب تمام شده، غذا مسموم است، دختری که عینک دودی داشت پرسید دومین شهادت‌تشان چیست، بیایید چشم‌هایمان را باز کنیم، دکتر گفت نمی‌توانیم، ما کوریم، چه‌قدر راست گفته‌اند که کورتر از همه کسی بود که نمی‌خواست ببیند،

دختری که عینک دودی داشت گفت اما من می‌خواهم ببینم، دکتر گفت به این علت نیست که می‌خواهی ببینی، تنها فرقی این است که دیگر کورتر از همه نخواهی بود، خب، حالا بیا بید برویم، این‌جا دیگر چیز دیدنی نیست.

سر راه خانه‌ی دختری که عینک دودی داشت از میدان بزرگی گذشتند که گروه‌هایی از آدم‌های کور به سخنرانی‌های آدم‌های کور دیگری گوش می‌دادند، در نظر اول هیچ یک از این گروه‌ها کور به نظر نمی‌آمدند، سخنران‌ها سرشان را با هیجان به سوی شنوندگان‌شان می‌گرداندند و شنوندگان با دقت سرشان را به سوی سخنرانان می‌گرداندند. سخنران‌ها از آخرالزمان خبر می‌دادند، از رستگاری از طریق توبه می‌گفتند و از مکاشفات روز هفتم، از ظهور فرشته، از تصادمات کیهانی، از مرگ خورشید، از روح قومی، از شیرهی مهر گیاه، از روغن بیر، از خواص برج و طالع، از نظم و ترتیب باد، از رایحه‌ی ماه، از حقانیت تاریکی، از نیروی جن‌گیری، از پاشنه‌ی آشیل، از تصلیب گل سرخ، از پاک‌ی لطف، از خون گریه‌ی سیاه، از خواب سایه، از پیدایش اقیانوس‌ها، از منطق آدم‌خواری، از اختگی بدون درد، از خال‌کوبی‌های ایزدی، از کوری خودخواسته، از افکار محدب یا مقعر، افقی یا عمودی یا مایل، متمرکز یا پراکنده، یا گذرا، از خراش تارهای صوتی، از مرگ واژه‌ها، زن دکتر گفت این‌جا هیچ‌کس از سازمان صحبت نمی‌کند، دکتر جواب داد شاید در یک میدان دیگر از سازمان صحبت کنند. به راهشان ادامه دادند، کمی که پیش رفتند زن دکتر گفت توی خیابان بیش‌تر از همیشه جنازه افتاده، دکتر یادآور شد تو قبلاً هم می‌گفتی که مقاومت‌مان دارد تمام می‌شود، زمان دارد تمام می‌شود، آب دارد تمام می‌شود، مرض و بیماری بیش‌تر می‌شود، غذا مسموم است، دختری که عینک دودی داشت گفت از کجا معلوم پدر و مادرم بین این اجساد نباشند، آن وقت من از کنارشان می‌گذرم و نمی‌بینمشان، زن دکتر گفت گذشتن از کنار اموات و ندیدنشان از رسوم دیرینه است.

محلّه‌ی دختری که عینک دودی داشت خلوت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. جلوی در ساختمان جسد زنی افتاده بود. مرده است، جانواران ول‌گرد نصفش را خورده‌اند، چه خوب شد که امروز سگ اشکی نخواست با ما بیاید، مجبور می‌شدیم نگذاریم با این جسد کلنجار برود. زن دکتر گفت این جسد همسایه‌ی طبقه‌ی اول است، شوهرش پرسید کی، کجا، دختری که عینک دودی داشت گفت همین‌جا، طبقه‌ی اول، می‌توانید بوییش را حس کنید، زن بی‌چاره، چرا مجبور شده بود توی کوچه بیاید، هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌آمد، دکتر گفت شاید احساس کرده بود که مرگش نزدیک است، شاید ترسیده تنها توی آپارتمان بماند و بپوسد. خب حالا ما نمی‌توانیم وارد ساختمان شویم، کلید ندارم، دکتر گفت شاید پدر و مادرتان به خانه برگشته‌اند و منتظرتان باشند، من که باور نمی‌کنم، زن دکتر گفت حق داری باور نکنی، کلیدها این‌جاست. در کف دست

نیمه‌باز زن مرده که روی زمین افتاده بود، یک دسته کلید می‌درخشید و برق می‌زد. دختری که عینک دودی داشت گفت شاید این کلیدها مال او باشند، گمان نمی‌کنم، دلیلی نداشت که وقتی فکر کرده دارد می‌میرد کلید را با خودش بیاورد، اما اگر فکر کرده کلیدها را پایین بیاورد تا من بتوانم به آپارتمان بروم، من که کورم و نمی‌توانم کلیدها را ببینم، ما نمی‌دانیم وقتی تصمیم گرفته کلیدها را بردارد چه فکری داشته، شاید فکر کرده تو چشمت خوب شده، خیلی ساده است، شاید وقتی ما این‌جا بودیم و این دور و برها می‌گشتیم، از نحوه‌ی راه‌رفتنمان چیزی بو برده، شاید صدای مرا شنیده که می‌گفتم راه‌پله تاریک است، شاید شنیده که می‌گفتم نمی‌توانم چیزی ببینم، یا شاید هم هیچ‌کدام این‌ها نبوده، شاید دچار آشفتگی روانی بوده یا اختلال مشاعر پیدا کرده، عقلش را از دست داده، فقط این توی فکرش بوده که کلید را به تو بدهد، حالا فقط می‌دانیم که وقتی قدم بیرون گذاشته عمرش به آخر رسید. زن دکتر کلیدها را برداشت و به دست دختری که عینک دودی داشت داد و بعد پرسید خب، حالا چه کار کنیم، ولس کنیم همین جا بماند، دکتر گفت نمی‌توانم توی خیابان خاکش کنیم، وسیله‌ای نداریم که سنگ‌های خیابان را بکنیم، باغچه پشت خانه است، در این صورت می‌توانیم ببریمش به طبقه‌ی دوم و از پله‌های فرار بیاوریمش پایین، تنها راه همین است، دختری که عینک دودی داشت پرسید بنیه‌ی این کار را داریم، مسأله این نیست که بنیه داریم یا نه، مسأله این است که آیا می‌توانیم خودمان را راضی کنیم که این زن را همین جا ول کنیم، دکتر گفت البته که نه، پس بنیه‌اش را باید پیدا کنیم. موفق شدند، اما کشیدن جسد به بالای پله‌ها کار سختی بود، نه به خاطر سنگینی، وزن زیادی نداشت، به‌خصوص که سگ‌ها و گربه‌ها خدمتش رسیده بودند، بل‌که چون جسد خشک و سخت شده بود، موقع پیچیدن توی راه‌پله در دسر داشتند، در طول آن چند پله چهار بار مجبور شدند خستگی در کنند. نه سر و صدا، نه صدای حرف‌هایشان، نه بوی تعفن جسد، هیچ یک از اهالی ساختمان را به پاگردهای پلکان نکشاند، دختری که عینک دودی داشت گفت همان‌طور که فکر می‌کردم، پدر و مادرم این‌جا نیستند. وقتی که بالأخره به در رسیدند، از خستگی رمق نداشتند و هنوز می‌بایست خود را به انتهای ساختمان برسانند و از پلکان فرار پایین بروند، اما به آن‌جا که رسیدند به کمک قدیسان از پلکان پایین رفتند، بارشان سبک‌تر شده است، پیچ‌های پلکان را راحت‌تر طی می‌کنند چون پله‌ها بیرون ساختمان بود، کافی بود مواظب باشند که جسد آن موجود بی‌چاره از دستشان سر نخورد، اگر می‌افتاد دیگر قابل جبران نبود، بگذریم از این که درد پس از مرگ شدیدتر است.

باغچه جنگل شده بود، باران‌های این چند روزه باعث شده بود علف‌های هرز بادآورده انبوه شوند، برای خرگوش‌هایی که در باغچه بالا و پایین می‌جهیدند غذای تازه کم نبود، و جوجه‌ها هم که حتی در روزگار سختی گذران می‌کنند.

همگی‌شان روی زمین نشسته بودند، نفس نفس می‌زدند، تقلائی که کرده بودند رمقی برایشان باقی نگذاشته بود، جسد هم مثل آنان در کنارشان خستگی در می‌کرد و زن دکتر مراقبش بود و مرغ‌ها و خرگوش‌ها را از نزدیکش دور می‌کرد، خرگوش‌ها فقط کنجکاوی نشان می‌دادند و دماغشان را چین می‌دادند، اما جوجه‌ها که منقارشان مثل سرنیزه بود برای هر چیزی آماده بودند. زن دکتر گفت او قبل از بیرون رفتن از ساختمان یادش بوده که قفس خرگوش‌ها را باز کند، نمی‌خواست خرگوش‌ها از گرسنگی بمیرند، دکتر گفت زندگی با آدم‌های دیگر مشکل نیست، درک کردنشان مشکل است. دختری که عینک دودی داشت یک مشتم علف از ریشه کند و دست‌های آلوده‌اش را با آن‌ها پاک کرد، تقصیر خودش بود، جسد را از جای نامناسبی گرفته بود، وقتی کور باشید از این چیزها پیش می‌آید. دکتر گفت یک بیل یا بیلچه لازم داریم، این‌جاست که می‌بینیم این واژه‌ها هستند که همیشه بازمی‌گردند و تکرار می‌شوند و به همان علل بر زبان می‌آیند، اول در مورد مردی که ماشین را دزدیده بود، و حالا برای پیرزنی که کلیدها را بازگردانده بود، وقتی که دفن شوند هیچ‌کس از تفاوتشان آگاه نخواهد شد، مگر این که در یاد کسی مانده باشند. زن دکتر به آپارتمان دختری که عینک دودی داشت رفته بود تا یک ملافه‌ی تمیز پیدا کند، باید ملافه‌ای را که کمتر کثیف بود سوا می‌کرد، وقتی که پایین آمد مرغ‌ها به جان جنازه افتاده بودند، خرگوش‌ها فقط علف تازه می‌جویدند. زن دکتر جنازه را در ملافه پیچید و به جست‌وجوی بیل یا بیلچه رفت. هر دو را در کنار لوازم دیگر، در انباری باغچه پیدا کرد. گفت این کار با من، خاک خیس است و راحت کننده می‌شود، شما استراحت کنید. جایی را انتخاب کرد که ریشه‌ای در خاک نمانده بود تا برای قطع کردنش به تبر نیاز باشد، تصور نکنید که کار ساده‌ای است، ریشه‌ها روش خاصی دارند، می‌دانند که چه‌گونه با استفاده از نرمی خاک از ضربه‌ی تیز تبر محفوظ بمانند و از ضرب مرگ‌بار تیغه‌اش بکاهند. نه زن دکتر و نه شوهرش و نه دختری که عینک دودی داشت، اولی به خاطر آن که مشغول کردن بود و دو نفر دیگر به خاطر آن که چشمانشان بی‌مصرف بود، هیچ‌یک متوجه نشدند که عده‌ای کور در بالکن‌های اطراف باغچه جمع شده بودند، عده‌شان زیاد نبود و در همه‌ی بالکن‌ها هم جمع نشده بودند، لابد صدای کندن زمین توجهشان را جلب کرده بود، حتی خاک نرم هم صدایی دارد، یادمان نرود که همیشه سنگی در زیر خاک هست که با صدای بلند به ضربه پاسخ می‌دهد. مردها و زن‌های توی بالکن‌ها مثل روح سیال بودند، امکان داشت ارواحی باشند که از روی کنجکاوی به تماشای تدفین آمده بودند، صرفاً به این خاطر که چگونگی تدفین خودشان را به یاد بیاورند. زن دکتر بعد از آن که از کندن قبر فارغ شد آن‌ها را دید، پشت درناکش را راست کرد و دست بالا برد و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. بعد، بی‌اختیار به هیجان آمد و بدون فکر، با صدای بلند آن آدم‌های

کور و همه‌ی کورهای دنیا را مخاطب قرار داد، او دوباره زنده می‌شود، توجه داشته باشید که نگفت او دوباره زندگی خواهد کرد، البته مسأله به این مهمی هم نبود، هرچند که لعنت‌نامه برای این است که تأیید کند و اطمینان یا نظر بدهد که این دو از هر لحاظ کاملاً مترادف‌اند. کورها ترسیدند و به آپارتمان‌هایشان برگشتند، نمی‌توانستند درک کنند چرا چنین کلماتی ادا شده، وانگهی برای این گونه مکاشفات آمادگی نداشتند، پیدا بود که برای شنیدن آن سخنانی‌های افسون‌کننده که فقط سر آخوندک و خودکشی عقرب را کم داشت به آن میدان نمی‌رفتند. دکتر گفت چرا گفتی او دوباره زنده می‌شود، با کی حرف می‌زدی، با چند نفر کور که به بالکن‌ها آمده بودند، من ترسیده بودم و آن‌ها را هم به وحشت انداختم، خب چرا به جای این حرف‌ها حرف دیگری نزدی، نمی‌دانم، همین حرف‌ها به ذهنم آمد و گفتم، پس لابد دفعه‌ی دیگری که از آن میدان رد شویم تو داری موعظه می‌کنی، بله، درباره‌ی دندان خرگوش و منقار مرغ، حالا بیا کمکم کن، بیا این‌جا، درست شد، پاهایش را بگیر، من هم از این‌طرف بلندش می‌کنم، مواظب باش سر نخوری توی قبر، درست شد، همین‌طوری خوبه، یواش بیاورش پایین، پایین‌تر، پایین‌تر، از ترس مرغ‌ها قبر را کمی گودتر کندم، وقتی شروع به خراشیدن زمین کنند معلوم نیست تا کجا می‌روند، درست شد. برای پر کردن قبر از بیلچه استفاده کرد، خاک را خوب کوبید و پشته‌ی کوچکی را که همیشه از بازگشت خاک به خاک باقی می‌ماند درست کرد، انگار در همه‌ی عمرش کاری غیر از این نداشته. دست آخر از یک بوته گل سرخ در گوشه‌ی حیاط شاخه‌ای کند و آن را سر قبر کاشت. دختری که عینک دودی داشت آیا دوباره زنده می‌شود، زن دکتر جواب داد، نه، او نه، آن‌هایی که هنوز زنده‌اند نیاز بیشتری به دوباره زنده شدن دارند و نمی‌توانند، دکتر گفت ما که از حالا مرده‌ی نیم‌بندیم، زنش جواب داد زنده‌ی نیم‌بند هم هستیم. بیل و بیلچه را به انباری برگرداند، نگاه دقیقی به اطراف حیاط انداخت تا مطمئن شود همه‌چیز منظم و مرتب است، از خودش پرسید چه نظم و ترتیبی، و خودش هم جواب خودش را داد، نظم و ترتیبی که ایجاب می‌کند مرده‌ها میان مرده‌ها باشند و زنده‌ها میان زنده‌ها، ضمن این که مرغ و خرگوش هم خوراک دیگران می‌شوند و خودشان هم از چیزهای دیگری تغذیه می‌کنند. دختری که عینک دودی داشت گفت دلم می‌خواهد علامتی برای پدر و مادرم بگذارم تا بدانند من زنده‌ام، دکتر گفت نمی‌خواهم مایوستان کنم، اما برای دیدن علامت شما باید اول خانه را پیدا کنند که خیلی بعید است، یادتان باشد که ما هم اگر کسی راهنمایی‌مان نمی‌کرد نمی‌توانستیم به این‌جا بیاییم، حق با شماست، من حتی نمی‌دانم هنوز زنده‌اند یا نه، اما اگر علامتی چیزی برایشان نگذارم، احساس می‌کنم که به امان خدا رهایشان کرده‌ام. زن دکتر پرسید خب این علامت چه چیزی باید باشد، دختری که عینک دودی داشت گفت چیزی که با دستشان بتوانند بشناسند، خیلی بد

شد که دیگر هیچ چیزی از گذشته با خودم ندارم. زن دکتر به او نگاه کرد، روی اولین پله‌ی پلکان فرار نشسته بود، دست‌هایش روی زانوهایش ول بود، صورت زیبایش پریشان بود، موهایش روی شانه‌اش ریخته بود، گفت می‌دانم چه علامتی می‌توانی برایشان بگذاری. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و وارد آپارتمان شد و با قیچی و نخ برگشت، دختری که عینک دودی داشت وقتی صدای تیغه‌های قیچی را شنید که مویش را می‌برید نگران شد و پرسید چه خیالی دارید، زن دکتر گفت وقتی که پدر و مادرت برگردند متوجه می‌شوند که یک دسته مو به دستگیره‌ی در است، این مو به جز دخترشان مال چه کسی می‌تواند باشد، دختری که عینک دودی داشت گفت می‌خواهید اشک مرا درآورید، و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سرش را میان دست‌هایش روی زانوها گذاشت و خود را به غم و دردش، و به احساساتی سپرد که پیشنهاد زن دکتر بیدار کرده بود، بعد متوجه شد که دارد برای پیرزن طبقه‌ی اول گریه می‌کند، برای آن عجزه‌ی وحشت‌ناک که گوشت خام می‌خورد و با دست بی‌جان‌ش کلیدهای آپارتمان را به او برگردانده بود، گریه می‌کرد بی آن که بداند چه احساسی باعث این گریه شده است. آن وقت زن دکتر گفت عجب دوره و زمانه‌ای شده، همه چیز وارونه شده، چیزی که همیشه مظهر مرگ بود مظهر زندگی شده، دکتر گفت دست‌هایی هست که کارهای از این عجیب‌تر و بزرگ‌تر هم می‌کند، زن گفت عزیزم، احتیاج سلاح پر قدرتی است، حالا دیگر فلسفه‌بافی و سحر و جادو بس است، به‌تر است دست همدیگر را بگیریم و زندگی‌مان را بکنیم. دختری که عینک دودی داشت خودش دسته‌ی مو را به دستگیره گره زد، پرسید فکر می‌کنید پدر و مادرم متوجه بشوند، زن دکتر گفت دستگیره، در حکم دست خانه است که به جلو دراز شده، و با این عبارت که می‌توان پیش‌پاافتاده توصیفش کرد، به دیدارشان از خانه پایان دادند.

آن شب بار دیگر برنامه‌ی کتاب‌خوانی داشتند، راه دیگری برای سرگرم کردن خود نداشتند، مثلاً، حیف که دکتر ویولونیست آماتور نبود، وگرنه در این طبقه‌ی پنجم چه تکنوازی‌های زیبایی که شنیده نمی‌شد، و آن وقت همسایه‌های حسودشان می‌گفتند یا وضعیتشان خیلی خوب است و یا حسابی بی‌عار شده‌اند و فکر می‌کنند با مسخره کردن بدبختی دیگران می‌توانند از بدبختی خودشان فرار کنند. اکنون به جز واژه‌ها هیچ نوای دیگری نیست، و این واژه‌ها، به خصوص واژه‌های کتاب‌ها بسیار با احتیاط ادا می‌شوند، حتی اگر کنجکاوی یکی از اهالی ساختمان را به پشت در بکشاند، چیزی جز یک زمزمه‌ی تک‌نفره نخواهد شنید، رشته‌ی درازی از صوت که می‌تواند تا بی‌نهایت ادامه یابد، چون همان‌طور که می‌گویند کائنات بی‌نهایت است، کتاب‌های این دنیا هم همگی بی‌نهایت‌اند. پاسی از شب گذشته که برنامه‌ی کتاب‌خوانی تمام شد، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت فقط همین را یاد گرفته‌ایم که بنشینیم و گوش کنیم یک نفر

باید کتاب بخواند، دختری که عینک دودی داشت گفت من که شکایتی ندارم، می‌توانم تا ابد همین جا بمانم، من هم شکایت ندارم، می‌خواهم بگویم که فقط به درد همین کار می‌خوریم، بنشینیم و گوش کنیم که یک نفر قصه‌ی انسان‌های گذشته را برایمان بخواند، باید از بخت خودمان شاکر باشیم که هنوز یک جفت چشم بینا در کنار ما هست، آخرین چشم‌هایی که باقی مانده، اگر این چشم‌ها یک روزی کور شوند، که اصلاً فکرش را هم نمی‌خواهم بکنم، آن وقت تنها رشته‌ای که ما را به بشریت پیوند داده پاره می‌شود، آن وقت انگار که در فضا از یکدیگر جدا می‌شویم، تا ابد، و همگی کور، دختری که عینک دودی داشت گفت من تا جایی که بتوانم امیدم را حفظ می‌کنم، امید این که پدر و مادرم را پیدا کنم، امید این که مادر پسرک سر و کله‌اش پیدا شود، امیدی را که همگی داریم فراموش کردی، چه امیدی، باز یافتن بینایی‌مان، چسبیدن به این‌جور امیدها دیوانگی است، راستش می‌توانم بگویم که اگر این‌جور امیدها نبود من یکی به کلی از زندگی مأیوس می‌شدم، برایم مثال دیگر بگویند، نمی‌گویم، چرا، برایتان جالب نیست، از کجا می‌دانید برایم جالب نیست، مگر چه قدر مرا می‌شناسید که پیش خودتان تعیین می‌کنید چه چیزی برایم جالب است یا نیست، عصبانی نشوید، نمی‌خواستم ناراحتان کنم، مردها همه‌شان سر و ته یک کرباسند، فکر می‌کنند چون از شکم یک زن درآمده‌اند همه‌چیز را درباره‌ی زنها می‌دانند، من از زنها خیلی کم می‌دانم، از شما هم که اصلاً چیزی نمی‌دانم، و اما مردها، به عقیده‌ی من، با معیارهای امروزی، من حالا هم پیرم و هم یک‌چشم و هم کور، چیز دیگری ندارید بر ضد خودتان بگویند، خیلی چیزهای دیگر هم دارم، نمی‌توانید تصورش را بکنید که با بالا رفتن سن فهرست نسبت‌هایی که آدم به خودش می‌دهد چه قدر زیاد می‌شود، من که جوانم از همین حالا فهرستم پر شده، شما هنوز کار واقعاً بدی نکرده‌اید، از کجا می‌دانید، شما که هرگز با من زندگی نکرده‌اید، حق با شماست، من هرگز با شما زندگی نکرده‌ام، چرا حرف‌های مرا با این لحن تحویل خودم می‌دهید، چه لحنی، همین لحن، من فقط گفتم هرگز با شما زندگی نکرده‌ام، خواهش می‌کنم سماجت نکنید، سماجت می‌کنم، واقعاً می‌خواهم بدانم، برگردیم به امیدها، بسیار خوب، امید دیگری که نمی‌خواستم مثال بزنم این بود، چه بود، آخرین اتهام من در فهرست، خواهش می‌کنم بیش‌تر توضیح بدهید، من از معما سر در نمی‌آورم، این امید بسیار زشت که دیگر هیچ وقت چشممان دوباره نبیند، چرا، تا همین‌طور که هستیم زندگی کنیم، منظورتان همگی است یا فقط من و شما، وادارم نکنید جواب بدهم، اگر شما مردی مثل بقیه‌ی مردها بودید می‌توانستید از جواب طفره بروید، اما شما خودتان گفتید که پیرمرد هستید، و پیرمردها، اگر عمر دراز باعث عقل بیش‌تر باشد، نباید از حقیقت روگردان شوند، به من جواب بدهید، فقط من و شما، خب چرا می‌خواهید با من زندگی کنید، آیا می‌خواهید جلوی همه بگویم، بسیار خوب، اگر اصرار دارید

باشد، چون این آقایی که من باشم عاشق این خانمی است که شما باشید، آیا اظهار عشق کردن این قدر مشکل بود، در سن و سال من آدم از مسخره شدن می ترسد، شما مسخره نیستید، به تر است فراموشش کنیم، خواهش می کنم، من اصلاً خیال ندارم فراموشش کنم یا بگذارم شما فراموشش کنید، بی معنی است، شما به زور این حرف را از زیر زبان من کشیدید و حالا، و حالا نوبت من است، حرفی نزنید که بعداً افسوسش را بخورید، لیست سیاه یادتان باشد، اگر من امروز صادق باشم چه اشکالی دارد که فردا افسوسش را بخورم، خواهش می کنم بس کنید، شما می خواهید با من زندگی کنید و من هم می خواهم با شما زندگی کنیم، شما دیوانه اید، ما این جا با هم زندگی می کنیم، مثل زن و شوهر، و اگر مجبور شدیم از دوستانمان جدا شویم باز هم با هم زندگی می کنیم، دو نفر کر حتماً به تر از یک آدم کور می بینند، این دیوانگی است، شما مرا دوست ندارید، عشق و عاشقی کدام است، من هرگز عاشق کسی نبودم. پس با من موافق اید، راستش را بخواهید نه، شما از صداقت گفتید، بگویید بینم آیا واقعاً مرا دوست دارید، آن قدر دوست دارم که بخواهم با شما باشم، دفعه ی اولی است که این را به کسی می گویم، اگر قبلاً مرا در جایی دیده بودید، به من هم نمی گفتید، یک مرد پا به سن گذاشته، با سر نیمه طاس و موهای سفید که یک چشمش چشم بند دارد و یک چشمش آب مروارید، قبول می کنم که اگر آن وقت ها بود نمی گفتم، الآن و در این وضعی که هستم می گویم، پس به تر است بینیم فردا چه خواهید گفت، دارید مرا امتحان می کنید، این چه حرفی است، من کی باشم که شما را امتحان کنم، زندگی این چیزها را تعیین می کند، و حالا این را تعیین کرده.

این حرف ها را رو در روی یکدیگر می گفتند، چشم هایی کور دوخته به چشم هایی کور، چهره هاشان برافروخته و هیجان زده می شد، و چون یکی پیشنهاد داده و هر دو خواهانش بودند، هر دو پذیرفتند که زندگی تعیین کرده است که با هم زندگی کنند، دختری که عینک دودی داشت دست هایش را به طرف او دراز کرد فقط برای این که در دست های او قرار گیرد، و نه به این قصد که بخواهد به جایی برود، دست های پیرمردی را که چشم بند سیاه داشت لمس کرد، پیرمرد به آرامی او را به طرف خود کشید و کنار یکدیگر نشستند، البته دفعه ی اولی نبود که کنار یکدیگر می نشستند، اما این بار صحبت از نامزدی به میان آمده بود. دیگران هیچ یک چیزی نگفتند، هیچ کس به آنها تبریک نگفت، هیچ کس برایشان سعادت ابدی آرزو نکرد، راستش را بگوییم حالا وقت جشن و سرور و امید نبود، و وقتی که تصمیمات تا این حد جدی است، هیچ تعجیبی ندارد اگر کسی فکر کند برای این نحوه ی رفتار حتماً باید کور بود، سکوت به ترین شیوه ی تأیید است. اما کاری که زن دکتر کرد این بود که تشک های چند مبل را در سرسرا چید و بستر راحتی ترتیب داد، بعد پسرک لوچ را به آن جا برد و گفت از

امروز به بعد تو این‌جا می‌خوابی. و امّا در مورد آنچه در اتاق نشیمن رخ داد،
دلایل خوبی در دست است که آن شب سرانجام معلوم شد در صبح روزی که آب
فراوان و مطهر بود، پشت پیرمردی را که چشم‌بند سیاه داشت کدام دست
مرموزی شسته بود.

فردای آن روز هنوز در بستر بودند که زن دکتر به شوهرش گفت دیگر غذای زیادی برایمان نمانده، باید باز برویم بیرون، خیال دارم امروز به انبار زیرزمینی سوپرمارکت بروم، همان جایی که روز اول رفتم، البته اگر دیگران تا به حال آنجا را پیدا نکرده باشند، می‌توانیم برای یکی دو هفته غذا ذخیره کنیم، من هم با تو می‌ایم و از یکی دو نفر دیگر هم می‌خواهیم که همراهمان بیایند، ترجیح می‌دهم فقط با تو بروم، آسان‌تر است، خطر کم شدن هم کمتر است، تا کی می‌توانی بار شش نفر آدم در مانده را بکشی، تا هر وقت که بتوانم، اما حق با توست، دارم کم‌کم خسته می‌شوم، حتی گاهی آرزو می‌کنم که من هم کور شوم تا مثل بقیه بشوم، تا از آنها مسؤلیت بیشتری نداشته باشم، ما عادت کرده‌ایم که به تو تکیه کنیم، اگر تو نبودی یک کوری دیگر هم به کوری‌مان اضافه شده بود، اما از تصدق چشم‌های تو کمتر کوریم، تا هر وقت که بتوانم کمک می‌کنم، بیشتر از این نمی‌توانم قولی بدهم، همان‌طور که او گفت اگر روزی متوجه شویم که دیگر کار خوب و مثبتی از دستمان بر نمی‌آید، باید شهادت لازم را برای ترک این دنیا داشته باشیم، کی این حرف را زد، مرد خوش‌شانسی که دیروز به او برخوردیم، حتم دارم که امروز دیگر این حرف را نمی‌زند، هیچ‌چیز مثل امید واقعی عقیده‌ی آدم را عوض نمی‌کند، او این امید را دارد، و ان‌شاءالله که همیشه داشته باشد. وضع آب چه‌طور است، بد. صبحانه‌ی بسیار مختصرشان با اشارت جسته‌گریخته به اتفاقات شب گذشته همراه بود که لبخند به لبشان آورد، کلمات را به خاطر مراعات حضور پسرک لوچ در لفافه می‌پیچیدند که در حقیقت اگر به یاد بیاوریم او در قرنطینه در چه صحنه‌های وحشت‌ناکی حضور داشت، احتیاج بی‌جایی بود.

زن دکتر و همسرش راه افتادند و این بار فقط سگ اشکی که نمی‌خواست در خانه بماند همراهشان بود. وضع خیابان‌ها هر ساعت بدتر می‌شد. انگار در ساعات تاریکی بر حجم زباله‌ها افزوده می‌شد، انگار از جای دیگری، از کشوری که هنوز زندگی عادی در آن جریان داشت شبانه می‌آمدند و سطل‌های زباله‌شان را خالی می‌کردند، اگر در سرزمین کورها نبودیم، از ورای این تاریکی سفید شبخ کامیون‌ها و گاری‌هایی را می‌دیدیم مملو از آشغال، نخاله، قلوه‌سنگ، فضولات شیمیایی، خاکستر، روغن سوخته، استخوان، شیشه، دل و روده‌ی حیوانات، باتری خالی، کیسه نایلون، و کپه کپه کاغذ، آنچه نمی‌آورند پس‌مانده‌ی غذا است، حتی دریغ از پوست میوه که بتوانیم با آن از شدت گرسنگی‌مان بکاهیم و انتظار روزهای به‌تری را بکشیم که همیشه در یک

قدمی‌اند. هنوز اول صبح است ولی گرما بیداد می‌کند. از توده‌ی عظیم آشغال‌ها بوی گند مثل ابری از گاز سمی بلند است، دکتر باز گفت همین امروز و فرداست که انواع بیماری‌ها شیوع پیدا کند، هیچ‌کس جان به در نمی‌برد، همه بی‌دفاع شده‌ایم، زن گفت از شانس ما به جای باران همیشه طوفان می‌آید، ای کاش این‌طور بود، اقلأً باران رفع عطش می‌کرد و باد بوی گند را با خودش می‌برد. سگ اشکی با بی‌تابی این‌ور و آن‌ور را بو می‌کشد، می‌ایستد تا توده‌ای از زباله را زیر و رو کند، شاید زیر زباله‌ها غذای لذیذ بی‌نظیری پنهان بود که نمی‌توانست پیدا کند، اگر تنها بود از این‌جا جم نمی‌خورد، اما زنی که گریسته بود به راهش ادامه داده و سگ وظیفه دارد دنبالش برود، کسی نمی‌داند کی لازم می‌شود اشک پاک کرد. راه رفتن آسان نیست، در بعضی از خیابان‌ها، به‌خصوص خیابان‌های سرازیر، باران سنگینی که مبدل به سیلاب شده بود، ماشین‌ها را به یکدیگر یا به ساختمان‌ها کوبیده و درها و ویتترین مغازه‌ها را شکسته بود، کف زمین پوشیده از تکه‌های کلفت شیشه‌شکسته است. جسد مردی که میان دو ماشین گیر کرده در حال پوسیدن است. زن دکتر سرش را برمی‌گرداند. سگ اشکی نزدیک می‌رود، اما مرگ او را می‌ترساند، دو قدم جلو می‌گذارد، ناگهان موهای بدنش سیخ می‌شود، زوزه‌ی گوش‌خراشی از حلقومش بیرون می‌آید، مشکل این سگ این است که زیادی به انسان‌ها نزدیک شده و مانند آن‌ها زجر می‌کشد. از میدانی عبور کردند که گروه‌های اشخاص کور با گوش دادن به سخنان افراد کور دیگر خودشان را سرگرم کرده بودند، سخنران‌ها سرشان را با هیجان به سوی شنوندگان می‌گرداندند و شنوندگان با دقت سرشان را به سوی سخنرانان می‌گرداندند. سخنران‌ها از محسنات اصول بنیادی نظام‌های بزرگ سازمان‌یافته سخن می‌گفتند، از مالکیت خصوصی، از بازار پولی آزاد، از اقتصاد آزاد، از بورس اوراق بهادار و سهام، از مالیات، از بهره، از مصادره و تصرف، از تولید، از توزیع، از مصرف، از عرضه و تقاضا، از فقر و ثروت، از ارتباطات، از سرکوب و بزهکاری، از بلیت بخت‌آزمایی، از زندان‌ها، از قانون کیفری، از قانون مدنی، از مقررات راهنمایی و رانندگی، از فرهنگ‌نامه، از کتاب راهنمای تلفن، از شبکه‌های فحشا، از کارخانه‌های اسلحه‌سازی، از ارتش، از قبرستان‌ها، از پلیس، از قاچاق، از مواد مخدر، از داد و ستد مجاز کالاهای قاچاق، از پژوهش‌های دارویی، از قمر، از هزینه‌ی کشیش و کفن و دفن، از عدالت، از وام، از احزاب سیاسی، از انتخابات، از مجلس، از حکومت، از افکار محدب یا مقعر، افقی یا عمودی و مایل، متمرکز یا پراکنده، یا گذرا، از خراش تارهای صوتی، از مرگ واژه‌ها. زن دکتر به شوهرش گفت دارند از سازمان‌دهی حرف می‌زنند، دکتر جواب داد می‌دانم، و دیگر حرفی نزد. به راهشان ادامه دادند، زن دکتر رفت نقشه‌ی شهر را که در نبش خیابانی بود نگاه کند که مثل یک علامت راهنمایی کهنه راه را نشان می‌داد. ما خیلی به سوپرمارکت نزدیک‌ایم، در همین جا بود که روزی که راهش را گم کرده بود، دچار

ضعف شده و گریسته بود، آن هم در حالی که کیسه‌های پلاستیکی غذا، که خوش‌بختانه پر و پیمان بود، از فرط سنگینی به طرز مضحکی کمرش را خم کرده بود، از شدت پریشانی و درماندگی برای تسلی به یک سگ متوسل شده بود، همان سگی که اکنون این‌جا به گله‌های سگی که نزدیک می‌شوند چنگ و دندان نشان می‌دهد، انگار به آن‌ها می‌گوید نمی‌توانید مرا گول بزنید، از این‌جا دور شوید. یک کوچه سمت چپ، کوچه‌ی دیگری سمت راست، و به ورودی سوپرمارکت می‌رسند. به در ورودی، خودش است، همین‌جا است، کل ساختمان این‌جاست، اما هیچ تنابنده‌ای به سوپرمارکت رفت‌وآمد ندارد، از توده‌ای که در تمام ساعات روز و شب مورچه‌وار در این مغازه‌ها به سر می‌برند و از آمد و رفت جمعیت امرار معاش می‌کنند اثری نیست. زن دکتر نگران شد و به شوهرش گفت دیر رسیدیم، یک تکه نان خشک هم باقی نمانده، چرا این حرف را می‌زنی، نمی‌بینم کسی برود و بیاید، شاید هنوز انبار زیرزمینی را پیدا نکرده باشند، امید من هم همیسن است. هنگام این گفت‌وگو در پیاده‌روی مقابل سوپرمارکت ایستاده بودند. در کنارشان سه نفر کور ایستاده بودند، انگار که منتظر سبز شدن چراغ عابر پیاده باشند. زن دکتر متوجه حالت چهره‌ی آن‌ها نشد، سیمایشان حاکی از شگفتی و حیرت بود، حاکی از ترسی مبهم، زن دکتر ندید که یکی از آن‌ها دهان باز کرد چیزی بگوید اما فوراً آن را بست، شانه بالا انداختن او را هم ندید، احتمال می‌دهیم مرد کور پیش خود فکر می‌کرد حالا خواهد فهمید. زن دکتر و شوهرش وقتی از وسط خیابان رد می‌شدند، اظهار نظر کور دومی را نتوانستند بشنوند، چرا آن زن گفت که نمی‌بیند، نمی‌بیند کسی برود و بیاید، و کور سومی جواب داد این یک عادت حرف زدن است، چند لحظه پیش، وقتی سکندری رفتم، به من گفתי درست ببینم پایم را کجا می‌گذارم، این هم در واقع همان است، ما هنوز عادت دیدن را حفظ کرده‌ایم، کور اولی گفت وای، خدایا، خسته شدم از بس این حرف را شنیده‌ام.

روشنایی روز تمام سرسرای وسیع سوپرمارکت را نورانی کرده بود. تقریباً تمام قفسه‌ها واژگون شده بود، چیزی باقی نبود جز آشغال، شیشه‌شکسته، لفاف‌های باز شده و خالی، زن دکتر گفت عجیب است، ولو این که غذایی هم نمانده باشد، نمی‌فهمم چرا هیچ‌کس این‌طرف‌ها نیست. دکتر گفت حق با توست، طبیعی به نظر نمی‌آید. سگ اشکی زوزه‌ی آهسته‌ای کشید. موهایش دوباره سیخ شده بود. زن دکتر به شوهرش گفت این‌جا بوی بدی می‌آید، شوهرش گفت همه‌جا بوی بد می‌آید، نه، بوی دیگری است، بوی گندیدگی، حتماً جنازه‌ای جایی افتاده، من که چیزی نمی‌بینم، پس خیالاتی شده‌ای. سگ زوزه کشید. دکتر پرسید چرا این سگ ناراحت است، ترسیده، چه کار کنیم، ببینیم اگر جنازه‌ای هست یک جای خواب راحت برایش درست کنیم، حالا دیگر از مرده نمی‌ترسیم، برای من آسان‌تر است چون آن‌ها را نمی‌توانم ببینم. از

سرسرای سوپرمارکت گذشتند و به در راهرویی رسیدند که به انباری زیرزمین می‌رفت. سگ اشکی به دنبالشان بود، اما گه‌گاهی می‌ایستاد، زوزه می‌کشید و سپس به حکم وظیفه به راهش ادامه می‌داد. وقتی زن دکتر در را باز کرد بوی تعفن شدیدتر شد، شوهرش گفت چه بوی وحشت‌ناکی، تو همین‌جا بمان، من زود برمی‌گردم. با هر قدمی که زن در راهرو پیش می‌رفت تاریکی بیش‌تر می‌شد و سگ اشکی، انگار به زور کشیده شود، به دنبالش روان بود. هوا از شدت تعفن سنگین بود. وسط راهرو حال تهوع به زن دست داد، بین عق زدن‌هایش فکر کرد این‌جا چه خبر شده، بعد همین عبارات را مکرر زمزمه کرد تا به در فلزی‌ای رسید که به زیرزمین باز می‌شد. به خاطر تهوعی که داشت متوجه پرتو لرزانی که از زیرزمین می‌آمد نشده بود. حالا می‌دانست قضیه چیست. شعله‌های کوچک آتش در کنار حاشیه‌ی درهای پلکان و آسانسور باری پت‌پت می‌سوخت. تهوع دل و روده‌اش را به هم ریخت، حمله چنان شدید بود که توجه سگ را جلب کرد. سگ اشکی زوزه‌ی کش‌داری کشید، ضجه‌ای که پایانی نداشت، ناله‌ای که در تمام راهرو پیچید و شباهت به واپسین آوای مرده‌های زیرزمین داشت. دکتر صدای استفراغ و عق زدن و سرفه را شنید، به هر مشقتی بود شروع به دویدن کرد، پایش لغزید و زمین خورد، بلند شد و دوباره افتاد، بالأخره زنش را در آغوش گرفت و پرسید چه خبر شده، زنش با صدای لرزان جواب داد مرا از این‌جا ببر بیرون، خواهش می‌کنم، مرا از این‌جا ببر بیرون، برای اولین بار پس از هجوم کوری، حالا این دکتر بود که زنش را هدایت می‌کرد، نمی‌دانست به کجا، هر کجا فقط به دور از این درها، به دور از این شعله‌هایی که نمی‌توانست ببیند. وقتی از راهرو خارج شدند، ناگهان زن دکتر دچار حمله‌ی عصبی شد، هق‌هق گریه‌اش با تشنج توأم شد، این اشک‌ها پاک‌کردنی نیستند، مگر با زمان و یا از خستگی پایان بگیرند، به همین خاطر سگ اشکی نزدیک او نشد، فقط دنبال دستی گشت تا بلیسد. دکتر باز پرسید چه خبر شد، چه دیدی، زنش میان هق‌هق‌ها فقط توانست بگوید آن‌ها مرده‌اند، چه کسانی مرده‌اند، آن‌ها، و نتوانست به حرفش ادامه دهد. آرام باش، هر وقت توانستی بگو. چند دقیقه بعد زنش گفت آن‌ها مرده‌اند، شوهرش پرسید چیزی دیدی، در را باز کردی، نه، فقط دیدم دور تا دور در شعله‌های آتش زبانه می‌کشد، شعله‌ها به در چسبیده‌اند و می‌رقصند و ولکن هم نیستند، خیال می‌کنم هیدروژن فسفره‌ی گنبدگی اجساد بود که می‌سوخت، چه اتفاقی افتاده بود، لابد زیرزمین را پیدا کرده بودند، و در جست‌وجوی غذا با عجله از پله‌ها سرازیر شدند، یادم هست چه‌قدر آسان می‌شد از پله‌ها لغزید و سرنگون شد، کافی بود یکی بیافتد تا سایرین هم دنبالش سرنگون شوند، به احتمال قوی هرگز به جایی که می‌خواستند نرسیدند، و اگر هم رسیدند به خاطر بسته شدن راه‌پله نتوانستند برگردند، اما تو فنی در بسته بود، لابد سایر کورها در را بستند و از زیرزمین یک گور عظیم

درست کردند، هر چه پیش آمده تقصیر من است، وقتی با کیسه‌هایم از آنجا خارج شدم، لابد شک بردند که غذا دارم و به دنبال پیدا کردنش رفتند، به عبارتی، هر چه می‌خوریم از حلق سایرین بیرون کشیده‌ایم و اگر زیادی از آن‌ها بدزدیم، مسؤول مرگشان هستیم، به عبارت دیگر، ما همه قاتل‌ایم، عجب تسلائی خاطری، تو به اندازه‌ی کافی با قبول مسؤولیت سیر کردن دهن شش نفر آدم بی‌خاصیت سختی کشیده‌ای، دیگر نمی‌خواهم با فکر گناه خودت را آزار بدهی، مگر می‌توانستم بدون دهن بی‌خاصیت تو زنده بمانم، زنده می‌ماندی تا به پنج نفر دیگر بررسی، اما مسأله این‌جاست، تا کی. خیلی طول نخواهد کشید، وقتی ذخیره‌مان ته بکشد باید توی دشت و صحرا دنبال غذا بگردیم، میوه‌ی درخت‌ها را بچینیم، هر حیوانی که دم دستمان آمد بکشیم، البته اگر در این فاصله سگ و گربه ما را پاره پاره نکرده باشند. سگ اشکی واکنش نشان نداد، این مطلب به او ربط پیدا نمی‌کرد، بی‌جهت نبود که اخیراً تبدیل به یک سگ اشکی شده بود.

زن دکتر به زحمت خودش را جلو می‌کشید. ضربه‌ای که به او وارد شده بود شیرهی جاننش را کشیده بود. وقتی سوپرمارکت را ترک گفتند، زن مدهوش و شوهر کور، نمی‌توانستند بگویند کدام به دیگری کمک می‌کند. شاید از شدت نور بود که سرش گیج رفت، فکر کرد دارد دیدش را از دست می‌دهد، اما نترسید، فقط حالت ضعف به او دست داده بود. نه زمین خورد و نه از هوش رفت. احتیاج داشت دراز بکشد، چشم‌ها را ببندد، نفس منظم بکشد، مطمئن بود اگر فقط بتواند چند دقیقه استراحت کند حالش جا می‌آید، باید می‌آمد، کیسه‌های پلاستیکی‌اش هنوز خالی بود. نمی‌خواست روی کثافت خیابان‌ها دراز بکشد، حتی حاضر نبود مرده‌اش هم به سوپرمارکت برگردد. دور و برش را نگریست. آن سوی خیابان، کمی بالاتر، یک کلیسا بود. لابد مانند سایر جاها پر از آدم بود، اما برای استراحت جای مناسبی بود، لافل همیشه این‌طور بوده. به شوهرش گفت باید حالم جا بیاید، مرا ببر آنجا، آنجا، کجا، مرا ببخش، حوصله کن تا بگویم آنجا کجاست، کلیسا، اگر فقط کمی دراز بکشم حال می‌آیم، برویم، تا کلیسا شش پله لازم بود بالا بروند، زن دکتر این شش پله را با زحمت زیاد بالا رفت، به‌خصوص که می‌باید شوهرش را هم هدایت کند. درهای کلیسا کاملاً باز بود، این خودش کمک بود، در گردان، ولو از ساده‌ترین نوعش، در این موقعیت می‌توانست برایشان مشکل ایجاد کند. سگ اشکی در آستانه‌ی در مردد ماند. با این که در ماه‌های اخیر سگ‌ها آزادی داشتند هر جا می‌خواهند بروند، در مغز همیشگی‌شان، از گذشته‌های دور، برای نوع آن‌ها یک تحریم ژنتیکی برنامه‌ریزی شده بود که ورود به کلیسا را ممنوع می‌کرد، لابد مانند قانون ژنتیکی دیگری که حکم می‌کند هر جا می‌روند محدوده‌شان را نشانه‌گذاری کنند. خدمات ارزنده و وفادارانه‌ی اجداد این سگ اشکی، وقتی زخم‌های چرکین قدیسان را

می‌لیسیدند، آن هم پیش از آن که آن‌ها به عنوان قدیس شناسایی و تأیید شوند، عملی از روی شفقت و ایثار محض بود، چون خوب می‌دانیم که زبان سگ‌ها به آن اندازه هم که زخم بر جسم، و همچنین روح که زبان سگ‌ها به آن نمی‌رسد، داشته باشد نمی‌تواند قدیس شود، سگ حالا جرأت پیدا کرد وارد حریم مقدس شود، در باز بود، درباری نبود، و دلیل مهم‌تر این که زنی که گریسته بود داخل شده بود، من نمی‌دانم خودش را چه‌گونه می‌کشد، زیر لب فقط دو کلمه به شوهرش زمزمه می‌کند، مرا بگیر، کلیسا مملو از جمعیت است، حتی یک وجب جای خالی هم پیدا نمی‌شود، بی‌اغراق می‌توان گفت یک سنگ هم نیست که آدم سرش را روی آن بگذارد، بار دیگر سگ اشکی خاصیتش را قابت کرد، با دو غرش و یکی دو یورش که از خبث طینت نبود توانست جایی باز کند تا زن دکتر خودش را بیاندازد و بالأخره کاملاً چشم ببندد و از هوش برود. شوهرش نبض او را گرفت، ثابت و منظم و فقط کمی ضعیف بود، بعد سعی کرد او را بلند کند، زنش در حالت مناسبی قرار نداشت، باید به سرعت خون به مغزش برسد، جریان خون در مغزش بیش‌تر شود، به‌ترین کار این است که او را بنشانند و سرش را میان دو زانویش بگذارد، و بعد هم او را به دست طبیعت و قوه‌ی جاذبه بسپارد. بالأخره، پس از چند بار تلاش ناموفق، توانست او را بلند کند و بنشانند. چند دقیقه بعد زن دکتر نفس عمیقی کشید، تکان نامحسوسی خورد و رفته‌رفته به هوش آمد. شوهرش گفت هنوز نباید از جایت تکان بخوری، سرت را باز هم پایین نگه دار، اما او حالش خوب بود، سرگیجه نداشت، چشم‌هایش کاشی‌های کف زمین را که به خاطر تقلای سگ نسبتاً تمیز بود می‌دید. سرش را به سوی ستون‌های کشیده و طاق‌های بلند قوسی گرفت تا از صحت و ثبات گردش خونش اطمینان پیدا کند، بعد گفت حالم خوب است، اما در همان لحظه فکر کرد یا دیوانه شده و یا از پی‌آمد سرگیجه‌اش دچار توهمات شده است، آنچه در مقابلش می‌دید نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، آن مرد میخ‌کوب شده به صلیب چشم‌بند سفید داشت، و در کنارش زنی بود که قلبش با هفت نیزه سوراخ سوراخ شده بود، چشم‌های او نیز با چشم‌بند سفیدی پوشیده بود، فقط آن مرد و آن زن در آن وضع نبودند، تمام نقاشی‌های کلیسا چشم‌هایشان پوشیده بود، مجسمه‌ها یک پارچه‌ی سفید دور سرشان گره خورده بود، رنگ سفید ضخیمی با یک حرکت قلم‌مو روی نقاشی‌ها کشیده شده بود، زنی به دخترش خواندن می‌آموخت، هر دو با چشم‌های پوشیده، و مردی با یک کتاب باز که بچه‌ی کوچکی روی آن نشسته بود، هر دو با چشم‌های پوشیده، و مرد دیگری با بدنی پوشیده از پیکان، با چشم‌های پوشیده، و زنی با چراغی روشن، با چشم‌های پوشیده، و مردی که بر دست‌ها و پاها و سینه زخم داشت، با چشم‌های پوشیده، و مرد دیگری با یک شیر، هر دو با چشم‌های پوشیده، و مرد دیگری با یک برده، چشم‌های پوشیده، و مرد دیگری نیزه در دست بالای سر

مردی به خاک غلتیده که شاخ و سم دارد، هر دو با چشم‌های پوشیده، و مردی دیگر ترازو به دست، با چشم‌های پوشیده، و یک پیرمرد طاس با یک گل سوسن سفید در دست، با چشم‌های پوشیده، و مرد دیگری که به شمشیری برهنه تکیه داده، با چشم‌های پوشیده، و زنی با کبوتر، هر دو با چشم‌های پوشیده، و مردی با دو کلاغ سیاه، هر سه با چشم‌های پوشیده، فقط یک زن بود که چشم‌هایش پوشیده نبود، چون چشم‌های از حدقه درآورده‌اش را در یک سینی نقره‌ای به دست داشت. ن دکتر به شوهرش گفت اگر به تو بگویم در مقابلم چه می‌بینم، باورت نمی‌شود، در همه‌ی نقاشی‌های کلیسا چشم‌ها پوشیده است، چه قدر عجیب، علتش را نمی‌دانم، من هم همین‌طور، شاید کار کسی باشد که وقتی فهمید مثل سایرین کور می‌شود ایمانش به شدت متزلزل شد، یا شاید هم کار کشیش محل باشد، شاید فکر کرده اگر کورها نمی‌توانند تصاویر را ببینند، تصاویر هم نباید کورها را ببینند، تصویرها که نمی‌بینند، فقط نکته این‌جاست که حالا هیچ‌کس از کوری بی‌نصیب نمانده، تو که هنوز می‌بینی، من هر چه پیش‌تر می‌گذرد کمتر و کمتر می‌بینم، ولو این که بینایی‌ام را از دست ندهم پیش‌تر و پیش‌تر کور می‌شوم چون کسی نیست که مرا ببیند، اگر کشیش چشم نقاشی‌ها را پوشانده باشد، اما این فقط حدس من است، تنها فرضیه‌ی منطقی همین است، تنها فرضیه‌ای است که به درد و رنجان اعتبار می‌بخشد، آن مرد را مجسم می‌کنم که از سرزمین کورها به این‌جا می‌آید، فقط برای این به آن سرزمین برمی‌گردد که خودش هم کور شود، درهای بسته را مجسم می‌کنم و کلیسای خالی را، سکوت و مجسمه‌ها و نقاشی‌ها را، آن مرد را می‌بینم که از یک نقاشی سراغ نقاشی دیگری می‌رود، از محراب‌ها بالا می‌رود و نوارها را گره کور می‌زند تا باز نشوند و نلغزند، روی نقاشی‌ها دو بار رنگ سفید می‌زند تا شب سفیدی را که در آن غرق هستند سفیدتر کند، این کشیق یقیناً بزرگ‌ترین بی‌حرمتی را در تمام تاریخ و در تمام مذاهب مرتکب شده که به این‌جا آمده تا عادلانه‌ترین و انسانی‌ترین کفر را به زبان بیاورد، خداوند استحقاق دیدن ندارد. زن دکتر مجال پیدا نکرد جواب بدهد، شخصی در کنارش به زبان آمد این چه طرز حرف زدن است، شما کی هستید، زن دکتر گفت یک کور مثل شما، اما من به گوشم شنیدم که گفتید می‌توانید ببینید، این فقط طرز حرف‌زدنی است که مشکل می‌شود عوض کرد، چند دفعه باید این را بگویم، قضیه‌ی نقاشی‌ها با چشم‌های پوشیده دیگر چیست، حقیقت دارد، پس اگر کورید از کجا می‌دانید، اگر شما هم همان کاری را که من کردم می‌کردید، شما هم می‌دانستید، بروید با دست لمسشان کنید، دست چشم کورها است، اصلاً چرا چنین کاری کردید، چون فکر می‌کردم برای رسیدن به جایی که رسیده‌ام، باید شخص دیگری کور بوده باشد، و این قضیه‌ی کشیش محل که می‌گویند چشم نقاشی‌ها را پوشانده، من او را خوب می‌شناختم، امکان ندارد چنین کاری کرده باشد، هرگز

نمی‌شود رفتار آدم‌ها را پیش‌بینی کرد، باید صبر کرد، باید انتظار کشید، زمان است که بر ما حاکم است، زمان است که در آن سر میز با ما قمار می‌کند و تمام برگ‌ها را در دست دارد، باید برگ‌های برنده‌ی زندگی را، برگ‌های برنده‌ی زندگی‌مان را حدس بزنیم، صحبت از قمار در کلیسا گناه است، بلند شوید، اگر به حرف‌هایم شک دارید از دست‌هایتان استفاده کنید، آیا قسم می‌خورید که چشم همه‌ی نقاشی‌ها پوشیده‌اند، دلتان می‌خواهد به چه چیزی قسم بخورم، به چشم‌هایتان قسم بخورید، دو بار قسم می‌خورم، به چشم‌های شما و به چشم‌های خودم. آیا راست می‌گویید، راست می‌گویم. این گفت و شنود را اشخاصی که در اطرافشان بودند شنیدند، و پر واضح است که لزومی به پایان گرفتن مراسم سوگند نبود تا شایعه دهان به دهان بیچد، با زمزمه آغاز شود و به سرعت تغییر لحن دهد، نخست با ناباوری، سپس با نگرانی، و از نو با ناباوری، جای تأسف بود که در آن جماعت اشخاصی خرافاتی و با تخیلی قوی حضور داشتند، فکر کوری شمایل‌های مقدس، فکر این که چشم‌های مهربان و دلسوزشان فقط به کوری خودشان خیره مانده است ناگهان غیر قابل تحمل شد، مثل این بود که به آن‌ها گفته باشند مرده‌های زنده دورشان را گرفته‌اند، یک جیغ کافی بود، یک جیغ دیگر و باز هم یکی دیگر، آن‌گاه ترس همه را از جا بلند کرد، وحشت همه را به سوی درها راند، آن‌چه اجتناب‌ناپذیر بود در آن‌جا مجدداً رخ داد، از آن‌جایی که سرعت وحشت بیش از پاهایی است که آن را منتقل می‌کند، پاهای فراری در حین فرار می‌لغزد، به‌ویژه اگر آدم کور باشد، زمین می‌خورد، وحشت به او می‌گوید بلند شوید و، الآن می‌کشندت، ای کاش می‌توانست بلند شود، اما در این فاصله سایرین هم دویده‌اند و افتاده‌اند، باید خیلی خویشتن‌دار باشیم که از دیدن منظره‌ی مضحک بدن‌های به هم پیچیده‌ای که دنبال دست می‌گردند تا آزاد شوند و دنبال پا می‌گردند تا فرار کنند، به خنده نیافتیم. آن شش پله‌ی بیرون کلیسا مثل پرتگاه خواهد شد، اما در نهایت سقوط از آن چندان نگران‌کننده نخواهد بود، عادت به زمین خوردن بدن را قرص و محکم می‌کند، رسیدن به زمین، به خودی خود، تسکین‌بخش است، اولین فکری که به مغز می‌رسد این است که همین جایی که هستم می‌مانم، و گاهی، در موقعیت‌های وخیم، این آخرین فکر است. آن‌چه در هیچ موقعیتی تغییر نمی‌کند این است که هستند عده‌ای که از بدبختی سایرین سوءاستفاده می‌کنند، همان‌طور که همه می‌دانند، از اوّل دنیا، از نواده‌ها و نواده‌های نواده‌ها، همین‌طور بوده. فرار مذبحخانه‌ی این عده موجب شد که متعلقاتشان را پشت سر جا بگذارند، و پس از غلبه‌ی نیاز بر ترس، به دنبالشان بازگردند، بعد هم باید این مسأله‌ی غامض را دوستانه حل کرد که چه چیزی مال من است و چه چیزی مال تو، می‌بینم که اندک غذایمان ناپدید شده، احتمالاً این حقه‌ی زشت کار زنی است که گفت چشم همه‌ی نقاشی‌ها پوشیده است، واقعاً بعضی‌ها حاضرند

تن به چه کارها بدهند، عجب داستان‌هایی سر هم می‌کنند تا چند تکه نان خشک را از حلقوم مردم بدبخت بیرون بکشند. اما تقصیر سگ بود، میدان را که خالی دید، دوید و تمام گوشه و کنارها را زیر و رو کرد، بعد هم به خودش پاداش داد، کاری عادلانه و طبیعی بود، و به تعبیری، راه دست‌رسی به منبع غذا را به زن دکتر و شوهرش نشان داد، آن‌ها بدون احساس گناه به خاطر این دزدی، کلیسا را با کیسه‌های نیمه‌پرشان ترک گفتند. اگر فقط نیمی از آنچه را که ربوده‌اند مصرف کنند می‌توانند راضی باشند، در مورد نیم دیگر خواهند گفت نمی‌دانم مردم چه‌طور می‌توانند این چیزها را بخورند، حتی در بدبختی‌های همه‌گیر، همیشه عده‌ای وضعشان از بقیه بدتر است.

گزارش این رویداد، که هر یک در نوع خود منحصر به فرد بود، سایر اعضای گروه را به‌تازده و پریشان کرد، باید توجه داشت که زن دکتر، شاید به این خاطر که زبانش الکن شد، حتی نتوانست وحشت مطلق را که پشت در زیرزمین احساس کرد به آن‌ها منتقل کند، همان در مستطیل بالای پله‌ها که به آن دنیا راه داشت و در اطرافش شعله‌های لرزان و پریده‌رنگی به چشم می‌خورد. توصیف چشم‌های بان‌دیپیده‌ی نقاشی‌ها اثر عمیقی بر قوه‌ی تخیلشان گذاشت، البته اثراتی متفاوت، مثلاً مردی که اول کور شد و همسرش خیلی معذب شدند، برای آن‌ها این عمل در حکم بی‌حرمتی غیر قابل بخشش بود. این واقعیت که تمام انسان‌ها کور شده‌اند برای آن‌ها فاجعه‌ای محسوب می‌شد که مسؤولش نبودند، این بدبختی‌ها اجتناب‌ناپذیرند، و به همین خاطر پوشانیدن چشم شمالی‌های مقدس گناهی نابخشودنی بود، و اگر این کار کار کشیش محل بود، چه بدتر. واکنش پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت کاملاً متفاوت بود، می‌توانم تصور کنم دچار چه ضربه‌ی روحی شدید، موزه‌ای را مجسم می‌کنم که در آن چشم همه‌ی مجسمه‌ها پوشیده است، نه به این خاطر که پیکرتراش وقتی به چشم‌ها رسید نخواست سنگ را بتراشد، بل که چشم‌ها هستند اما با پارچه پوشانیده شده‌اند، انگار یک نوع کوری کافی نبود، عجیب است که چشم‌بند من چنین اثری در بیننده ندارد، حتی گاهی به اشخاص حال و هوای رمانتیکی هم می‌دهد، و بعد به آنچه گفته بود و به خودش خندید. و اما دختری که عینک دودی داشت گفت فقط امیدوار است این گالری نفرین‌شده به خوابش نیاید، خودش به اندازه‌ی کافی دچار کابوس می‌شد. غذای ترشیده‌ای را که داشتند خوردند، این به‌ترین غذای باقی‌مانده‌شان بود، زن دکتر از مشکل‌تر شدن یافتن غذا گفت، شاید به‌تر باشد شهر را ترک کنند و برای زندگی به روستا بروند، اقللاً هر غذایی در آنجا پیدا کنند از این‌جا سالم‌تر است، و لابد آن‌جا گاو و گوسفند آزادانه می‌گردند، می‌توانیم شیرشان را بدوشیم، شیر خواهیم داشت، و آب چاه خواهیم داشت، می‌توانیم هر چه دلمان می‌خواهد بپزیم، مسأله فقط پیدا کردن جای مناسب است، بعد همه نظرشان را دادند، بعضی‌ها شور و شوق بیشتری داشتند، اما

برای همگی مسلم بود که این تصمیم اضطراری است و فوریت دارد، پسرک لوچ موافقتش را بی چون و چرا ابراز کرد، شاید به این دلیل که از تعطیلات گذشته‌اش خاطرات خوشی در ذهن داشت. پس از خوردن غذا، همه دراز کشیدند تا بخوابند، این کار همیشگی‌شان بود، حتی در قرنطینه که تجربه به آنها آموخت بدن در حال استراحت طاقت گرسنگی‌اش زیاد می‌شود. آن شب غذا نخوردند، فقط پسرک لوچ برای این که نق نزند و گرسنگی‌اش اندکی تخفیف پیدا کند چیزکی گیرش آمد، سایرین نشستند و به کتاب‌خوانی گوش دادند، اقللاً نمی‌توانستند از کمبود غذای روح شکوه داشته باشند، گرفتاری این‌جاست که گاهی ضعف مزاج موجب عدم تمرکز فکر می‌شود، نه به خاطر کمبود جذابیت ذهنی، نه، بل که به این دلیل که مغز به حالت نیمه‌خواب درمی‌آید، مانند حیوانی که می‌خواهد به خواب زمستانی‌اش فرو رود، خداحافظ دنیا، در نتیجه غیر عادی نبود که شنوندگان پلک‌هایشان را آرام پایین بیاورند، و فراز و نشیب داستان را با چشم روح دنبال کنند تا این که قسمت‌های پرجوش و خروش‌تر کتاب آنها را از رخوت بیرون بیاورد، فقط صدای بسته شدن کتاب نبود که آنها را از رخوت خارج می‌کرد، زن دکتر اهل این ظرافت‌ها بود، نمی‌خواست بفهمند که او می‌داند خوابشان برده است.

به نظر می‌رسید مردی که اول کور شد در همین حالت رخوت است، اما این‌طور نبود. راست است، چشم‌هایش بسته بود، و به آنچه خوانده می‌شد توجه اندکی نشان می‌داد، اما فکر رفتن و زندگی در روستا مانع از خوابش می‌شد، به نظر او دور شدن از خانه اشتباه بزرگی بود، علی‌رغم لطف نویسنده، به‌تر این بود که خانه‌اش را زیر نظر داشته باشد، گاهی خودی نشان بدهد. مردی که اول کور شد در واقع کاملاً هوشیار بود، اگر به گواه دیگری نیاز باشد سفیدی خیره‌کننده‌ایست که در مقابل چشم‌هایش دارد، و شاید فقط خواب بتواند آن را تیره کند، تازه کسی از این هم نمی‌توانست مطمئن باشد، چون هیچ‌کس نمی‌تواند هم‌زمان هم خواب و هم بیدار باشد. مردی که اول کور شد وقتی درون پلک‌هایش را تاریک دید، خیال کرد بالأخره این شک و تردید را از میان برداشته، فکر کرد خوابم برده، اما نه، خوابش نبرده بود، صدای زن دکتر را همچنان می‌شنید، پسرک لوچ سرفه کرد، بعد وحشت زیادی وجودش را فرا گرفت، فکر کرد از نوعی کوری به نوعی کوری دیگر رسیده است، فکر کرد پس از کوری سفید حالا به کوری سیاه دچار می‌شود، از ترس به لرزه افتاد، همسرش پرسید چه خبر شده، و او ابلهانه، بی آن که چشم باز کند، جواب داد من کورم، انگار خبر تازه‌ای بود، زنش با مهربانی او را در آغوش کشید، نگران نباش، همه کور هستیم، هیچ کاری هم از دستمان بر نمی‌آید، همه چیز را تاریک دیدم، خیال کردم خوابم برده، اما نه، بیدارم، همین کار را باید بکنی، یعنی بخوابی، فکرش را هم نکنی. این نصیحت دلخورش کرد، آدم دچار بدترین عذاب‌ها باشد و تنها چیزی

که زنش بگوید این باشد که باید بخوابی. عصبانی شد و خواست جواب تندی بدهد که چشم‌ها را باز کرد و دید. توانست ببیند، فریاد زد من می‌بینم. فریاد اول از روی ناباوری بود، اما با فریاد دوم و سوم و فریادهای بعدی نشانه‌ی بینایی بارزتر شد، من می‌بینم، من می‌بینم، زنش را دیوانه‌وار در آغوش کشید، سپس نزد زن دکتر دوید و او را نیز در آغوش گرفت، اولین باری بود که او را می‌دید، اما او را شناخت، بعد دکتر، بعد دختری که عینک دودی داشت و پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت، او را دیگر نمی‌شد به جای شخص دیگری گرفت، و پسرک کوچ، زنش پشت سرش می‌رفت، نمی‌خواست از او دور شود، و مرد سایرین را رها می‌کرد تا دوباره زنش را در آغوش بفشارد، بعد رو به دکتر کرد، من می‌بینم، من می‌بینم دکتر، دکتر را با عنوانش خطاب قرار داد، کاری که مدت‌ها بود نکرده بودند، و دکتر پرسید آیا همه‌چیز را مثل سابق واضح می‌بینی، آیا اثری از سفیدی نیست، اصلاً، حتی فکر می‌کنم به‌تر از سابق می‌بینم، و این کم نیست، من هیچ‌وقت عینک نمی‌زدم. بعد دکتر مطلبی را به زبان آورد که همگی در فکرش بودند و جرأت اظهارش را نداشتند، امکان دارد به پایان این کوری رسیده باشیم، امکان دارد دیدمان برگردد، با شنیدن این سخنان زن دکتر به گریه افتاد، باید خوشحال می‌شد اما گریه می‌کرد، واکنش انسان‌ها چه قدر عجیب است، البته که خوشحال بود، خدای من، فهمش آسان است، گریه می‌کرد چون به ناگاه استقامت روحی‌اش ته کشید، مثل طفلی نوزاد شده بود و این اولین گریه‌اش بود و صدای ناخودآگاهش. سگ اشکی به او نزدیک شد، همیشه می‌داند کی به او احتیاج است، به همین دلیل است که زن دکتر او را در آغوشش می‌فشارد، نه این که شوهرش را دیگر دوست نداشته باشد، نه این که برای همگی‌شان آرزوی خوب نکند، اما در آن لحظه چنان احساس تنهایی شدیدی می‌کرد و این احساس چنان غیر قابل تحمل بود که به نظرش رسید فقط عطش غریب سگ که اشک‌هایش را می‌لیسید توان غلبه بر احساسش را دارد.

شادی همگانی مبدل به تشویش شد، دختری که عینک دودی داشت پرسید حالا تکلیف چیست، بعد از این اتفاقات من که خوابم نخواهد برد، مردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت هیچ‌کس نمی‌تواند بخوابد، فکر می‌کنم بهتر است همین جا بمانیم و، جمله‌اش را ناتمام گذاشت، انگار هنوز در تردید بود، بعد جمله‌اش را تمام کرد و گفت، و منتظر باشیم. منتظر ماندند. سه شعله‌ی چراغ چهره‌های اطراف را روشن می‌کرد، اول همه با هیجان با همدیگر حرف زدند، می‌خواستند بدانند دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود، آیا این اتفاق فقط در چشم پیش آمده بود، یا در مغزش نیز چیزی احساس کرده است، بعد، رفته‌رفته، کلمات یأس‌آور شدند، مردی که اول کور شد به فکر افتاد به همسرش بگوید می‌تواند فردا به خانه‌شان بروند، او جواب داد ولی من هنوز کورم، مهم نیست، من راهنمایم می‌شوم، فقط آن‌هایی که حضور داشتند و با گوششان شنیدند

می‌توانستند درک کنند چه‌گونه این کلمات ساده از احساسات گوناگون مانند حمایت و غرور و اقتدار برخوردار بود. دومین کسی که بینایی‌اش را بازیافت، دختری بود که عینک دودی داشت، شب دیروقت بود، با تمام شدن نفت، چراغ به پت‌پت افتاده بود. دختر چشم‌ها را باز نگه داشته بود، انگار می‌پنداشت بینایی به جای این که از درون روشن شود، از بیرون باید وارد چشم‌هایش شود، ناگهان گفت مثل این که می‌بینم، احتیاط شرط بود، تمام موارد یک‌جور نیست، حتی زمانی می‌گفتند کوری وجود خارجی ندارد، فقط اشخاص کور وجود دارند، در حالی که تجربه‌ی زمان به ما آموخته است که اشخاص کور وجود ندارند، فقط کوری وجود دارد. این‌جا سه نفر داریم که می‌بینند، یک نفر دیگر که ببیند اکثریتی تشکیل می‌دهند، اما هرچند هم که از شادی بازیافتن بینایی، سایرین را از یاد ببریم، زندگی آن‌ها نتیجه‌ی دیدن ما آسان‌تر می‌شود، دیگر از عذابی که تا امروز وجود داشت اثری نخواهد بود، به آن زن بنگرید، مثل طنابی است که پاره شده باشد، مثل فنری است که دیگر تاب تحمل فشار دائم را از دست داده باشد. شاید به همین خاطر بود که دختری که عینک دودی داشت اول از همه او را در آغوش کشید، و سگ اشکی نمی‌دانست به اشک کدامیک از آن‌ها باید اول برسد، هر دو به شدت می‌گریستند. بعد نوبت در آغوش کشیدن پیرمردی شد که چشم‌بند سیاه داشت، حالا است که می‌توانیم ارزش کلمات را بفهمیم، چند روز پیش، از گفت‌وگوی این دو و عهد و پیمان جالبشان برای زندگی در کنار یکدیگر خیلی تحت تأثیر قرار گرفتیم، اما حالا موقعیت عوض شده است، دختری که عینک دودی داشت در مقابل خود پیرمردی دارد که می‌تواند از نزدیک او را ببیند، آرمان‌های احساسی و هم‌دلی‌های دروغین در جزیره‌ی متروکه پایان گرفته‌اند، چین و چروک، چین و چروک است، طاسی، طاسی است، بین چشم‌بند سیاه و چشم کور فرقی نیست، به عبارت دیگر، این حرف‌هایی است که پیرمرد می‌خواهد به او بگوید. به من خوب نگاه کن، من همان مردی هستم که گفتم می‌خواهی با او زندگی کنی، و دختر جواب داد می‌دانم، تو مردی هستی که با او زندگی می‌کنم، این کلمات، در نهایت، ارزش‌مندتر از کلماتی هستند که می‌خواستند بر زبان جاری شوند، و ارزش این در آغوش فشردن به اندازه‌ی همان کلمات است. سومین کسی که فردای آن روز بینا شد دکتر بود، دیگر جای تردید باقی نبود، فقط زمان می‌خواست تا سایرین هم بینایی‌شان را بازیابند. با کنار گذاشتن اظهارنظرهای مفصل و طبیعی و قابل پیش‌بینی که به اندازه‌ی کافی در بالا به آن‌ها اشاره کردیم و تکرارش، ولو در مورد شخصیت‌های اصلی این روایت جایز نیست، دکتر سؤالی را که در ذهن‌ها مطرح بود به زبان آورد، بیرون چه خبر است، جواب از خود ساختمانی که در آن ساکن بودند داده شد، در طبقه‌ی زیر یک نفر به پاگرد پله‌ها آمد و فریاد کشید من می‌بینم، من

می‌بینم، این‌طور که پیدست خورشید بر فراز شهری در جشن و سرور طلوع خواهد کرد.

صبحانه‌ی فردا تبدیل به ضیافت شد. آنچه روی میز بود هم ناچیز و هم دافع اشتها‌ی متعارف بود، اما همان‌طور که همیشه در لحظات شادی پیش می‌آید، احساسات شدید جایگزین گرسنگی شد و خوشحالی‌شان جایگزین به‌ترین غذاها، هیچ‌کس بهانه نگرفت، حتی آن‌هایی که هنوز کور بودند می‌خندیدند، انگار چشم‌هایی که بینا شده بود مال خودشان است. پس از پایان صبحانه، دختری که عینک دودی داشت فکری به نظرش رسید، چه‌طور است به آپارتمان خودم بروم و یک تکه کاغذ به در بزنم و رویش بنویسم من این‌جا هستم تا اگر پدر و مادرم برگردند بدانند مرا کجا پیدا کنند، پیرمردی که چشم‌بند سیاه داشت گفت اجازه بده من هم همراهت بیایم، دلم می‌خواهد بدانم بیرون چه خبر است، و مردی که اول کور شده بود به همسر گفت با هم برویم بیرون، شاید نویسنده هم بینایی‌اش را بازیافته و در فکر برگشتن به خانه‌ی خودش باشد، در راه سعی می‌کنم چیزی برای خوردن پیدا کنم. دختری که عینک دودی داشت گفت من هم همین‌طور. چند دقیقه بعد، وقتی تنها ماندند، دکتر کنار زنش نشست، پسرک لوچ گوشه‌ی مبل چرت می‌زد، سگ اشکی دراز کشیده بود و پوزه روی دست‌ها گذاشته بود، چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد تا ثابت کند هوشیار است، با این که در طبقات بالا بودند، از پنجره‌ی باز هیاهوی صداهای هیجان‌زده‌ای به گوش می‌رسید، خیابان‌ها باید پر از جمعیت باشد، آن‌هایی که بینایی‌شان را بازیافته بودند این سه واژه را فریاد می‌زدند من می‌توانم ببینم، من می‌بینم، و آن‌هایی که تازه بینا شده بودند هوار می‌زدند من می‌بینم، من می‌بینم، داستانی که مردم در آن می‌گفتند من کورم به راستی متعلق به دنیای دیری است. پسرک لوچ زمزمه‌ای کرد، لابد در رؤیاست، شاید مادرش را خواب دیده و از او می‌پرسد مرا می‌بینی، مرا می‌بینی، زن دکتر پرسید ساین چه‌طور، و دکتر جواب داد احتمالاً این پسرچه وقتی بیدار شود خوب شده است، ساین هم همین‌طور، به احتمال قوی همین حالا دارند بینایی‌شان را به دست می‌آورند، دوستان هم که چشم‌بند سیاه دارد دچار شوک می‌شود، چرا، به خاطر آب‌مرواریدش، هر چه باشد از بار آخری که چشمش را معاینه کردم باید وضعیتش بدتر شده باشد، پس کور می‌ماند، نه، وقتی زندگی به حالت عادی برگشت، وقتی همه‌چیز دوباره به کار افتاد، عملش می‌کنم، شاید تا همین چند هفته‌ی دیگر، چرا ما کور شدیم، نمی‌دانم، شاید روزی بفهمیم، می‌خواهی عقیده‌ی مرا بدانی، بله، بگو، فکر نمی‌کنم ما کور شدیم، فکر می‌کنم ما کور هستیم، کور اما بینا، کور‌هایی که می‌توانند ببینند اما نمی‌بینند.

زن دكتر از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. به خیابان زیر پایش که مملو از زیاله بود نگرست، مردم را دید که فریاد می‌کشند و آواز می‌خوانند. آنگاه سر به سوی آسمان بلند کرد و همه‌چیز را سفید دید، فکر کرد حالا نوبت من است. از ترس نگاهش را به پایین دوخت. شهر هنوز سر جایش بود.

پایان



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار ؛ بهمن ۱۳۸۴
